

آشنایی با مولوی

دکتر غلامرضا سلیم

۴۳۰۰





دکتر علامہ رضا سلیم

اشیائی بامولوی



«۲۵۱»

آشنایی بامولوی

از

دکتر غلامرضا سلیم



- ☐ آشنایی با مولوی
- ☐ از: دکتر غلامرضا سلیم
- ☐ با مقدمه دکتر غلامحسین یوسفی
- ☐ چاپ و صحافی: شرکت افست «سهامی عام»
- ☐ انتشارات توس، «اول خیابان دانشگاه تهران»
- ☐ هشت + ۲۴۲ صفحه ۴۸۰ ریال

فهرست مندرجات

صفحه شش	مقدمه بقلم آقای دکتر غلامحسین یوسفی
۱	سرآغاز
۵	نصوف چیست و اعمال صوفیانه کدامست؟
۱۳	۴- فصل یکم - چگونگی سیر و سلوک و حال مولوی
۱۶	مهاجرت پدر مولانا از بلخ
۴۰	دوران تدریس مولانا
۴۱	دورهی انقلاب و حال مولانا
۷	اثر مصاحبت صلاح‌الدین زرکوب و حسام‌الدین چلبی در مولانا
۴۹	نظم مثنوی
۳۳	وفات مولانا
۳۴	۵- فصل دوم - اصول مورد توجه مولوی
۳۴	۱- اصل خداشناسی
۴۴	۲- اصل ایجاد صلح و سازش با تمام ملل و ادیان
۵۰	۳- اصل خدمت
۵۸	مصدق بهترین خدمت مولوی
۶۱	رمز قصه‌سرایی و داستان‌پردازی مولوی
۶۸	۴- اصل عشق
۸۶	۶- فصل سوم - اندیشه‌های تربیتی مولوی
۸۹	تنبیه بدنی در نظر مولوی
۹۱	خنده و گریه در نظر مولوی
۹۳	ارزش تربیتی قصه‌ها
۹۳	توانم بودن علم و عمل
۹۵	چگونگی رابطه‌ای معلم و متعلم
۹۸	استفاده از تمثیلات
۱۰۱	لزوم استاد

چهار	آشنائی با مولوی
------	-----------------

۱۰۵	پیرو مرشد در نظر مولوی
۱۰۸	خصائص صوفی و سالک
۱۱۰	چگونگی امر تربیت از نظر مولوی
۱۱۴	ارزش تربیتی هزلیات
۱۱۵	شرائط مرید و مستمع
۱۱۶	هدف تعلیمات مولوی

۱۲۵	فصل چهارم - مولوی و محیط اجتماعی او
۱۲۵	آیا مولوی از محیط اجتماعی خود متأثر بوده است؟
۱۲۸	داستان شهر و روستائی
۱۳۵	تمسید باغبان و ضرب المثل تفرقه بینداز و حکومت کن

۱۴۰	فصل پنجم - اندیشه‌های سیاسی مولوی
۱۴۱	شاه ترمذ و دلقک
۱۴۲	عدالت از نظر شیر
۱۴۵	داستان مرد ترسان و گریزان
۱۴۶	مولوی و دولتها و حکومت‌های جائر

۱۴۹	فصل ششم - مولوی و ضرب المثل‌های رایج در زبان فارسی
۱۵۶	نظر استاد فقید همائی در باب ضرب المثلها

۱۶۰	فصل هفتم - اجتماعیات مولوی یا اندیشه‌های اجتماعی او
۱۶۲	تقلید از نظر مولوی
۱۶۳	داستان فروش خرصوفی توسط صوفیان
۱۶۵	اجتماع ضدین و اهمیت موقع شناسی
۱۶۶	راه شناخت اشیاء
۱۶۷	مناسبت روحی و جنسیت
۱۶۹	علل منازعات مردم و اختلاف اندیشه‌ها
۱۷۱	رمز خلقت جهان در تائی است
۱۷۲	تنازع بقا از نظر مولوی
۱۷۳	مولوی و تطور و تکامل
۱۷۵	چگونگی تحولات و مراحل تکامل
۱۷۷	تحولات اجتماعی
۱۷۸	مبنای قضاوت مردم
۱۸۰	داستان کر و همسایه رنجور او
۱۸۲	همگانی بودن مشکلات
۱۸۲	نیازهای انسان از نظر مولوی
۱۸۴	نظر مولوی نسبت به قیاس
۱۸۵	مولوی و بحث در باب روحیات زنان
۱۸۸	عاقبت اندیشی
۱۸۹	اغتنام فرصت
۱۹۱	ارزش کسب و کار در نظر مولوی

۱۹۳	مشورت و رأی زدن با دیگران
۱۹۶	آئین دوست‌یابی از نظر مولوی
۱۹۹	نکته‌ای در روانشناسی امروز
۲۰۱	هرسخن جایی و هر نکته مکانی دارد، داستان موذن زشت‌آواز
۲۰۳	حکمت و عقل بدون ثمر
۲۰۵	نسبی بودن امور جهان
۲۰۶	بی‌اعتنائی به جهان و مظاهر مادی آن
۲۰۸	اجتماعی بودن دین اسلام
۲۱۱	نظر مولوی نسبت بنوع بشر
۲۱۳	ارزش مال و منال و شرط تجارت در نظر مولوی
۲۱۵	خوش‌بینی نتیجه‌ی بردباری است
۲۱۶	خوش‌بینی مولوی نسبت به همگان
۲۱۷	اختلاف اندیشه‌ها يك واقعیت است
۲۱۸	عدالت و بیدادگری از نظر مولوی
۲۲۰	اول اندیشه والگی گفتار
۲۲۰	حق سرانجام برمسند خوشی خواهد نشست
۲۲۲	وظیفه‌ی انسانها نسبت به یکدیگر
۲۲۳	ثبات و جاودانگی حقایق
۲۲۴	مفهوم از خودگذشتگی و ایثار
۲۲۵	گفتار در مزایای ادب
۲۲۶	امتیاز انسانها برنگ نیست
۲۲۷	مکافات در دو جهان است
۲۲۹	تنوع هدفهای افراد جامعه
۲۳۰	اثر وهم و خیال در انسان
۲۳۱	خصائص مردان بزرگ
۲۳۲	انتقاد مولوی از حرص پیران
۲۳۴	تأسف از جلوه‌های از دست رفته‌ی جوانی
۲۳۵	چگونگی اهداف و اغراض مردم
۲۳۶	قبض و بسط در نظر مولوی
۲۳۷	ماندنیها چیست
۲۳۸	اصالت روح
۲۴۰	رابطه‌ی دوا و درد آب و تشنگی
۲۴۱	مولوی و تعبیر روایات نبوی از نظر اجتماعی
	منابع مورد استفاده کتاب

به نام خدا

مثنوی جلال‌الدین محمد مولوی اثری است بزرگ و پهن‌آور که از جهات گوناگون می‌توان در آن تتبع و بررسی کرد، از جمله از نظر: معارف اسلامی، افکار عرفانی، عواطف انسانی، اندیشه‌های اخلاقی و تربیتی و اجتماعی، حکایات و قصص و نحوه داستان‌پردازی، تصویر و تمثیل اشخاص داستان، کیفیات شعری و بیان شاعرانه، وسعت واژگان و قوت تعبیر، اختصاصات زبان... تحقیق در باب این اثر پرمغز، با وجود برخی تتبعات سودمند، هنوز بحد کفایت صورت نگرفته است و مجال کار و پژوهش در این زمینه، بسیار فراخ و دراز دامن است. بنابراین هرگونه ژرف‌نگری در مثنوی - که به شناخت اثر و صاحب اثر مدد رساند - سودمند و درخور توجه تواند بود.

دوست دانشمند بنده آقای دکتر غلامرضا سلیم استاد محترم دانشگاه - که سالها در زمینه تاریخ و اجتماعات تدریس و تحقیق کرده‌اند - بر اثر دل‌بستگی به فرهنگ ایران اسلامی و ادبیات فارسی، از نظرگاهی خاص به تفحص و تأمل در مثنوی مولوی پرداخته و حاصل دریافت خود را بصورت کتابی درآورده‌اند که اینک از نظر خوانندگان گرامی می‌گذرد. قصد ایشان این بوده است که با تعمق در افکار مولوی و حکایات مثنوی و نکته‌اندیشیهای شاعر عارف، آن اصول کلی را که وی در زمینه مباحث تربیتی و اجتماعی و اخلاقی بیان کرده است استخراج و تنظیم و تألیف کنند و نتیجه استنباط خود را به زبانی ساده و همه‌کس فهم بقلم آورند و هرچا اقتضا کند این اندیشه‌ها را با موضوعاتی عمومی و کلی که همیشه از جمله امروز از برای بشر مطرح است، بسنجند و خوانندگان بخصوص جوانان را با

عوامل فکری مولوی و نحوه برخورد او با این مسائل آشنا کنند. از آنجا که مثنوی اثری تعلیمی^۱ است مجال مناسبی است از برای اینگونه مطالعات. هدف آقای دکتر سلیم در این کار یعنی بهتر شناساندن یکی از بزرگان فکر و شعور و عرفان به مردم ایران نیتی شریف است و چون پس از مدت‌ها مطالعه مثنوی و رجوع به منابع و شرحها و کتابهای مربوط، سعی کرده‌اند آنچه را برای عرضه داشتن برگزیده‌اند هرچه روشن‌تر بیان کنند، بی‌گمان عده زیادی خواهند توانست از طریق این کتاب دلپذیر با برخی اندیشه‌های مولوی آشنا شوند، و هرکس از این فایده برخوردار گردد موهون کوشش ایشان خواهد بود.

نویسنده محترم بر اثر بیش از سی سال دوستی و از سر حسن ظن، بنده را در شمار نخستین کسانی قرار دادند که از مطالعه این کتاب بهره‌مند می‌شوند. توفیق روزافزون ایشان را در خدمت به فرهنگ و معرفت از خداوند بزرگ آرزمندم.

غلامحسین یوسفی

تهران، بیست و هشتم آبان ۱۳۶۱

بسم الله الرحمن الرحيم

سرآغاز

در باره‌ی جلال‌الدین مولوی از روزگار گذشته تاکنون
بزرگان ادب و دانشمندان گرانمایه مطالب بسیار نوشته
و در خصوص مثنوی مولوی و دیوان شمس او توضیحات
فراوانی داده‌اند؛ و نیز خاورشناسان بزرگ در زمینه‌ی
این دو کتاب بزرگ و اندیشه‌های آفریننده‌اش به تحقیقات
مفصل و ممتعی دست زده که هر کدام در حد خود بسیار
ارزنده و برای اهل علم و سخن‌شناسان مفید فایده
فراوان بوده است؛ همچنین مسلم است که عارفان
بزرگ و رهروان راه تصوف دوره‌های بعد از مولوی
هر یک به اندازه‌ی قدرت و درک خود بوصف حال و
احوال آن صوفی عارف پرداخته و اشعار و سروده‌های او
را تفسیرها و تعبیرهای شایسته کرده‌اند؛ بخصوص در
این دهه‌های اخیر که تتبع در آثار صوفیان بزرگ بخش
مهمی از ادب معاصر فارسی را در بر گرفته و بالاخص
تحقیقات استادان فقیدی همچون استاد بدیع‌الزمان
فروزانفر و استاد جلال‌الدین همائی و تألیفات دانشمند
فرزانه استاد محمدتقی جعفری سلمه‌الله تعالی

دشواریمهای بسیاری از اندیشه‌های صوفیانه‌ی مولوی را آسان ساخته و بررسیهای فاضلانه‌ی دکتر سید صادق گوهرین و دکتر عبدالحسین زرین‌کوب، دریافتهای تازه‌ای را از این اثر والا نشان داده و تحقیق دقیق زنده‌یاد دوست از دست رفته‌ام دکتر احمدعلی رجائی در باب مصطلحات صوفیه موجب راهگشائی بسیار شده و امثال نامبردگان که ذکرشان موجب اطناب کلام است. بدین قرار چنان می‌نماید که حق آن عارف ربانی چنان که باید و شاید ادا شده و دیگر نکته‌ای مجمل یا مطلبی مبهم بجا نمانده است؛ بنابراین مطالعه و بررسی این جانب درباره‌ی اندیشه‌های مولوی کاری عبث خواهد بود؛ ولی با این همه این کتاب عظیم و این اثر نابغه‌ی بزرگ تا آن درجه از جهات و دیدگاههای مختلف قابل بحث و پژوهش است و تا آنجا می‌تواند سالهای متمادی مورد تتبع و بررسی قرار گیرد، که شاید کمتر کتابی را بتوان در جهان بدان مانند کرد و کمتر نویسنده‌ای توانا و شاعری فحل و عارفی آگاه را می‌توان همطراز او شناخت که تا این حد اثر شگفت‌انگیزش مورد بحث و نقد قرار گرفته باشد؛ بهمین سبب راقم این سطور نیز با بضاعت مزاجه و به اندازه‌ی درک ناچیز خود از سالها پیش درصدد برآمده بود که از این دریای بیکران فیضی برد و توشه‌ای هرچند به نقیر و قطمیر برگیرد، زیرا:

گر بریزی بحر را در کوزه‌ای چند گنجد قسمت يك روزه‌ای
(دفتر ۱ ص ۲ ك)

و یا این که:

آب دریا را اگر نتوان کشید هم بقدر تشنگی باید چشید
(دفتر ۴ ص ۳۷۹ ك)

بدینجهت صرف نظر از بررسی اندیشه‌های برتر صوفیانه و افکار بلند عارفانه، تنها به توضیح قسمتی از هدفها و اندیشه‌های تربیتی و اجتماعی او پرداخته و شواهدی از اشعار آسمانی وی را در این زمینه‌ها آورده است.

بنظر نویسنده مولانا در عین حالی که خود صوفی بزرگ و مرشدی والاشان است، با جهان‌بینی خاص و داشتن اندیشه‌های تربیتی و اجتماعی مترقیانه می‌تواند در بسیاری از موارد مذکور در مثنوی شریف برای جامعه‌ی کنونی ما و حتی نسلهای آینده سرمشقی مناسب باشد؛ در حقیقت بجز سالکان راه طریقت و رهروان مشرب تصوف مردم عادی و پویندگان راه حق در هر مذهب و مسلکی باشند می‌توانند افکار والای این مرد عجیب و این اعجوبه‌ی زمان را مورد استفاده قرار دهند و با عمل به نظریات و دستورهایش به سعادت این جهانی و آن جهانی دست یابند. شاید بتوان یکی از دلائل امتیاز بزرگ این عالم الهی و عارف ربانی را با بعضی دیگر از بزرگان صوفیه، در این دانست که او خود سالهای متمادی به تحصیلات علوم دینی پرداخته و سپس با دستیابی به مردان حق بمانند شمس‌الحق تبریزی قدم در راه عرفان نهاده و به سیر و سلوک و پیروی از پیرطریقت راه یافته است؛ در واقع آنچه را آموخته به یمن مصاحبت مردان خدا با دید تازه‌ای بمرحله‌ی عمل در آورده است. اینک با اختصاری هرچه تمامتر اجمالی از چگونگی زندگانی و حال مولوی را با استفاده از منابع دست اول بیان می‌دارد و سپس با اشاره به اندیشه‌های صوفیانه اصول مورد توجه خاص و اندیشه‌های تربیتی و اجتماعی وی را با ذکر مطالب متنوعی که در مقام استشهاد

می‌توان ذکر کرد مورد بررسی دقیق قرار می‌دهد؛ برای این کار نخست به مسلک تصوف و اعمال و روشهای صوفیانه اشاره‌ای می‌نماید و سپس نکات مورد نظر را با اختصار توضیح می‌دهد.

نکته‌ای که تذکار آن را در اینجا بر خود لازم می‌داند آنست که نویسنده‌ی این سطور بهیچوجه مدعی نیست تمامی مسائل تربیتی و اجتماعی را که در مثنوی شریف آمده مورد بحث و تعبیر قرار داده است، زیرا بسیاری از داستانها و نکته‌های دقیق دیگری ممکن است در این اثر نفیس وجود داشته باشد که می‌توان درباره‌ی آن بشرح‌تر سخن گفت؛ بنابراین بر محققان و دانش‌پژوهان با ذوق و علاقه‌مند است که باز هم در مقام تفرس و تجسس جلوه‌های زیبایی از مطالب مختلف داستانها و نظریات این عارف بزرگ برآیند، باشد که شیفتگان راه ادب صوفیانه و فرهنگ غنی اسلامی از این کتاب بیش از پیش مستفید و مستفیض گردند.

در پایان این مقال وظیفه‌ی خود می‌داند از فاضل فرزانه و دوست عزیز گرانمایه‌ام جناب آقای دکتر غلامحسین یوسفی با تمامی وجود و اخلاص سپاسگزاری نمایم؛ چه ایشان باکمال سعه‌ی صدر و حوصله‌ی فراوان تمام صفحات کتاب را مورد مطالعه دقیق قرار داده و با اظهار نظرهای عالمانه‌ای که فرمودند بسیاری از نقائص آن برطرف گردید؛ با این حال بسا ممکن است اشکالات و نارسائیهای دیگری در مطاوی کتاب دیده شود؛ نویسنده امیدوار است خوانندگان عظام او را با تذکارهای فاضلانه‌ی خویش رهین منت خود فرمایند.

بالله التوفیق

تصوف چیست و اعمال صوفیانه کدام است؟

این پرسشی است که به آن پاسخهای فراوان و متنوع داده شده است که در اینجا مجالی برای پرداختن به آن پاسخها وجود ندارد؛ اما با اختصار بسیار می‌توان مطلب را چنین بیان داشت که صوفیگری اساساً یکنوع قیام معنوی و مبارزه‌ی منفی است. البته برای هر نوع قیام و مبارزه اسباب و ابزار خاصی لازم است؛ که صوفیه ابزار و اسباب قیام خود را در زاویه‌ها و خانقاهها می‌جستند و به سخن دیگر قیام را در آن جایگاهها پی می‌افکندند و در این راه بخصوص در قرون گذشته توفیق فراوان می‌یافتند.

این مکتب در شؤون مختلف حیات قوم ایرانی مسلمان، بخصوص در زمینه‌ی اعتقادات، تعلیم و تربیت، اتخاذ هدفهای زندگی، امور اجتماعی و در نتیجه، در ادب و هنر و بسیاری از جلوه‌هایی که امروز باعث افتخار فرهنگ اسلامی ایرانی است، اثرات عمیق برجای گذشته که شرح و تفصیل آن اثرات به کتابی جداگانه نیاز دارد.

اما برای اینکه تأثیر این مکتب را بدانیم، نخست باید آن را بشناسیم، لیکن چون غرض فقط بیان اصول مورد نظر مولوی و اندیشه‌ها و نظریات تربیتی و اجتماعی اوست، نمی‌توان به تاریخ تصوف و جلوه‌های مختلف آن پرداخت؛ ناچار به اشاره‌ای چند در این زمینه بسنده می‌شود: اساساً تصوف يك نوع روش زندگی است که محبت خدا و شناخت حقیقت ارکان اصلی آن را تشکیل می‌دهد؛ بنابراین تصوف از يك جهت با دین و از جهت دیگر با هدف فلسفه ارتباط دارد و چون در اینجا تصوف

اسلامی مورد توجه است، می‌توان گفت که مسلمانان غیرصوفی یا به بیانی دیگر پاره‌ای از اهل شریعت خدا را عابدانه پرستش می‌کنند و بعضی از صوفیان عاشقانه؛ پس می‌توان گفت که تصوف عبارتست از پرستش خدای تعالی بطرزی عاشقانه؛ و این پرستش عاشقانه خود اصولی دارد که دریافتنی است و نیاز به مربیانی دارد که بزرگان این مکتب بشمار می‌روند، و اینان در مکتب خود روشی و آئینی دارند که روش و آئین تربیتی آنان محسوب می‌شود.

اینجانب برآنم که نظریات و اندیشه‌های تربیتی و اجتماعی و دیدشان را از تربیت صوفیانه و هدفشان را از این تربیت از مطاوی اشعار مولوی بیرون آورم و آنگاه آن عقاید و نظریات را مورد تجزیه و تحلیل قرار دهم و معلوم دارم که در اوضاع و احوال کنونی جامعه‌ی ما کدام قسمت از آئینها و نظریات قابل اعمال است و جامعه ما را بجانب صلاح و ترقی سوق می‌دهد و در نتیجه کدام جلوه‌ها و جنبه‌ها قابل دنباله‌گیری و اجرا نیست که باید رها گردد.

شاید بتوان اظهار داشت که خداوند بچشم پاره‌ای از اهل شریعت بیشتر قهار و منتقم، سریع الحساب و شدیدالعقاب است و اگر غفور و رحیم نیز هست، بسته به مواردی است، پس دست بشر بدامن کبریا نیش همیشه نمی‌رسد؛ بهمین سبب است که امر شفاعت بزرگان دین پیش می‌آید و توسل و تشبث به پیامبر اکرم (ص) و ائمه‌ی اطهار (ع) و دیگر اولیاءالله مطرح شده است؛ در برابر خداوند تبارک و تعالی در نظر صوفیه بیشتر عطا بخش، خطا پوش و مهربان و دوست آنان است؛ صوفی تا در مرحله‌ی سلوک است و کامل نشده با

ارشاد پیر راهنما دائماً می‌تواند با خدا راه داشته باشد و هنگامی که کامل شد، خدا را بدون هیچ واسطه‌ای در دل خود خواهد داشت و از دیدار او به چشم دل احساس وجد و مسرت خواهد کرد، دائم با او مانوس خواهد بود، و این قرب دائمی رفته رفته او را از حد يك بشر عادی بالاتر خواهد برد، شریفتر و پاکتر و خدمتگزارتر خواهد ساخت و صفات او را با آنچه محبوب حق است یکسان خواهد نمود و پیش از آنکه از این جهان برود، در همین دنیا نه تنها به ملکوت الهی واصل خواهد گردید، بلکه شمه‌ای از صفات حق و به دیگر سخن مظهری از ذات حق خواهد شد؛ زیرا شخصیت و وجود او در ذات خداوند فانی شده و همه «او» گشته است.

اما این سخنان در نظر کسانی که با صوفیه و اندیشه‌های آنان آشنائی ندارند، ممکن است خیالبافی و توهم جلوه کند، ولی از نظر يك صوفی می‌تواند چنین تحلیلی وجود داشته باشد؛ صوفی در مقام خضوع و خشوع بندگی می‌گوید: من بنده‌ی فانی و عاجزی هستم و او خدای قادر و باقی؛ این عجز و فنای من به چه چیز مربوط است، البته به جسم من، زیرا روح جاویدان است؛ پس اگر من کاری کنم که پیش از مرگ در همین دنیا خود را از تسلط جسم آزاد سازم؛ یعنی هوسها، امیال، خشم و غضب حقد و کینه‌توزی را مهار کنم و در حقیقت این غبار تن را که حجاب چهره‌ی جانم شده است کنار زنم، سراپا جان خواهم شد؛ جانی که پرتوی از هستی حق است.

پس اگر به این مرحله برسم به دریای ابدیت الهی خواهم پیوست، مانند قطره‌ای که به اقیانوس می‌پیوندد و در او فانی می‌شود، دیگر او قطره نیست، با عظمت

اقیانوس، عظیم و جاودانه می‌شود.
شاید بهمین مناسبت باشد که شاعر گفته است:

قطره دریاست اگر چند که او با دریاست
ورنه قطره است همان قطره و دریا، دریاست

پس آن قرب و صالی که اهل شریعت در جهان دیگر
انتظارش را دارند، اهل طریقت یعنی صوفیان در همین
جهان طالب آنند؛ از همین جهت است که شور و شوق
آنان بیشتر و عدم تمایلشان نسبت به جهان خاکی کمتر
از دیگران می‌شود؛ زیرا جهان و هرچه در آن است سهل
و مختصر می‌شمارند؛ بنابراین می‌گویند: نیکان که
نیکند و معاشرت آنان را همه دوست می‌دارند؛ اما هنر
در تحمل رنج تربیت و ارشاد بدان و مفسدان است نه
راندن آنان؛ در همین زمینه است که مولانا گفته:

آن یکی واعظ چو بر منبر بدی قاطعان راه را داعی شدی
دست برمی‌داشت یارب رحم ران بر بدان و مفسدان و طاغیان
(دفتر ۴ ص ۲۱۷ ك)

و یا اینکه در جای دیگر گفته است:

تو مرا گوئی که از بهر ثواب غسل ناکرده مرو در حوض آب
از برون حوض غیر خاک نیست هرکه او در حوض ناید پاک نیست
آب دارد صد کرم صد احتشام که پلیدان را پذیرد والسلام
(دفتر ۶ ص ۳۷۰ ك)

از همین روست که مولانا در مورد گناهکاران و
جانیان بر آن نظر است که کسی گناهکار و جانی
بالفطره نیست و او یعنی مولانا با نفس گناه و خود
جنایت مخالف است نه با عامل آن؛ زیرا می‌اندیشد که

قاتل وقتی تحت تأثیر عواملی که در اختیار او نیست قرار می‌گیرد سپس مرتکب جرم می‌شود؛ پس اگر آن حالت به هرکس با آن زمینه‌ی جسمی و روحی دست بدهد، بسا ممکن است فرزند عزیز خود را هم از نعمت حیات محروم سازد. همین امر موجب شده است که امروز بعضی از علمای حقوق و روانشناسی درباره‌ی لغو مجازات اعدام نظر داده‌اند و عنوان کرده که محیط زندگی و تربیتی و محرومیت‌ها و نابسامانی‌هاست که فرد را فاسد بار می‌آورد و برای این مبانی بعضی از کشورها درصدد برآمده‌اند مجازات اعدام را از قوانین جزائی خود حذف کنند و چنین نتیجه گرفته‌اند که اگر شخصی تحت شرائط نامساعد زیست و جرمی را مرتکب شد، مقصر اصلی جامعه است نه او که اسیر حکم سلسله‌ی اعصاب خود و آلت فعلی بیش نیست؛ البته نظر مولانا مبنای دیگری دارد، ولی نتیجه یکی است؛ مولوی در این خصوص چنین فرموده است:

گر نفرمودی قصاصی بر جنات	یا نگفتی فی‌القصاص آمد حیات
مر کرا زهره بدی تا او زخود	بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هرکه چشمش را گشود	کان کشنده زهره‌ی تقدیر بود
هرکه آن تقدیر طوق او شدی	بر سر فرزند هم تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان	پیش دام حکم عجز خود بدان

(دفتر یکم صفحات ۳۹-۳۸)

مبنای نظر مولوی در اینجا تقدیر است، گرچه او خود پیرو اختیار است ولی در همه‌جا از تقدیر الهی پیروی می‌کند و حکم ازلی را مجری می‌داند و احتراز از آن احکام را چاره‌پذیر نمی‌شناسد.

پس این اغماض و تسامح و تساهل و ترویج صفا و گذشت و محبت بازتاب بی‌مهری‌ها و مادیگری‌ها

و سنگدلیها و کشتارهایی است که لازمی استبداد حاکمان زمان و خویهای بهیمی افراد حاکمهی وقت بوده است، و این رویه در فرونشاندن آتشها و تلطیف احساسات مردم و تعدیل رفتار امیران و اشغالگران نیز خالی از تأثیر نمی بوده است.

اما عامل این طرز تفکر را می توان عقیده به وحدت وجود دانست؛ زیرا کافهی صوفیان، خلق را پرتوی از ذات حق و خدا را غنی و معبود به حق و بی نیاز از عبادت و خدمت به آفریدگار می دانند و نظر بر آن دارند که منظور از آیهی: «و ما خلقت الجن والانس الا ليعبدون»^۱ ليعرفون؛ یعنی شناسائی خدا برای جن و انس است و بهمین سبب هدف آفرینش را شناسائی خدا از طریق خاص خود تشخیص می دهند.

بنابراین به اعتقاد آنان اگر کسی قصد اطاعت خدا را دارد، می تواند به آفریدهی او که قطره ای از دریای هستی است و جلوه ای از حق در او بودیعت نهاده شده خدمت کند؛ روشن است که این طرز تفکر در کمک به درماندگان و مستضعفان که امروز مورد توجه فراوان قرار گرفته اند و نیز در رواج روح همکاری در جامعه تا چه اندازه مهم و قابل توجه تواند بود.

این تغییر مدار عبادت یعنی توجه به خالق از طریق خدمت بخلق، بعنوان آنکه خلائق همه مظاهر خالق اند و خدمت به آنان در حقیقت طاعت به خالق محسوب می شود، شباهت با بعضی از تعلیماتی دارد که ابتدا در دین مسیح (ع) تحت تأثیر آراء افلاطون دربارهی عالم «ایده» وارد شده که در قرن سوم میلادی از طریق تعلیمات

نو افلاطونیان با تغییرات و تفاوت‌های رواج یافته و در اندیشه‌های صوفیان تحت عنوان فکر وحدت^۲ وجود متجلی گردیده است.

شاید بتوان چنین اظهار داشت که در این زمینه فلسفه و تصوف که در ظاهر روشی مخالف یکدیگر دارند، در این نقطه بهم می‌رسند، مضافاً بر آنکه چون شناخت و وصول به حقیقت در تصوف اهمیت فراوان دارد و موضوع فلسفه نیز شناخت حقیقت اشیاء است بقدر طاقت بشر، پس تصوف در این قسمت با فلسفه اشتراك هدف دارد؛ نهایت اینکه فلاسفه و صوفیه در مفهوم حقیقت و نحوه‌ی دریافت و راه وصول به آن با یکدیگر شدیداً مخالف‌اند؛ بخصوص صوفیه فلسفه را مطرود و وسیله‌ی سرگردانی می‌شناسند و پای استدلالیان را چوبین می‌خوانند و می‌گویند، فلسفه همه چون و چراست و تکیه بر عقلی دارد که از دایره‌ی محسوسات تجاوز نمی‌کند، ولی تصوف عشق و حال بی چون و چرائی محض است؛ در ادیان و مذاهب هم رسیدن بحقیقت اهمیت بسیار دارد؛ نهایت آنکه وسیله‌ی رسیدن به آن عبادت و رعایت اوامر و نواهی و خلاصه‌ی کلام تقوی است؛ به این ترتیب می‌توان نتیجه گرفت که هدف فلسفه و تصوف و دین هر سه یکی است ولی طرز تعبیر و راه و روش‌های هر یک مختلف است.

پاره‌ای از صوفیان برآنند که آئینه دل را صیقل دهند، تا حقایق بدون تکیه بر عقل اندک‌بین و اندک‌یاب بمراد عشق و حال و کشف و شهود بر آن منعکس شود و حال آنکه اهل شریعت فقط عبادت خدا و اجرای اوامر

۲- در اینجا از تفاوت بین وحدت وجود و وحدت موجود و تعریف هر یک جهت احتراز از اطناب کلام صرف نظر شده است.

و تعالیم پیامبر اکرم (ص) را سبب وصول به حقیقت و سعادت ابدی می‌دانند؛ بهمین سبب است که مولانا در این باره چنین فرموده است:

آینه‌ی دل چون شود صافی و پاک نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من صورتش بت معنی او بت شکن
(دفتر ۲ ص ۸۰ ك)

یعنی چون آینه‌ی دل از زنگار هوی و وهم پاک و صافی شود، چهره‌ی معانی غیبی و اسرار نهان در آن آینه نمودار می‌گردد، سپس نقش و نقاش و معنی و معنی‌آفرین را با هم می‌بیند و هیچ چیز از ضمیر او پنهان نمی‌ماند، صفا و پاکی دل از آن جهت مذکور آمده است که زدودن و پاک کردن ضمیر نزد صوفیان شرط وصول به حقیقت است.

اکنون پس از این اشارت به بیان چگونگی سیر و سلوک و حال مولوی این صوفی بزرگ و عارف پاکباز می‌پردازد.

(نقل با تصرف و تنبیه و تلخیص بسیار از مقدمه‌ی مصطلحات صوفیه تألیف زنده‌یاد مرحوم دکتر احمدعلی رجائی)

فصل اول

چگونگی سیر و سلوك و حال مولانا

قرن هفتم هجری در تاریخ ایران دوران تحولات و انقلابات و دگرگونیهای مصیبت باری است، قرنی است که مهاجمات خانمانسوز مغول در آن قرن صورت گرفته و بر اثر قتل و غارتها و ویرانیها و دربدریها و برافتادن حکومتهای مناطق مختلف در این سرزمین خسارات و لطمات فوق العاده‌ی مادی و معنوی بر مردم ستمدیده و زجرکشیده ایران وارد آمده است.

این صدمات و خرابیها و گرفتاریها را مورخان روزگار مغول و تاریخ نویسان بعدی بتفصیل یاد کرده اند؛ از جمله‌ی آنان است، ابن اثیر مورخ معروف و مورد اعتماد که یکی از معاصران دوره‌ی مغول بوده در مقدمه‌ی کتاب تاریخ خود بنام الكامل از حادثه‌ی مهاجمه‌ی مغولان بالحن بسیار سوزناك و اسف باری یاد می‌کند و وصاف الحضرة نیز در قسمت تذییل کتاب از احوال جهانگشای جوینی در مورد قتل و غارتها و کشتارها به کرات مطالب جانگدازی آورده است که در اینجا برای نمونه چند سطری از کتاب تحریر تاریخ و صاف نقل می‌شود، بدین

عبارات:

«... لشکر بخارا صبحگاهی از شهر خارج شدند و بر کنار جیحون با مقدمه‌ی لشکر مغول مصاف دادند و همه کشته شدند؛ روز دیگر ائمه و معارف دانشمندان بخارا قرآن‌ها بدست بخدمت چنگیزخان رفتند؛ چنگیزخان برای مطالعه‌ی شهر و حصار به مسجد آمد، پرسید این خانه‌ی وسیع سرای سلطان است؟ گفتند نه خانه‌ی تنکری است؛ پس به دو سه پایه‌ی منبر برآمد، فرمود تا غلات می‌آوردند و در صندوق‌های قرآن می‌ریختند و علیق چارپایان می‌ساختند و اوراق قرآن‌ها زیر پی‌ستوران ریخته بود، آنگاه آلات طرب نواختند و به شرابخواری مشغول شدند، سادات و ائمه اعلام چون سید جلال‌الدین ترمذی، رکن‌الدین امامزاده را به محافظت ستوران گماشتند؛ پس چنگیزخان به مصلا‌ی عید بر منبر شد و به احضار مردم شهر فرمان داد، صورت اغنیا را طلبید، دویست و هفتاد تن بودند؛ آنگاه بواسطه‌ی ترجمان گفت:

سلطان (منظورش سلطان محمد خوارزمشاه بوده است که بدستور وی فرستادگان بازرگان چنگیز را کشته بودند و این امر بهانه‌ای برای لشکرکشی چنگیز شد) خون و مال چندین مسلمان بی‌گناه هدر گردانید و به غدر و غرور این بلا بر سر خود کشید؛ بدانید که بی‌شک بزرگان شما مرتکب گناهان شده‌اند و بر خردان ستم کرده، تا خدا مرا که صورت عذاب آسمانی‌ام بر شما مسلط گردانید.

بعد از اتمام خطبه مغولان را برای گرفتن مال بر سر توانگران بگماشت؛ مغولان آتش در شهر زدند و مدت چند روز اکثر شهر سوخته گردید. پس عزم تسخیر

حصار شهر کرد و اهالی را به محاصره فرمان شد؛ کوکخان (حاکم بخارا) و یاران را بیش طاقت مقاومت نماند، مغولان آتش در قلعه زدند و تمام ارکان سلطنت و اعیان و خاندان را بند بر نهاده نزد چنگیز آوردند، همه را بقتل آورد، در این واقعه سی هزار تن کشته شدند و برسم مغول همه‌ی ساکنان را به صحرای مصلی بردند؛ گروهی را جهت سیاهی لشکر جدا کردند و عزم سمرقند نمودند...

(صفحات ۱۷-۳۱۶ تحریر تاریخ و صاف باهتمام آیتی)

این کشتارها و غارتها که تقریباً تمامی نواحی ایران و حتی دنیای اسلام آن روزگار را فرا گرفت موجب آمد که تصوف خانقاهی رواج بیشتری یابد و گسترده‌گی و اوج تصوف از این قرن ببعد نتیجه‌ی طبیعی عکس العمل روحی مردم حساس و هوشمند آن زمان باشد؛ مردمی که از خشونت‌های عجیب و بیرحمیهای قومی خونخوار و نیمه‌وحشی بجان آمدند و برای تسکین دردها و مصیبت‌های فراوان خود هیچ وسیله‌ای نشناختند و حق و قدرت هیچگونه اظهارنظری نداشتند، ناچار دست و زبان‌شان بسته و قلمشان شکسته بود.

تنها راهی که بزرگان قومشان داشتند، این بود که بر زخم‌های درون خود بشکلی مرهم بگذارند و روشی و سیاستی برگزینند که از یکسو دنیا و آنچه را که از دست داده‌اند خوار بشمارند و از سوئی دیگر ارزش و مقام معنوی و غرور انسانی خود را بالا ببرند و کلا انسان را پرتوی از ذات حق و بلکه متصل و مربوط بحق که سرچشمه‌ی لایزال قدرتها و لذتها و مسرتهاست معرفی کنند؛ شاید بتوان گفت که این بهترین داروی

مسکن آن قرن و حتی قرون بعد بوده است. در چنان محیط و اوضاع و احوالی که بدان اشاره شد، یعنی در ابتدای قرن هفتم هجری و به سال ۶۰۴ هجری مولانا جلال‌الدین محمد در شهر بلخ یکی از مراکز مهم و معروف فرهنگ اسلامی ایرانی متولد شد، شهری که مانند بخارا و دیگر شهرهای خراسان و سایر نقاط ایران گرفتار آن چنان فاجعه‌ی مهیب شده بود؛ بهمین سبب هنوز سن وی به هفت نرسیده بود که پدرش جلای وطن کرد و او را به‌مراه خود بجانب مغرب و نقاطی که امن می‌نمود برد.

مهاجرت پدر مولانا از بلخ

بنا به روایت نویسندگان بسیار از جمله احمد افلاکی علت مهاجرت پدر مولانا از شهر بلخ آن بود که او غالباً به منبر می‌رفت و از حکما و فلاسفه بد می‌گفت و برای مردم توضیح می‌داد که اینان یعنی فلاسفه در اسلام بدعت گذاشته‌اند، و چون در دربار سلطان محمد خوارزمشاه پادشاه بظاهر مقتدر آن روزگار عده‌ای از حکما به احترام می‌زیستند، این امر بر خوارزمشاه گران آمد و نسبت به بهاء ولد که از علما و بزرگان بلخ بود سخت گرفت و او ناچار به جلای وطن شد و سوگند یاد کرد تا سلطان محمد خوارزمشاه بر تخت جهان‌نمایی نشسته است، بشهر خویش بازنگردد؛ هنگامی که بهاء ولد از بلخ عزیمت کرد از عمر فرزندش مولانا فقط پنج‌سال گذشته بود.

اما بعضی دیگر نوشته‌اند که خوارزمشاه اصولاً با صوفیه میانه‌ی خوشی نداشت و اساساً دربارش محل تجمع

قشریون و روحانیون متعصبی بودند که هم آنان خوارزمشاه را به مخالفت با سلسله‌ی کبراییه از صوفیان معروف آن روزگار و من جمله بهاء ولد پدر مولانا که از آن طایفه بوده است برمی‌انگیختند؛ بهمین سبب است که ذکر کرده‌اند سلطان محمد خوارزمشاه مجدالدین بغدادی از بزرگان صوفیه‌ی کبراییه را به جیحون افکنده است و بنا بقول حمدالله مستوفی صاحب تاریخ گزیده بهاء‌ولد نیز با او بستگی داشته است؛ ولی مرحوم استاد بدیع‌الزمان فروزانفر این اقوال را نپسندیده و چنین اظهار نظر کرده‌اند که علت اصلی عزیمت و هجرت بهاء‌ولد از بلخ خوف و هراس از خونریزی و بیرحمی لشکر تتار (مغول) بود که تمام مردم را بوحشت و بیم افکنده و آنان را که مکنت و قدرتی داشتند به جلاء وطن و دوری از خاندان و خویشان مجبور گردانیده است؛ بدین سبب بسیاری از مردم ایران به ممالک دور دست هجرت کردند؛ چنانکه از اشعار بعضی از شعراء برمی‌آید که از بسیاری جمعیت در شهر بغداد کار اجاره‌خانه‌ها به مضیقه افتاده بود و مهاجران به زحمت می‌توانستند برای خود سرپناهی بجویند.

بهر صورت شاید هر دو نظر را مجتمعاً بتوان پذیرفت زیرا از يك طرف دربار سلطان محمد خوارزمشاه با تسلط ترکان قنقلی بطور قطع گرفتار تعصبات خاص مذهبی بوده و آزادی و آزاداندیشی صوفیان در آنجا طرفدار و ارزشی نداشته و از طرف دیگر آشفتگی اوضاع ایران در موقع حمله‌ی مغول باندازه‌ای بوده است که مردم اعم از روستائی و شهری، هیچ شبی در بستر امن و آسایش نمی‌غنودند و هیچ روزی الا در انتظار مرگ یا اسارت بسر نمی‌بردند و بدین جهت

هرکس می‌توانست ترك يار و دیار خویش می‌کرد و خود را به بلاد دور دست که اندیشه‌ی تعرض آن قوم خون‌آشام بدانجا دیرتر صورت می‌گرفت می‌افکند، تا مگر روزی از طوفان آفت برکنار بماند و یاران عزیز و خویشان ارجمند را غرقه‌ی دریای خون نبیند. هرچند بعضی از نقاط بواسطه‌ی قبول ایل و انقیاد یا علل دیگر يك چند از دست‌اندازی مغولان در امان مانده‌است ولی باز هم دلها آن آرامش لازم را نداشته، و نیز برای طبقه‌ی متفکر و روشن‌بین همه‌جا محیط مناسبی نبوده است؛ چنانکه در فارس کار متظاهران به دین رونق داشته است؛ ولی ارباب تعقل و حقایق‌شناسان بخواری تمام می‌زیستند و اتابك ابوبکر سعدبن زنگی گرچه زهاد و عباد و متصوفه را محترم می‌داشت و جانب‌ایشان را بر علما و فضلا ترجیح می‌داد، حتی تعدادی از بزرگان علما را از شیراز اخراج کرد؛ با این حال برای کسانی مانند بهاء‌ولد پدر مولانا معلوم و مشخص نبود که فارس جای امن و روبراهی باشد؛ بهمین سبب، وی بلاد روم (سرزمین ترکیه‌ی امروز) را که ظاهراً از ترک‌تازی مغول برکنار می‌نمود و بنا بقول تاریخ و صاف پادشاهی دانا و گوهرشناس و عالم داشت و محیطی آرام و آزاد در آنجا احساس می‌شد، بر دیگر نقاط مرجح شناخت و بدان دیار عزیمت کرد.

نوشته‌اند بهاء‌ولد ابتدا به حج رفت و سپس بدون سابقه‌ی دعوت از کسی به قونیه آمد و يك چند در آنجا اقامت کرد و چون خبر ورود او به سلطان علاءالدین کیقباد پادشاه آن دیار رسید، با دیگر امیران قونیه به زیارتش آمد و عیش بشنید و از سر صدق دست ارادت در دامن او زد و بنا بقول مورخان با خواص خود پیوسته

از هیبت دیدار و قوت تأثیر سخن بهاء‌ولد سخن می‌گفت: مولانا در قونیه بخدمت برهان‌الدین محقق ترمذی مرید پدر رسید و پس از مرگ پدر از تربیت و ارشاد او برخوردار شد و از وی کسب معرفت کرد و سپس به توصیه‌ی وی بجانب حلب و دمشق شتافت تا به ادامه‌ی تحصیل و کسب کمالات بیشتری بپردازد.

همچنانکه از اشعار مولانا پیداست، او سالها در تحصیل فنون و علوم اسلامی رنج بسیار برده است، علومی که بسیاری از عرفای متأخر قرون بعد بنام آنکه قال حجاب حال است، آنها را ترك می‌گفته و در نتیجه ناقص و بی‌کمال بار می‌آمده‌اند؛ اما برخلاف آنان، مولانا محدث، فقیه، ادیب، فیلسوف و استاد شده و چون شهرت علمی در آن زمان بخصوص در علوم شرعی متکی به اجازه‌ی استاد بوده است؛ مولانا ناچار برای تکمیل معلومات در مورد روایات و احادیث و احکام فقه بیکی از محدثین و فقهای بزرگ آن روزگار متوسل شده‌است؛ در آن زمان دمشق و حلب مکان امنی بوده که مجمع علما و عرفای ایران و دیگر نقاط آشوب‌زده بشمار می‌رفته است.

بدین ترتیب مولانا پس از اقامت در حلب در مدرسه‌ای معروف به مدرسه‌ی حلاویه و نزد کمال‌الدین ابن عدیم به تحصیل فقه و سایر علوم زمان پرداخته و از آن پس برای تکمیل معلومات به دمشق رفته و مدت ۴ تا ۷ سال در آن شهر نیز به ادامه‌ی تحصیل و کسب معرفت اشتغال ورزیده و در همین شهر بوده است که با مرشد معروف خود یعنی شمس‌الدین تبریزی توفیق ملاقات یافته و نیز در همین شهر با بزرگان دیگری از عرفای نامی مانند محی‌الدین عربی هم ملاقات نموده

است و بسا از انفاس قدسیه‌ی آنان برخوردار گردیده. در این باره کمال‌الدین حسین خوارزمی در شرح مثنوی خود موسوم به جواهرالاسرار چنین نوشته است: «... مولانا هنگامی پشت سر پدرش راه می‌رفت، بدیدار محی‌الدین رسید و آن عارف نامی گفت؛ سبحان الله، اقیانوسی در پی یک دریاچه می‌رود...» (این گفتار کنایه از عظمت روحی مولانا و مقایسه مقام وی با مقام پدرش محسوب می‌شود).

پس از اقامت در حلب و دمشق مولانا به قونیه مقرر خاندان خویش باز گشته است؛ در اینجا است که وی برطبق بعضی روایات سه چله متوالی به ریاضت نشسته و بنا بقول ولد چلبی مدت ۱۰۱ روز که مساوی عدد رضا است بدین کار پرداخته و استاد و پیرش سید برهان‌الدین محقق بعد از تحمل آن ریاضات بوی دستور داده است تا بدستگیری و راهنمایی گم‌گشتگان مشغول گردد؛ نوشته‌اند که مولانا در بسیاری از مجالس خود کلمات سید برهان‌الدین را نقل می‌کرد و سلطان ولد فرزند مشهور او هم بخدمت سید مذکور رسیده و از محضر وی کسب معانی کرده است چنانکه در ولدنامه گوید:

این معانی و این غریب بیان داد برهان دین محقق‌دان

دوران تدریس مولانا

پس از وفات سید برهان‌الدین محقق بوده است که بنا بقول بسیاری از مؤلفان از جمله صاحب تذکره‌ی دولت‌شاه سمرقندی مولانا بر مسند ارشاد و تدریس نشسته و به تعبیر عرفا قریب پنجاه سال از ۶۳۸ تا ۶۴۲

هجری به قال پرداخته است، یعنی طبق سنت پدر و اجدادش بتدریس فقه و علوم دینی اشتغال ورزیده است و چنانکه نوشته‌اند، طالبان علوم شریعت که تعداد آنان به ۴۰۰ نفر می‌رسیده همه روز در مدرس او گرد می‌آمدند و او مردم را به خدا می‌خوانده و از خدا می‌ترسانیده‌است، در نتیجه آوازه‌ی شهرتش در عالم پیچیده، سلطان ولد فرزندش در این باب چنین گفته است:

ده هزارش مرید پیش شدند	گرچه اول ز صدق دور بدند
مفتیان بزرگ اهل هنر	دیده او را بجای پیغمبر
وعظ گفתי ز جود بر منبر	گرم و گیرا چو وعظ پیغمبر
صیت خویش گرفت عالم را	کرده زنده روان عالم را
کشف اسرار زو چنان مکشوف	که مریدش گذشت ازو معروف

دوره‌ی انقلاب و حال مولانا

اساساً این مطلب مسلم است که جلال‌الدین مولوی يك روحانی خشك نبوده است که فقط به فقه و حدیث پرداخته باشد، او چنانکه اشاره شد صاحب حوزه‌ی درس و از کسانی بود که شریعت و طریقت را باهم می‌خواستند و این روش در آن عصر رواج بسیار داشت؛ همچنان‌که بسیاری از عرفای پیش از وی هم مانند ابوسعید ابوالخیر عرفان و شرع را باهم می‌آمیختند و از انجام ظواهر شرعی تخلف نمی‌ورزیدند؛ در این زمینه نوشته‌اند بهاء‌الدین ولد پدر مولانا نیز از این طبقه بود و از همین روی هنگام مهاجرت از بلخ در نیشابور بخدمت شیخ عطار که آوازه‌ی معرفتش در حوزه‌های صوفیه پیچیده بود و شاید او را ثانی سنائی می‌دانستند شتافت.

در هر حال از مجموع روایات و افسانه‌ها و بصورت روشن‌تر و قطعی‌تر از خلال دیوان شمس و مثنوی شریف این تصور بذهن می‌رسد که در جان این مرد سرچشمه‌ی جوشنده و فیاضی از عشق و نیکی جاری بوده که تمام محیط و دائره‌ی زندگی وی را فرا می‌گرفته؛ بزرگی روح، صفای باطن، انساندوستی، با نظر رأفت و شفقت و اغماض به بشر گناهکار نگریستن و آنها را در شرور و معاصی و نقائص خلقی تا حد زیادی معذور داشتن او را به حریم بزرگان دین و اهل الله نزدیک می‌کند.

ما چون در محیط دیگری سیر می‌کنیم، نمی‌توانیم معنی آن همه جذبه و شوق را برای جهانگردی بی‌نام و نشان دریا بیم‌ولی خود مولانا مکرر به این حالت بشکلهای مختلف اشاره کرده است که جای هیچگونه شبهه‌ای در نوع جہش روحانی او باقی نمی‌گذارد و همین جہش است که در تاریخ زندگانی وی به دوره‌ی انقلاب و حال موسوم شده است.

اما در باب اینکه مولانا چگونه با شمس تبریزی برخورد کرده و با ملاقات وی به انقلاب و آشفته‌گی حال رسیده است، بین نویسندگان صوفیه و دیگران اختلاف نظر بسیار است؛ ولیکن از بررسی مجموعه‌ی روایات و بخصوص از توجه به متن اشعار ولدنامه‌ی فرزند مولانا چنین برمی‌آید که او از آغاز عاشق و جویای مردان حق بود و چون شمس‌الدین را دریافت، از گرمی و گیرائی نفس او دانست که با شخصیت جالب‌توجهی پیوستگی یافته که جذبه‌ی عجیبی دارد؛ لذا از همه چیز دست کشید و سر در قدمش نهاد و نیازمندوار بدامن شمس درآویخت و با وی به خلوت نشست و درخانه بر آشنا و بیگانه بست و در نتیجه مسند تدریس و کرسی وعظ

را ترك گفت و در خدمت استاد عشق زانو زد و با همه‌ی
استادی نوآموز گشت و بنا به روایت افلاکی مدت این
خلوت ۴۰ روز یا سه ماه طول کشید؛ ولدنامه اثر معروف
سلطان ولد فرزند مولوی در این باره بتفصیل سخن گفته
است؛ از جمله:

غرضم از کلیم مولانا است	آنکه او بی‌نظیر و بی‌همتاست
آنکه چون او نبود کس بجهان	آنکه بود از جهان همیشه جهان
با چنین عز و قدر و فضل و کمال	دائماً بود طالب ابدال
خضرش بود شمس تبریزی	آنکه با او اگر درآمیزی
هیچکس را بیک جوی نخری	پرده‌های ظلام را بدری
دعوتش کرد سوی خانه‌ی خویش	گفت بشنو شها از این درویش
خانه‌ام گرچه نیست لایق تو	لیک هستم بصدق عاشق تو
بنده را هرچه هست و هرچه شود	بی‌گمان جمله آن خواجه بود

.....

تا اینکه می‌گوید:

شیخ استاد گشت نوآموز	درس خواندی به خدمتش هر روز
منتهی بود مبتدی شد باز	مقتدی بود مقتدی شد باز
گرچه در علم فقر کامل بود	علم نو بود کان بوی بنمود

.....

نوشته‌اند مولانا پس از این خلوت چهل روز یا سه
ماه روش خود را عوض کرد و بجای مجلس وعظ به
سماع نشست و چرخیدن و رقص بنیاد کرد و بجای
قیل و قال مدرسه و جدال اهل بحث گوش به نغمه و
ترانه‌ی دلنواز رباب نهاد و دست تمنا در دامن صحبت
شمس‌الدین تبریزی محکم کرد، و چنانکه گفته‌اند، هر
چه داشت در قدم شمس نثار کرد؛ یاران او چون مولانا
را چنین دیدند و شمس را مردی لاابالی و بیرون از

روش معرفت می‌شناختند به شیخی و پیشوائی او (یعنی شمس) رضا ندادند، بدینجهت از اینکه مولانا خود شیخ و شیخ‌زاده و مفتی بود، و با این حال مرید شمس شده، نگران و ناراضی شدند و نیز مردم قونیه، بزرگان و علمای آن شهر هم از تغییر روش مولانا بخشم آمدند و این امر را موجب رخنه‌ی عظیم در شرع محمدی (ص) شمردند؛ بدین جهت بنا به اشعار ولدنامه، کافه‌ی خلق قونیه بجوش آمدند و از سر غیرت و حسد بهم برشدند، زیرا از آنان کسی نمی‌دانست که این شمس کیست؟ و از کجاست؟ بدین سبب بیشتر مریدان به ملامت و سرزنش او برخاستند؛ اما مولانا سرگرم کار خود بود و از آن پندها بندش به شمس سخت‌تر شد؛ خود مولانا باین امر چنین اشاره کرده است:

گفت ای ناصح خمش کن چند پند پند کمتر کن که بس سخت است بند
سخت‌تر شد بند من از پند تو عشق را شناخت دانشمند تو
(دفتر ۳ ص ۲۹۴)

ولی مولانا بی‌پروا و پروانه‌وار به گردش و وجود شمس می‌گشت و باین ترتیب بی‌خودی و آشفتگی او بر ملامت و حسادت یاران‌ش می‌افزود تا جائی که دشمنی آنان از حد گذشت و همگی قصد هلاک شمس کردند و بقول سلطان ولد، فترتی عظیم در میان یاران افتاد. نوشته‌اند که شمس از رفتار مردم قونیه و یاران متعصب مولانا سخت رنجید و چون اصرار و نیاز عاشقانه‌ی مولانا در او مؤثر نیفتاد، از قونیه عزم رحیل کرد؛ بطوری که از منابع مربوط برمی‌آید، مدت مصاحبت این دو شانزده ماه بود. چون شمس به دمشق رفته بود، مولانا نامه‌ها و

پیامهای متواتر و غزلهایی چند برای شمس فرستاد و از او تقاضای بازگشت نمود؛ ظاهراً پیداست که آن نامه‌ها و غزلها در دل شمس اثر بخشیده که تمایل یافته است بار دیگر بجانب یار دلسوخته‌ی خود باز گردد؛ در این ضمن یاران و مریدان مولانا که در نتیجه‌ی غیبت شمس مراد خود را پشمرده و دلتنگ می‌دیدند، از کرده‌ی خود پشیمان شدند و از مولانا خواستند خطاهای آنان را عفو کند؛ ولدنامه در این باره چنین آورده است:

پیش شیخ آمدند لایه‌کنان	که بیخشا مکن دگر هجران
توبه‌ها می‌کنیم رحمت کن	گر دگر این کنیم لعنت کن
توبه‌ی ما بکن ز لطف قبول	گرچه کردیم جرمها زفضول
بارها گفته این چنین به فغان	ماهها زین نسق به روز و شبان

پس مولانا عذر آنها را پذیرفت و فرزند خود سلطان ولد را به طلب شمس روانه کرد به دمشق پرود؛ سلطان ولد با عده‌ای به خدمت شمس رسیدند و از او خواستند که بقونیه باز گردد؛ شمس و سلطان ولد با همراهان دوباره به قونیه آمدند؛ مولانا باشمس دیگر بار به مصاحبت پرداخت تا اینکه باز مریدان آغاز مخالفت کردند و مولانا را به سبب انجذاب خاص و فریفتگی فوق‌العاده به شمس دیوانه و شمس را جادوگر خواندند. علت آن بود که مولانا هنگام مصاحبت و اتصال به شمس تدریس و وعظ را ترك می‌گفت و در کنار شمس به سماع و رقص می‌نشست و حتی لباسهای فقیهانه را از تن بدر می‌آورد و لباس صوفیانه می‌پوشید؛ بدین سبب آنان که حسن نیت و ایمانی داشتند حسرت می‌خوردند که دریغاً، نازنین مردی و عالمی دیوانه شد، ولی رقبا و حسودان خاندان مولانا در این زمان فرصت

را غنیمت شمردند و آتش فتنه را بنام غیرت مسلمانی و حمایت از دین دامن زدند و به انواع و اقسام وسائل درصدد آزار مولانا برآمدند؛ نوشته‌اند که بعضی از پیوستگان و خویشان مولانا با علاءالدین محمد فرزند دیگر مولانا همدست شدند و به آزار شمس پرداختند.

افلاکی در این باب نوشته است: «... هفت کس ناکس عنود و حسود که دست یکی کرده بودند و ملحدوار در کمین ایستاده، چون فرصت یافتند کاردی راندند، شمس‌الدین چنان نعره بزد که آن جماعت بی‌هوش گشتند؛ چون این خبر بسمع مولانا رسید، فرمود که: «یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید...» ولی این روایت را نمی‌توان قاطعانه پذیرفت، زیرا در هر حال آنچه مسلم می‌نماید، آنست که شمس برای مرتبه‌ی دوم از قونیه خارج شده و مولانا مطابق روایت ولدنامه مدت دو سال در جستجوی او برآمده از جائی بجائی به امید دیدارش می‌گشته است.

نوشته‌اند مولانا پس از جستجوی بسیار بیقرار و بی‌اختیار یکباره آشفته حال گردید و شب و روز در نهایت شور چرخ می‌زد و شعر و غزل می‌گفت، اما این تبدیل طریقه و روش و دگرگونی عجیب و بخصوص گرمی او در سماع و رقص بهمان نسبت که ارباب ذوق واصحاب حال را مجذوب خود ساخته بود، جماعت فقها و قشریون قونیه را به مخالفت بیشتر و علنی‌تر برانگیخت و افکار و رفتار و کردار وی را آشکارا بدعت و کفر صریح شمردند و پیغامهای درشت برای او فرستادند و بالاتفاق نزد قاضی شهر سراج‌الدین ارموی^۱ رفتند و شکایت

۱- ارموی منسوب به ارومیه است و ارومیه در اصل ارومیه یعنی شهر آب یا شهر کنار آب (منظور دریاچه ارومیه است) بوده است.

آغاز کردند که مولانا، رئیس علما و سرور فضلا که در مسند شریعت قائم مقام رسول الله (ص) است چرا باید به چنین بدعتی بپردازد.

قاضی در پاسخ ایشان گفت: او چون در همه‌ی علوم ظاهر نیز بی‌بدیل است، پس او داند با خدای خود. در هر حال سعایت حسودان و قشریان و غیبت شمس موجب آمد که مولانا عزیمت دمشق کند؛ در آن شهر نیز مجلس سماع و رقص صوفیانه ساز کرد و پیوسته بافغان و زاری و هیجان و بی‌قراری و با سرودن غزل‌های عاشقانه شمس را می‌جست و نمی‌یافت.

مردم دمشق باو گرویدند و مال بسیار در قدمش نثار کردند و او چون شمس را نیافت دوباره به قونیه باز گشت و در آنجا باز هم به ارشاد و اصلاح خلق پرداخت و سماع بنیاد نهاد و دیگر بار به سبب تنگ حوصلگی مردم قونیه را ترك گفت و باز به دمشق رفت و چندی در آن شهر آرام گرفت و چون از یافتن شمس نومید شده بود، این بار باکسانی امثال صلاح الدین زرکوب و حسام الدین چلبی به مصاحبت پرداخت و باده‌ی شورانگیز را از پیمانه‌ی وجود آنان آشامید.

اثر مصاحبت صلاح الدین زرکوب و حسام الدین چلبی در مولانا

مولانا در مثنوی خود نام صلاح الدین زرکوب و حسام الدین چلبی و شمس تبریزی و بسیاری از دیگر مصاحبان خود را آورده، ولی از حسام الدین چلبی بیش از دیگران یاد کرده است؛ چون صلاح الدین مردی عامی و کم‌سواد بوده و ابتدا در قونیه به شغل زرگری و

با اصطلاح زمان به زرکوبی اشتغال داشته است بهمین سبب به زرکوب معروف شده و به سبب ارادت فراوان و توجه بسیار مولانا به او محسود دیگران واقع شده و در حقیقت شیخی و خلیفگی او بر مردم قونیه که به مولانا اعتقاد بسیار داشتند سخت گران می‌آمده است؛ با این حال مولانا بدون توجه به نظر حاسدان همان عشق و دلباختگی که با شمس داشته با او بنیاد نهاده و این مصاحبت موجب آرامش وی گردیده است.

در هر حال عنایت مولانا نسبت به صلاح‌الدین بحدی رسیده بود که کسان و مریدان و حتی فرزندان خود را نیز تشویق می‌کرد که سر در قدم صلاح‌الدین بگذارند و برهنمونی او در طریق معرفت قدم بردارند؛ چنانکه نوشته‌اند مولانا در غزلیات خود که بنام غزلیات شمس تبریزی معروف است، در ۷۱ غزل نام صلاح‌الدین را آورده و غالباً در مقطع غزلها از او یاد کرده است.

اما حسام‌الدین چلبی همان شخصیتی است که مولانا او را در مقدمه‌ی مثنوی مفتاح خزائن عرش و امین کنوز فرش، با یزید وقت و جنید زمان می‌خواند. اخلاص و حسن ارادت حسام‌الدین در مولانا بقدری مؤثر افتاده بود که او را برکسان و نزدیکان خود ترجیح می‌داد و هرچه برای او می‌رسید، برای حسام‌الدین می‌فرستاد و این دوستی و عنایت بحدی بود که خاطرش بی‌وجود او شکفته نمی‌شد و در مجلسی که چلبی حضور نداشت مولانا گرم نمی‌بود و سخن نمی‌راند و معرفت نمی‌گفت.

از مقدمه‌ی مثنوی و سرآغاز دفاتر چهارم و پنجم و ششم این کتاب بخوبی می‌توان دانست که حسام‌الدین چلبی تا چه حد در نظر مولانا عزیز بوده و تا چه اندازه بوی علاقه نشان می‌داده است.

نظم مثنوی

مثنوی مولوی یکی از مهمترین کتب ادبی عرفانی ایران و بدون تردید بزرگترین و والاترین آثار صوفیه محسوب می‌شود، سبب این افاضه بی‌شک وجود حسام‌الدین چلبی بوده است؛ توضیح آنکه از روایات مختلف برمی‌آید که حسام‌الدین متوجه شده بود که یاران و مریدان مولانا بیشتر به قرائت آثار سنائی و شیخ عطار مشغولند و غزلیات شمس هم آن چنان که انتظار اوست، مشتمل بر حقایق تصوف و دقایق آداب سلوک نیست؛ لذا منتظر فرصت بود، تا اینکه در موقع مناسبی از مولانا درخواست کرد کتابی به شیوه‌ی الهی‌نامه سنائی (که همان حدیقه باشد) یا منطق الطیر عطار بنظم آورد؛ نوشته‌اند مولانا فی الحال از دستار خود کاغذی که مشتمل بر ۱۸ بیت اول مثنوی بود و با بیت:

بشنو از نی^۲ چون شکایت می‌کند از جدائیه‌ها حکایت می‌کند
شروع می‌شود، تا... پس سخن کوتاه گوید والسلام...
بیرون آورد و بدست حسام‌الدین چلبی داد؛ چنین بنظر می‌رسد که قصد و نیت حسام‌الدین و اراده و صفای روح مولانا آن چنان در هم آمیخته بود که هر دو به یکنوع اندیشه بودند و قصد یکدیگر را در می‌یافتند؛ در هر حال سبب جذبه و کشش حسام‌الدین و شور و بیقراری

۲- دو شعر آغاز مثنوی مولوی را در نسخه‌های مختلف متفاوت ضبط کرده‌اند، چنانکه در بیشتر نسخ چنین آمده است:
بشنو از نی چون حکایت می‌کند از جدائیه‌ها شکایت می‌کند
از نیستان تا مرا بریده‌اند از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
ولی ضبط بالا در نسخه‌ایست که مورد اعتماد بیشتری می‌باشد.

که در مولانا پیدا شده بود شب و روز آرام نگرفت و به نظم مثنوی مشغول گردید، شبها حسام‌الدین در محضر وی می‌نشست و او به بدیمه‌ی خاطر مثنوی می‌سرود، و حسام‌الدین می‌نوشت و مجموع نوشته‌ها را به آواز بلند و با صدای گیرا می‌خواند؛ چنانکه از ابیات مثنوی برمی‌آید، بعضی شبها نظم مثنوی تا سپیده‌دم طول می‌کشید و گفتن و نوشتن تا بامداد ادامه می‌یافت؛ در دفتر اول مثنوی شعری از این امر حاکی است که می‌گوید:

صبح شد ای صبح را پشت‌وپناه عذر مخدومی حسام‌الدین بخواه
(دفتر ۱ - ص ۳۷ ك)

اما اینکه چرا مولانا شعر را برای ادای مقاصد و رسیدن به هدفهای خود برگزیده، مطلبی است که باید از گفتار خود او استفاده کرد؛ زیرا مولوی شعر را فقط وسیله‌ای برای ادای معانی والا می‌دانسته و در بند قافیه و مرتب‌کردن الفاظ نبوده است؛ او در کتاب فیه‌ما فیه این معنی را بوضوح یادآور شده است، آنجا که می‌گوید: «... مرا خویی است که نخواهم که هیچ دلی از من آزرده شود، اینك جماعتی خود را در سماع بر من می‌زنند و بعضی یاران ایشان را منع می‌کنند مرا خوش نمی‌آید و صدبار گفته‌ام، برای من کسی را چیزی مگوئید، من بآن راضیم؛ آخر من تا این حد دلدارم که این یاران که به نزد من می‌آیند، از بیم آنکه ملول نشوند، شعری می‌گویم تا به آن مشغول شوند و اگر نه من از کجا شعر از کجا؛ والله که من از شعر بیزارم و پیش من از این بتر چیزی نیست، همچنانکه یکی دست در شکنجه کرده است و آن را می‌شوراند، برای اشتهای میهمان؛ چون اشتهای میهمان به شکنجه است، مرا لازم شد، آخر آدمی

بنگردد که خلق را در فلان شهر چه کالا می باید و چه کالا را خریدارند، آن خرد و آن فرو شد، اگر چه دون تر متاعها باشد؛ من تحصیلها کردم، در علوم و رنجها بردم که نزد من فضلا و محققان و زیرکان و نفول اندیشان آیند که من بدین کار مشغول شوم؛ چه توانم کردن؛ در ولایت ما و قوم ما از شاعری ننگ تر کاری نبود، ما اگر در آن ولایت می ماندیم، موافق طبع ایشان می زیستیم و آن می ورزیدیم که ایشان خواستندی، مثل درس گفتن و تصنیف کتب و تذکیر و وعظ گفتن و زهد و عمل ظاهر ورزیدن.

مرا امیر پروانه گفت؛ اصل عمل است، گفتم، کو اهل عمل و طالب عمل تا بایشان عمل نمائیم، حالی تو طالب گفتی؛ گوش نهاده ای تا چیزی بشنوی و اگر نگوئیم ملول شوی، طالب عمل شو تا بنماییم؛ مادر عالم مردی می طلبیم که بوی عمل نماییم، چون مشتری عمل نمی یابیم، بگفت مشغولیم و تو عمل را چه دانی، چون عامل نیستی بعمل، عمل را توان دانستن و بعمل علم را توان فهم کردن و به صورت صورت را، بمعنی معنی را؛ چون درین راه راهرو نیست و خالی است؛ اگر ما در راهیم و در عملیم، چون خواهند دیدن؛ آخر این عمل نماز و روزه نیست و اینها صورت عمل است، عمل معنی است در باطن...»

(فیہ مافیہ ص ۷۵-۷۴)

بعلاوه مولانا بیزاری خود را از شعر در دیوان شمس نیز ضمن غزلی چنین آورده است:

شعر چه باشد بر من تا که از آن لاف زنم
هست مرا فن دگر غیر فنون شعرا

شعر چو ابريست سیه من پس آن پرده چو مه
اېر سیه را تو مخوان ماه منور به سما

وفات مولانا

هنگامی که خبر بیماری مولانا در قونیه انتشار یافت، بسیاری از مردم و مریدان برای عیادت وی می‌شتافتند و شفای وی را از خدای تعالی درخواست می‌کردند.

مناقب افلاکی نقل می‌کند: در شب آخر که مرض مولانا سخت شده بود، خویشان و پیوستگان وی اضطراب عظیم داشتند و سلطان ولد فرزند مولانا هر دم بیتابانه بسر پدر می‌آمد و باز تحمل آن حالت نکرده و از اطاق بیرون می‌رفت؛ مولانا این غزل را در همان زمان نظم فرمود، گویا این آخرین غزلی است که او ساخته و مطلعش اینست:

رو سر بنه ببالین تنها مرا رها کن
ترك من خراب شب گرد مبتلا كن

و مقطعش اینست:

در خواب دوش پیری در گوش عشق دیدم
با دست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن

عاقبت روز یکشنبه پنجم جمادی‌الآخر سال ۶۷۲ پس از ۶۸ سال زندگی دامن از این جهان در پیچید و به سرای باقی شتافت. نوشته‌اند که اهل قونیه از خرد و بزرگ در تشییع جنازه‌ی مولانا حاضر آمدند و عیسویان و یهود نیز که صلحجویی و نیکخواهی وی را آزموده

بودند، با مسلمانان همدردی نشان دادند؛ جنازه‌ی مولانا را با حرمت تمام برگرفتند و در تربت مبارك مدفون ساختند. مردم چهل روز به عزا نشستند و بر فوت آن یگانه مرد آسمانی دریغ خوردند؛ مقبره‌ی مولانا در قونیه از شهرهای كوچك تركیه‌ی امروز زیارتگاه عرفا و علاقه‌مندان به ادب صوفیانه است؛ این مقبره در نزدیکی مقبره‌ی پدر او سلطان‌العلماء واقع است و از خاندان او تا کنون متجاوز از ۵۰ تن در آنجا مدفون شده‌اند؛ مقبره‌ی مولانا به گنبد خضراء معروف شده است.

(قسمتی از مطالب سیر و سلوك و حال مولانا از کتاب شرح حال و زندگانی مولانا با تفییر و تلخیص بسیار نقل شده است)

فصل دوم

اصول مورد توجه مولوی

۱- اصل خداشناسی

اولین و مهمترین اصل مورد توجه مولانا از بیان مثنوی و سرودن غزلیات بنام شمس ارشاد اهل جهان و رهبری آنان به خداشناسی و معرفت به پروردگار توانا و در نتیجه نجات دادن ابناء بشر از خودخواهی و خود پرستی است؛ این معانی در بسیاری از اشعار مولانا با الفاظ و عبارات مختلف و متفاوت بچشم می خورد؛ گرچه تمام صوفیان در این راه قدم برداشته اند و برمی دارند و هدف اصلی هریک از آنان رسیدن به معرفت خداوندی است؛ بقول شاعر: مقصود توئی کعبه و بتخانه بهانه.

ولی مولانا بخصوص در مثنوی خود از اینکه چگونه می توان درباره ی خدا اندیشید، از اندیشه در باب صنع خداوندی، از رازداری خدا، از ترس از خدا، از مسبب الاسباب بودن خدا، از راه رسیدن به خدا، از منشأ همه ی هستیها که خداست، از جویندگان خدا، از نعمتهای خدا، از هدف خدا از خلقت جهان، از توسل به ریسمان خدا، از چگونگی یادکردن خدا، از آکل و ماکول بودن

همه‌ی جهانیان در برابر خدا، از هست کردن نیستها توسط خدا، از تقرب بخدا، از ارتباط همه‌چیز با خدا، از درخواست فرشتگان از خدا، از مناجات با خدا، از مدد خواستن از خدا، از علت تأخیر اجابت دعا از جانب خدا و از بسیاری مسائل دیگر مستقیم یا غیر مستقیم با امر خداشناسی بشکلهای مختلف و بفرآوانی یاد می کند و بدین ترتیب برای اهل دنیا ارائه طریق می نماید، تا مردمان در اعمال و رفتار و کردار خویش همیشه خداوند را حاضر و ناظر بدانند.

شاید بتوان اظهار داشت که مولوی همیشه و در همه جا بحکم آیه‌ی کریمه‌ی قرآن «فذكر فان الذكرى تنفع المؤمنين»^۱ خدا را بیاد و در برابر خود داشته و لذا مهمترین هدفش این بوده است که مردم جهان برای رستگاری از او تبعیت کنند.

اکنون بعنوان نمونه بعضی از مواردی را که مولوی درباره‌ی مطالب و عناوین یادشده داد سخن داده است در اینجا شاهد می آورد:

۱- درباره‌ی اینکه هرچه درخصوص خدا بیندیشیم بی حاصل است و خدا در اندیشه‌ی ما نیاید و این کار نوعی گستاخی است؛ گوید:

هر چه اندیشی پذیرای فناست	و آنکه در اندیشه ناپد آن خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست	گرهمی دانند کاندرخانه کیست

(دفتر ۲ ص ۲۸۱)

در اینجا سخن مولوی همانند گفتار افصح المتکلمین سعدی است که گفته است:

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هرچه گفته‌ایم و شنیدیم و خوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

یعنی خداوند تبارك و تعالی در اندیشه‌ی ما
موجودات خاکی نمی‌آید و از تصور و وهم و گمان و
خیال ما برتر و بالاتر است.

۲- مولوی بر آنست که انسان باید در آثار صنع
خداوندی بیندیشد نه در ذات باری، همچنان که پیامبر
اکرم (ص) فرموده است؛ شعرش چنین است:

زین وصیت کرد ما را مصطفی	بحث کم جوئید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنی است	در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا براه	صد هزاران پرده آمد تا اله
هریکی در پرده‌ی موصول جوست	وهم او آنست‌کان خود عین‌اوست

(دفتر ۳ ص ۴۱۶)

۳- در مورد آشکارکردن زیانها و عیوب کارها
پاید از خداوند مدد خواست تا بتوانیم از دست زدن به
کارهای زشت پرهیز کنیم و در مورد کارهای پسندیده
به عیوب احتمالی آن پی‌نبریم تا از کارهای خوب دلسرد
نشویم، می‌گویید:

ای خدای راز دان خوش سخن	عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما بیا	تا نگردیم از روش سرد و هیا

(دفتر ۳ ص ۳۵۷)

۴- باعتقاد مولوی مدار کار جهان بر ترس است،
البته ترس از خدا، زیرا خداوند در کمینگاه است
بمصادق آیه‌ی کریمه: «ان ربك لبالمr صاد»^۲ تا انسان

۲- یعنی بتحقیق خداوند تو در کمینگاه است.

بدنبال بلمهوسی نرود و آن حقیقتی که بر همه حاکم است و با اینکه برای همه محسوس نیست خداست؛ می گوید:

حق ستون این جهان از ترس ساخت	هریکی از ترس جان در کار تاخت
حمد ایزد را که ترسی این چنین	کرد او معمار اصلاح زمین
این همه ترسنده اند از نیک و بد	هیچ ترسنده نمی ترسد ز خود
پس حقیقت بر همه حاکم یکی است	که قریب است او اگر محسوس نیست
هست او اندر کمین ای بلمهوس	تا نگردد فارغ از شب ای عسس

(دفتر ۶ ص ۵۸۲)

۵- در باب اینکه چگونه می توان از سبب به مسبب و از نقش به نقاش پی برد و از کوزه به کوزه گر اندیشید و از در دروگر را شناخت و از لباس خیاط را در ذهن آورد و از مشك سقا را جستجو کرد سخنان دلنشین و متنوعی دارد؛ در یکجا گفته است:

نقشها گر بیخبر گر با خبر	در کف نقاش باشد مختصر
دمبدم در صفحه ای اندیشه شان	ثبت و محوی می کند آن بی نشان

و در جای دیگر گوید:

کوزه گر با کوزه باشد کارساز	کوزه از خود کی شود پهن و دراز
چوب در دست دروگر معتکف	ورنه چون گردد بریده مؤتلف
جامه اندر دست خیاطی بود	ورنه آن خود چون بدوزد یا درد
مشك با سقا بود ای منتهی	ورنه آن خود کی شود پر یا تهی

(دفتر ۶ ص ۶۱۱)

۶- در مورد اینکه چگونه می توان به خداپرستی رسید، مولوی معتقد است که باید از خودپرستی گذشت و خود را محو انگاشت تا بخدا نزدیک شد، زیرا قرب وصال حق مستلزم فراموشی خویشتن و محو شدن است، پس وقتی خود را فراموش کردی و محو انگاشتی در آن صورت است که بخدا نزدیک می شوی؛ چنین گوید:

از خودی بگذر که تا یابی خدا فانی حق شو که تا یابی بقا
گر ترا باید وصال راستین محو شو واللہ اعلم بالیقین
(دفتر سوم ص ۲۷۹)

۷- بنظر مولوی منشأ تمام هستیها خداست و هر چه داریم از اوست، چنانکه اگر شیر هم هستیم مانند تصاویر شیران پرچمها ایم که باد ما را باهتزاز و جنبش در می آورد وجود و حرکات ما همه از خداست و بازگشت همه نیز بطرف خداست؛ گوید:

ما چون چنگیم و تو زخمه می زنی	زاری از ما نی تو زاری می کنی
ما چو نائیم و نوا در ما ز تست	ما چوکوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر بردومات	بردومات ماز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان	تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهای و هستیهای ما	تو وجود مطلق فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم	حمله مان از باد باشد دمبدم
حمله مان پیدا و ناپیداست باد	جان فدای آنکه ناپیداست باد
باد ما و بود ما از داد تست	هستی ما جمله از ایجاد تست

(دفتر ۱ ص ۱۷)

۸- در باب جویندگان خدا و رسیدن باو سخنان نغزی دارد؛ نظر مولوی بر آنست که اگر ما جویای حقیقت باشیم بمانند سایه ای که جویای نور است، در پرتو نور محو می شویم، بهمین ترتیب است که مراحل فناء فی الله و بقاء بالله برای جوینده فرا می رسد؛ شعرش چنین است:

همچنین جویای درگاه خدا	چون خدا آید شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست	لیک از اول بقا اندر فناست
سایه هائی که بود جویای نور	نیست گردد چون کند نورش ظهور

(دفتر ۳ ص ۲۱۲ ك)

۹- بنظر مولوی شرط بندگی خداوند شکرگزاری

بر نعمات اوست و این سپاسگزاری برای خالق است نه مخلوق، زیرا مخلوق وسیله است نه مسبب؛ می‌گوید:

در قیامت بنده را گوید خدا	هین چه کردی آنچه دادم من ترا
گوید ای رب شکر تو کردم بجان	چون ز تو بود اصل آن روزی و نان
گویدش حق نه نکردی شکر من	چون نکردی شکر آن اکرام و فن
بر کریمی کرده‌ای حیف و متم	نی زدست او رسیدت نعمتم

(دفتر ۶ ص ۶۱۰)

۱۰- هدف از خلقت بنظر مولوی اکرام خداوندی بر بندگان است که نتیجه‌ی آن بنظر فلاسفه اسلام از جمله استاد فقید علامه‌ی طباطبائی خلق جهان کامل و کاملتری است و با زبان دینی به گفته‌ی ایشان غرض از آفرینش رسانیدن نفعی است به دیگران نه بخود و این امر مطابق با گفتار مولوی است که می‌گوید:

من نکردم خلق تا سودی کنم	بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندیان را اصطلاح هند مدح	سندیان را اصطلاح سند مدح
ناظر قلبیم اگر خاشع بود	گرچه گفت لفظ نا خاضع بود

(دفتر ۲ ص ۱۴۹)

۱۱- مولوی توصیه می‌کند که باید به ریسمان خداوند چنگ زد بمصداق آیه‌ی کریمه: «و اعتصموا بحبل الله جميعاً و لا تفرقوا» و امر و نهی ذات پاک او را مورد عمل قرار داد؛ اما منظور از توسل به ریسمان خدا را ترك هوای نفس شناخته‌اند؛ زیرا این وسوسه نفسانی است که موجب گرفتاریهای فراوان می‌شود؛ در این خصوص می‌گوید:

دست کورانہ بحبل الله زن	جز به امر و نهی یزدانی متن
چیست حبل الله رها کردن هوا	کاین هوا شد صرصری مرعاد را
خلق در زندان نشسته از هواست	مرغ پرها را بیسته از هواست

(دفتر ۶ ص ۶۱۵)

۱۲- با اعتقاد مولوی دینداری و خداپرستی نباید بطمع دنیوی و مالپرستی باشد، زیرا در آن صورت پرستش خداوندی جنبه‌ی مادی بخود می‌گیرد و از ارزش آن کاسته می‌گردد؛ مولانا در این خصوص چنین سروده است:

آن گدا گوید خدا از بهر نان	مقی گوید خدا از عین جان
الله الله می‌زنی از بهر نان	بی‌طمع پیش‌آی والله را بخوان
گريدانستی گدا از گفت خویش	پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن خیرخواه	همچو خر مصحف‌کشد از بهرگاه

(دفتر ۲ ص ۱۱۸)

۱۳- بجز خداوند، همه‌ی موجودات آکل و ماکول و در نتیجه فانی‌اند و آنکه جاویدان است فقط اوست، این معنی را با تمثیلی زیبا چنین بیان داشته است:

مرغکی اندر شکار کرم بود	گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و ماکول بود آن بی‌خبر	در شکار خود ز صیادی دگر
دزد گرچه در شکار کاله است	شحنه با خصمانش در دنباله است
عقل او مشغول رخت و قفل و در	غافل است از شحنه و آه سحر

(دفتر ۴ ص ۴۳۹)

۱۴- این خداوند است که نیست را هست و هست را نیست می‌کند و همه‌ی عوامل طبیعی در اختیار اوست، بدین صورت گوید:

نیست را بنمود هست آن محتشم	هست را بنمود بر شکل عدم
بهر را پوشید و کف کرد آشکار	باد را پوشید و بنمودش غبار

(دفتر ۴ ص ۴۴۷)

۱۵- مولوی بر آنست که باید بحق تقرب جست و باو اعتماد و اتکال داشت و در هیچ حال و صورتی هم نباید به قدرت خود تکیه نمود؛ می‌گوید:

گفت پیغمبر علی را کای علی	شیر حقی پهلوانی پر دلی
لیک بر شیرری مکن هم اعتمید ^۳	اندرآ در سایه‌ی نخل امید
هرکسی گر طاعتی پیش آورند	بهر قرب حضرت بی چون و چند
تو تقرب جو به عقل و سر خویش	نی چو ایشان برکمال و برخویش
اندرآ در سایه‌ی آن عاقلی	کش نتاند برد از ره ناقلی
پس تقرب جو بدو سوی اله	سر مپیچ از طاعت او هیچگاه

تا جائی که ادامه می‌دهد، این‌طور:

یا علی از جمله‌ی طاعات راه	برگزین تو سایه‌ی خاص اله
تو برو در سایه‌ی عاقل گریز	تا رهی زان دشمن پنهان ستیز

(دفتر ۱ ص ۷۸)

۱۶- باعتقاد مولوی همه چیز از خداست و هرچه خدا بخواهد همان خواهد شد، او از درون و برون ما آگاه است و همه به ارشاد او نیازمندیم؛ گوید:

این همه گفتیم لیک اندر بسیج	بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق	گر ملک باشد سیاهستش ورف
ای خدا ای قادر بی‌چند و چون	واقفی بر حال بیرون و درون
ای خدای فضل تو حاجت روا	بی‌تو یاد هیچکس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای	تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطره‌ی دانش که بخشیدی زپیش	متصل گردان بدریاهای خویش

(دفتر ۱ ص ۵۰)

۱۷- فرشتگان به انفاق‌کنندگان دعا و به بخیلان و ممسکان نفرین‌کنند، بدینجهت سخاوتمندان و انفاق‌کنندگان مورد توجه خداوند و بخیلان مورد نفرت وی‌اند؛ می‌گوید:

۳- اعتمید همان کلمه‌ی اعتماد است که باصطلاح ادبا ممال شده است.

گفت پیغمبر که دائم بهر پند دو فرشته خوش منادی می‌کنند
 کای خدایا منفقان را سیردار هر درمشان را عوضده صد هزار
 ای خدایا ممسکان را در جهان تو مده الا زیان اندر زیان
 ای خدایا منفقان را ده خلف ای خدایا ممسکان را ده تلف
 (دفتر ۱ ص ۵۹)

۱۸- مناجات با خدا و تقاضای اجابت دعا برای
 استمداد از اوست؛ زیرا در هر حال وظیفه بنده دعاست
 بامید اجابت، پس اگر خطائی هم از بنده سر بزند از
 او پوزش‌خواه است؛ می‌گوید:

ای خدای پاک بی انباز و یار دستگیر و جرم ما را درگذار
 یاد ده ما را سخنهای رفیق که ترا رحم آورد آن ای رفیق
 هم دعا از تو اجابت هم ز تو ایمنی از تو مهابت هم ز تو
 گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن مصلحی تو ای تو سلطان سخن
 (دفتر ۱ ص ۱۲۳)

۱۹- باز هم مناجات و مدد خواستن از حق در
 بسیاری از اشعار مولوی با عبارات دلنشینی دیده
 می‌شود؛ مانند این اشعار:

ای مبدل کرده خاکی را به زر خاک دیگر را نموده بوالبشر
 کار تو تبدیل اعیان و عطا کار ما سهو است و نسیان و خطا
 سهو و نسیان را مبدل کن بعلم من همه جهلم مرا ده صبر و حلم
 ای که خاک تیره را تو نان کنی و ای که نان مرده را تو جان کنی
 ای که جان خیره را رهبر کنی وان که بیره را تو پیغمبر کنی
 ای که خاک تیره را تو جان دهی عقل و حس و روزی و ایمان دهی
 شکر از نی میوه از چوب آوری از منی مرده بت خوب آوری
 (دفتر ۵ ص ۴۴۱)

۲۰- در بیان سبب تأخیر اجابت دعای مؤمن در
 درگاه باری تعالی شرح جالبی دارد؛ بشرح زیر:

ای بسا مخلص که نالد در دعا پس ملایک با خدا نالد زار بنده‌ی مؤمن تضرع می‌کند تو عطا بیگانگان را می‌دهی حق بفرماید که نزخواری اوست ناله‌ی مؤمن همی داریم دوست گرچه می‌نالد بجان با مستجار خوش همی آید مرا آواز او گر برآرم حاجتش او وارود بیمراد مؤمنان از نیک و بد	تا رود دود خلوصش بر سما کای مجیب هر دعا وی مستجار او نمی‌داند بجز تو مستند از تو دارد آرزو هر مشتبه‌ی عین تا خیر عطا یاری اوست گو تضرع کن که این اعزاز اوست دلشکسته سینه خسته گو بزار وان خدایا گفتن و آن راز او هم در آن بازیچه مستغرق شود تو یقین می‌دان که بهر این بود (دفتر ۶ ص ۶۳۳)
--	---

۲۱- قدرت خداوندی نامتناهی است، می‌رویاند، می‌سوزاند، می‌درد و می‌دوزد، هرچه خواست اوست صورت می‌گیرد، او خالق است و ما مخلوق، او صانع است و ما مصنوع؛ شعرش چنین است:

آنکه رویانید تاند سوختن می بسوزد هر خزان مریاغ را کای بسوزیده برون آ تازه شو چشم نرگس کور شد بازش بساخت ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم ما همه نفسی و نفسی می‌زنیم	وآنکه بدریده است داند دوختن باز رویاند گل صباغ را بار دیگر خوب و خوش آوازه شو حلق نی ببرید باز او را نواخت جز زبون و جز که قانع نیستیم گر نخواهی ما همه اهریمیم (دفتر ۱ ص ۱۰۲)
---	---

این نکته را هم در اینجا باید افزود که زبان مولانا در نعت باری تعالی زبان شاعر ادیب نیست و بهمین سبب از جملات او تکلف و تصنع، فشار بقوه‌ی طبع و معلومات ادبی مشاهده نمی‌شود، صورت حمد و ثنای عادی ندارد، زبان تذلل بنده به مالک نیست، زبان عشق است، زبان وجد و اشتیاق است، زبان مصنوع و مخلوق هم نیست، زبان سایه و شبیح است او مانند علمای علم

کلام باستدلال دست نمی‌زنند، زیرا می‌دانند که از عقل در دائره‌ی طبیعیات و ریاضیات کار ساخته است ولی او را به مافوق‌الطبیعه دسترسی نیست، زیرا دلائل عقلی همه خدشه‌پذیر و بقول مولانا پای استدلالیان چوبین است؛ در مباحث لاهوتی از هر استدلال عقلی فکر انسان بسمه‌ولت می‌تواند نقطه‌ی ضعف و گاهی دلیل مخالف پیدا کند، کسی که در علوم عقلی و نقلی عصر خود استاد است، راه را از آن برون یافته و می‌گوید:

عقل بند رهروانست ای پسر بند بگسل ره عیانست ای پسر
عقل بندو دل فریب و جان حجاب راه ازین هرسه نهانست ای پسر

۲- اصل ایجاد صلح و سازش باتمام ملل و ادیان

بجز اصل ارشاد کافه‌ی خلق به خداشناسی و توجه دادن مردم به اینکه همه‌ی قدرتها ناشی از خداوند است و این معنی در سرتاسر اشعار مولانا موج می‌زند که در این کتاب فقط نمونه‌هایی از آن مذکور افتاد، اصول دیگری همواره در نظر مولانا متجلی بوده و برای رسیدن بدانها با الفاظ و مفاهیم متفاوت آن اصول را با روش خاص خود تشریح کرده است، که یکی دیگر از آن اصول اصل صلح دوستی و سازش باتمام ملل و ادیان است.

بنا بقول استاد بدیع‌الزمان و نیز بنا برآنچه از مطاوی مثنوی برمی‌آید، این امر یکی از هدفهای اصلی وی بوده که همیشه و در همه‌جا در داستانها و نیز در غزلهای وی همچون پرتو فروزنده‌ای به دیدگان خواننده و آوای آسمانی به سمع شنونده می‌نشیند؛ زیرا او با همه یکی شده، مسلم و ترسا و یهود را بیک نظر می‌دیده و مریدان را نیز بدین روش می‌خوانده است، بهمین

سبب گفته است:

رنگ را چون از میان برداشتی موسی و فرعون دارند آشتی
و یا در جای دیگر، گفته:

چونکه بی رنگی اسیر رنگ شد موسی با موسی در جنگ شد
(دفتر ۱ ص ۵۰ ك)

و در همین زمینه است که در احوالات مولانا نوشته‌اند: «...روزی در سماع گرم شده بود و مستغرق دیدار یار گشته، حالتها می‌کرد، ناگاه مستی به سماع درآمده شورها می‌کرد و خود را بیخودوار به حضرت مولانا می‌زد؛ یاران و عزیزان او را رنجانیدند، مولانا فرمود که شراب او خورده است، شما بد مستی می‌کنید، گفتند او ترساست، گفتا او ترساست، شما چرا ترسا نیستید! سر نهاده مستغفر شدند.»

این مطلب یعنی صلح و یگانگی با ملل یکی از اصول مورد توجه مولانا است که خود بدان عمل می‌کرده و این سیره‌ی جاریه‌ی مکتب تصوف است. در آثار مولانا بخصوص در مثنوی شریف مکرر در مکرر خلق عالم را بصلح و صفا باز خوانده است؛ این حالت صلح‌طلبی که در نتیجه‌ی عشق و تحقیق حاصل شده بود، مولانا را بردباری و حلم و تحمل عظیم بخشیده، بطوری که در ایام زندگانی با آنهمه طعن و تعریض و ناسزا که خصمان کوردل می‌گفتند هرگز جواب تلخ نمی‌داده و به نرمی و حسن خلق مردم را براه راست هدایت می‌کرده است.

در زمینه‌ی این اصل مولوی معتقد است هدف کلیه‌ی ادیان یکی بیش نیست و آن معرفت خداوندی است،

منتهی دیده‌ها متفاوت است؛ در این خصوص داستانهای آورده و از آنها نتایج لازم را گرفته است؛ از جمله‌ی آنهاست، داستان نزاع چهار فقیر برای خرید انگور. بدین قرار که شخصی سکه‌ای به چهار گدا داد تا میان خود تقسیم کنند، آن چهار تن یکی ترك و دیگری پارسی و سومی عرب و چهارمی اهل روم بود چون آنان زبان یکدیگر را نمی‌فهمیدند با هم به درگیری و زدوخورد پرداختند؛ بدین ترتیب:

در تنازع مشت بر هم می‌زدند که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم می‌زدند از ابلهی پر بدند از جهل و از دانش تهی

یکی بر آنها گذشت که زبان هرچهار نفر را می‌دانست و چون فهمید که هرچهارتن هدف واحدی دارند، سکه را از ایشان گرفت و با آن انگور خرید و میانشان تقسیم کرد و اختلافشان را از میانشان برداشت و نتیجه گرفت که:

از حدیث شیخ جمعیت رسد تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتافت او زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کیوتر ایمن از چنگال باز گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان اتحادی شد میان پرزنان
تو چو موری بهر دانه میدوی هان سلیمان جو چه می‌باشی غوی^۴
دانه جو را دانه‌اش دامی شود و آن سلیمان جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان نیست‌شان از همدگر یکدم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما که دهد صلح و نماند جور ما
(دفتر ۲ ص ۱۹۶)

در شعر بالا مولانا حضرت سلیمان را مثال آورده

۴- غوی بمعنی گمراه است.

که زبان جمله مرغان و وحوش را می دانسته، بهمین سبب بینشان صلح و سازش برقرار کرده است. و نیز در داستانی دیگر پیلی را مثال می آورد که کسانی او را ندیده و نشناخته اند و هنگامی که در تاریکی او را لمس می کنند هرکدام آنچه را لمس کرده بنحوی مطابق تشخیص خود تشریح می نمایند؛ بدین شرح:

پیل اندر خانه ی تاریک بود	عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی	اندر آن ظلمت همی شد هرکسی
دیدنش با چشم خود ممکن نبود	اندر آن تاریکیش کف می بسود
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد	گفت همچو ناو دانستش نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید	آن بر او چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود	گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست	گفت خود این پیل چون تختی بداست

(دفتر ۳ ص ۱۵۷ ك)

دست هرکدام که بیکی از اعضای پیل می رسید همان را تصویر و توجیه می کرد و بدین سبب نظرگاهشان مختلف و متفاوت بود؛ اما اگر هر کدام شمعی داشتند اختلافشان از میان برمی خاست؛ چنانکه مولوی گوید:

چشم حس همچون کف دستت و بس	نیست کف را بر همه آن دسترس
چشم دریا دیگر است و کف دگر	کف بهل دزدیده در دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب	کف همی بینی و دریا نی عجب
سخت گیرد خامها مر شاخ را	زانکه در خامی نشاید کاخ را

تا جائی که نتیجه می گیرد و لب کلام را بدینگونه بیان می دارد:

سخت گیری و تمصب خامی است	تا جنینی کار خون آشامی است
--------------------------	----------------------------

(دفتر ۳ ص ۱۵۷ ك)

اینجاست که مولانا به متعصبان ظاهربین شدیداً می‌تازد و آنان را خام و همچون جنین خون‌آشام می‌شمارد و این خشم و خروشها و اختلافات مردمان را همچون کفهای دریا می‌انگارد و توصیه می‌کند که باید از تعصبات بیجا دست برداشت و در راه صلح و صفا قدم گذاشت.

و نیز مولوی در جائی دیگر تأکید می‌کند که اختلافات گوناگون برای بشر گرفتاریها و مصیبت‌های بسیار ببار می‌آورد و موجب ستیزه‌جوئیها و جنگ‌های فراوان می‌شود، بنابراین انسانها موقعی می‌توانند بنخوشی و شادکامی واقعی برسند که اختلافات آنان از میان برداشته شود و همه با هم متحد و هماهنگ گردند. در نظر مولوی سپید و سیاه، آسیائی و اروپائی، شرقی و غربی تفاوتی ندارند، همه انسانند؛ همین نظر است که مصداق شعار والای اسلامی را که می‌فرماید: انما المؤمنون اخوة، ان اکرمکم عندالله اتقیکم یعنی همانا مؤمنان با هم برادرند و گرامی‌ترین آنان نزد خداوند پرهیزگارترین آنهاست، متجلی می‌سازد. شعر مولوی چنین است:

گر سیاهست و هماهنگ تو است	تو سپیدش‌دان که همرنگ تو است
ور سفید است و ورا آهنگ نیست	زو ببر کزدل مرا ورا رنگ نیست
(دفتر ۱ ص ۵۸ ک)	

با این توضیح روشن می‌شود که از نظر مولوی حقیقت یکی بیش نیست و مردمان در تصورات و اندیشه‌های متفاوت و مختلف خود همان یک حقیقت را طالبند؛ نهایت آنکه جلوه‌های حقیقت (یعنی در دو داستان یاد شده همان نامها و تصویری که از لمس هریک از اعضای فیل

برای آنها حاصل شده) متفاوت است؛ پس طبق عقیده‌ی مولوی اهل عالم بهتر است که با یکدیگر در نهایت صلح و سلم زیست کنند و جلوه‌ها و تظاهرات فرقه‌ها و نحله‌ها نباید موجب جنگ و جدال و منازعات طولانی بین آنان بشود.

نکته‌ای که ذکرش در اینجا بی‌مورد نمی‌نماید، آنست که گاه بعضی از سیاستمداران و کارگردانان ممالك و هم‌اینکه بعضی از بزرگان ادیان برآن شده‌اند که در بین مردم جهان وحدت دینی برقرار سازند و در این راه به کوششهای چندی نیز برخاسته‌اند و بنا به اعتقاد ما اسلام خود دین جهانی است و روزی روزگاری که دور نخواهد بود در سرتا سر جهان فراگیر خواهد شد و در نتیجه اختلافات دینی نیز از میان برخواهد خاست.

لیکن مولوی در دوران خود این امر را ناممکن می‌دانسته، چنانکه در کتاب فیه‌مافیه که از تقریرات اوست مطلب و نظر خود را چنین بیان داشته است: «... پسر اتابك آمد خداوندگار فرمود که پدر تو دائماً بحق مشغول است و اعتقادش غالب است و در سخنش پیدا است؛ روزی اتابك گفت که کافران رومی گفتند که دختر را به تاتار دهیم که دین يك گردد و این دین تو که مسلمانی است برخیزد؛ گفتم آخر این دین کی يك بوده است؛ همواره دو و سه بوده است و جنگ و قتال میان ایشان، شما دین را چون خواهید کردن يك آنجا شود در قیامت.

اما اینجا که دنیاست ممکن نیست، زیرا اینجا هر یکی را مرادی است و هواییست مختلف، یکی اینجا ممکن نگردد، مگر در قیامت که همه یکی شوند و به یکجا نظر

کنند و يك گوش و يك زبان شوند...»

(فیه مافیه ص ۲۸)

۳- اصل خدمت

خدمت به خلق و دستگیری از ضعفا و كمك به بیچارگان و ارشاد گمراهان و عدم توجه به زورمندان و اغنیاء یکی دیگر از اصول مورد توجه مولوی بوده و این امر از رفتار و گفتار و کردار وی کاملاً آشکار می‌شده، بطوری که نوشته‌اند، با آنکه مورد احترام پادشاهان و امراء روم بوده و این طبقه دیدار او را آرزو می‌کرده‌اند ولی نسبت به بسیاری از آنان چندان بدبین بوده و آن‌چنان با نظر حقارت بدیشان می‌نگریسته که گاه موجب اعجاب می‌گردیده است این معنی در بسیاری از اشعار وی بمناسبت‌های مختلف آمده است؛ از جمله گوید:

شهوت دنیا مثال گلخن است	که ازو حمام تقوی روشن است
ليك قسم متقی زین تون صفاست	زانکه در گرمابه است و درتقااست
اغنیا ماننده‌ی سرکین کشان	بهر آتش کردن گرمابه دان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا	تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترك این تون گيرو در گرمابه‌ران	ترك تون را عین آن گرمابه دان
هرکه در تون است او چون خادم است	مرورا کو صابر است و خادم است

(دفتر ۴ ص ۲۱۹)

و نیز در بسیاری موارد مولوی ثروتمندان و صاحبان قدرت را طغیانگر و ناسپاس می‌داند و از اینکه آنان فقط بنده‌ی سیم و زراند شکوه می‌کند، چنانکه درجائی گفته است:

زین سبب بد کاهل محنت شاکرند اهل نعمت طاغی‌اند و ماکرند
هست طاغی بگلر زرین قبا هست شاکر خسته‌ی صاحب عبا
شکر کی روید ز املاک و نعم شکر می‌روید ز بلوا و سقم
(دفتر ۳ ص ۱۸۵ ک)

یعنی بهمان نسبتی که صاحبان نعمت و قدرت اهل عصیان و ناسپاسی و عذرخواهی و مکرند، مردم مستضعف و محنت‌دیده بدرگاه خداوندی شکرگزارند و مولوی به نسبتی که آنان را طغیانگر و مکار می‌خواند به اینان خوش‌بین و با محبت است ولذا در راه ارشادشان کوشا است.

از این گذشته مولوی حتی صاحبان علم و دانش را که تنها برای خودنمائی و فرصت‌طلبی تکاپو می‌کنند مورد سرزنش شدید قرار می‌دهد و آن گروه را نیز مطرود می‌شمارد، گرچه وجودشان برای تعلیم افراد جامعه ضرورت داشته باشد؛ از جمله از قول این قبیل افراد می‌گوید:

دم بجنبانیم ز استدلال و مکر تا که حیران‌ماند از مازید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا به افسون مالک دنیا شویم این نمی‌بینیم ما کاندرا گویم
در گوی و در چپی ای قلتبان دست وادار از سبال^۵ دیگران
(دفتر ۳ ص ۳۷۳)

عدم توجه مولانا به اعیان و بزرگان زمان خود بحدی بوده است که در آن روزگار و در آن محیط فرمانروائی خودکامگان وی شاه و امیر را هم مردمی درمانده و بیچاره می‌خواند و از اینکه چنان مقامات عالی‌رتبه را تحقیر کند باکی ندارد؛ چنانکه گوید:

۵- سقم بمعنی نادرست‌ها و دردها آمده است.

۶- سبال جمع سبیل آمده است.

مر اسیران را لقب کردند شاه عکس چون کافور نام آن سیاه
 بر اسیر شهوت و حرص و امل بر نوشته میر یا صدر اجل
 (دفتر ۳ ص ۴۰۲)

در برابر این بدبینی نسبت به صاحبان زر و زور و این عدم توجه به قدرتمندان و انتقادهای مستقیم و غیر مستقیم از چگونگی زندگی آنان، مولانا بیشتر وقت خود را با فقرا و حاجتمندان می‌گذرانید و با آنان نشست و برخاست می‌کرد و در حقیقت طرفدار طبقه‌ی مستضعف بود؛ بهمین سبب اکثر مریدانش از طبقات پائین اجتماع بودند و او هرچند که برپادشاهان در می‌بست و مثلاً عزالدین کیکاووس و امیر پروانه را بخود راه نمی‌داد (البته باید توجه داشت که در آن زمان صوفیه مورد احترام صاحب قدرت‌ان نیز بودند و بزرگان قوم یا به علت عوامفریبی و یا به سبب علاقه‌ی قلبی به خانقاهها کمک نیز می‌کردند) ولی همیشه به قصد اصلاح و تربیت، گمنامان و پیشه‌وران را به صحبت گرم می‌داشت و براه خیر و طریق هدایت می‌فرمود، تا جایی که رفتار او سبب انکار دشمنانش گردیده بود؛ چنانکه با لحن تحقیرآمیزی می‌گفتند، مریدان مولانا آدم‌های ضعیف و پست و بیشتر اهل حرف مختلف‌اند؛ مردم فاضل و دانا اساساً گرد ایشان نمی‌گردند، هرکجا بیزی، بقالی و ولگردی هست، او را بمردی قبول می‌کند.

اما مولانا بدین سخنان توجه نداشت و باز هم به تربیت ضعیفان و ناقصان می‌پرداخت و معترضان را بجوابهای دلپذیر قانع می‌ساخت و می‌گفت؛ اگر مریدان من از بزرگان و خوبان بودند، خودم مرید ایشان می‌شدم و چون چنین نبودند آنان را به مریدی قبول کردم، تا ارشاد شوند، بعلاوه مولانا مریدان خود را همواره به

فعالیت و کسب و کار تشویق می‌کرد و بیکاران و سایه‌نشینان را سخت بی‌قدر و منزلت می‌شمرد و خود این امر دلیل آنست که او تمام تلاشهای خود را در جهت ارشاد و خدمت و تربیت آنان بکار می‌برده است و در این خصوص بمناسبت‌های مختلف اشعاری سروده است؛ از جمله گوید:

هین مکو کاینک فلانی کشت کرد	در فلان سال و ملخ کشتش بخورد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست	پس چرا افشانم این گندم ز دست
هین مکن استیزه‌رو روکار کن	با توکل کشت کن بشنو سخن
هرکه استیزه کند بررو فتد	آن چنان کو بر نخیزد تا ابد

(دفتر سوم ص ۳۲۲)

و نیز در همین زمینه‌ها به کرات به مریدان خود توصیه کرده است که کسب روزی حلال از راه تلاش و کوشش باید بدست آید؛ مانند این اشعار:

راه روزی کسب و رنج است و تعب	هرگز این نادر نشد، ورشد عجب
هر که را او پیشه‌ای داد و طلب	از ره کسب و تعب بارنج و تب
اطلبوا ۷۱ الا رزاق من اسبابها	ادخلوا الایات من ابوابها

(دفتر ۳ ص ۱۶۰ ك)

منظور شاعر عارف آنست که چون خدا مسبب‌الاسباب است، در تمام کارها باید به تلاش و کوشش پرداخت تا نتایج مورد نظر بدست آید و سبب را در نظر گرفت و علت و معلول را از هم باز شناخت. بطوری که ملاحظه می‌شود، از شاعران صوفی و غیر صوفی کمتر کسی را می‌شناسیم که تا این اندازه مریدان و خوانندگان اشعار خویش را به کوشش و کوشش

۷- یعنی رزق و روزی را از راهها و وسائل آن بدست آورید و از در خانه‌ها داخل شوید.

و اداری کرده باشد و این امر می‌رساند که صوفی بزرگ ما همواره با تنبلی و بیکارگی در مبارزه بوده است؛ بدین لحاظ اگر از توکل هم یاد کرده آن را همراه جد و جهد لازم دانسته و بر آن بوده است که انسان در زندگانی باید جد و جهد کند و با فعالیت به کسب و کار پردازد، النهایه اینکه توکلش بخدا باشد و نتیجه‌ی فعالیت را از خداوند طلب نماید، از این جهت است که می‌گوید:

گفت آری گر توکل رهبر است	این سبب هم سنت پیغمبر است
گفت پیغمبر به آواز بلند	با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب‌الله شنو	از توکل در سبب کاهل مشو
رو توکل کن تو باکسب ای عمو	جهد می‌کن کسب می‌کن مو بمو
جهد کن جدی نما تا واره‌ی	ور تو از جهدش بمانی ابله‌ی

(دفتر ۱ ص ۲۵)

و باز تأکید می‌شود که مولوی همواره پیروان خود را به جستجو و سعی و عمل تشویق می‌کند و خواننده‌ی مثنوی را امیدوار می‌سازد که سرانجام کوشش‌ها به نتیجه خواهد رسید؛ چنانکه می‌گوید:

گفت پیغمبر که چون کوبی دری	عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی	عاقبت بینی تو هم روی کسی
جمله دانند این اگر تو نگروی	هرچه می‌کاریش روزی بدروی

(دفتر ۳ ص ۳۲۲)

از همین رو بوده است که نقل کرده‌اند مولوی با تنبلی و بیکارگی و تکی‌سخت مخالف بوده و گفته است که ما از این جهت در سؤال را بریاران خود بسته‌ایم و اشارت رسول (ص) خدا را بجا آورده که فرموده است: «استعفف عن السؤال ما استطعت» یعنی تا توانائی

دارید گرد تکدی و سوآل نگردید، زیرا اساساً تکدی در شرع حرام است تا هر يك از مریدان به کدیمین و عرق جبین خود یا به کسب و یا به کتابت مشغول باشند و هرکس از یاران ما چنین نکند به پیشیزی نیرزد، و برای اینکه خود او واعظ غیر متعظ نباشد، از محل وجوه فتوی و حق التدریس زندگانی می‌کرد و بهیچوجه خویش را آلوده‌ی منت کسان نمی‌خواست و آنقدر استغنای طبع داشت که هرچه بدست می‌آورد به فقرا و بیچارگان می‌بخشید و به طلاب علوم دینی می‌داد و خود بر حسب معمول به کمترین وجهی که از راه فتوی دادن بدست می‌آورد می‌ساخت.

نورالدین عبدالرحمن جامی صاحب نفحات الانس در این باب چنین نوشته است: «... خدمت مولوی همواره از خادم سوآل کردی که در خانه‌ی ما امروز چیزی هست، اگر گفתי خیر هیچ نیست، منبسط گشتی و شکرها کردی که لله الحمد که خانه‌ی ما امروز بخانه‌ی پیغمبر (ص) می‌ماند...» در کتاب مناقب العارقرین تألیف افلاکی چنین آمده است:

«سلطان ولد در سن بیست سالگی از مولانا التماس نمود که البته بخلوت درآید و چهل برآورد؛ فرمود که محمدیانرا خلوت و چهل نیست و در دین ما بدعت است، اما در شریعت موسی و عیسی (ع) بوده است و این همه مجاهدات ما برای آسایش فرزندان و یاران است؛ هیچ خلوتی محتاج نیست...»

اما بطوری که از اخبار مستفاد می‌شود، مولوی پیش از دیدار شمس بریاضت و چله نشینی معتقد بود و در خدمت برهان الدین چند چله بداشت ولی شمس الدین ویرا به مقام و اسرار معشوقی آگاه ساخت و بدان مرتبت

رسانید، در نتیجه مولوی ترك ریاضت گفت؛ این سخن که افلاکی از مولانا نقل می‌کند تقریباً بگفته‌ی شمس تبریزی در تنها اثر وی معروف به مقالات شمس شبیه است؛ بنا به گفته‌ی شمس تبریزی؛ «... این چله‌داران متابع موسی^۸ شدند، چون از متابعت محمد (ص) مزه نیافتند، حاشا بلکه متابعت محمد (ص) بشرط نکردند، از متابعت موسی اندکی مزه یافتند، آن را گرفتند. (مقالات شمس ص ۱۱۴)

با توجه به توضیحات یادشده ملاحظه می‌شود که مولوی هرگز مریدان خود را به چله‌نشینی و ریاضت و مجاهدتهای سخت وادار نمی‌ساخته و چله برآوردن و نظائر آن را نمی‌پسندیده و آن اعمال را منسوخ می‌دانسته و نزدیکان خود را از آن منع می‌کرده است؛ اما هدف و مسلك او ترك علاقه بوده است ولی این ترك هرگز به ترك مباشرت مادیات منتهی نمی‌شده، بلکه در صورت حصول استقرار نفس و ترك علاقه‌ی مباشرت امور مادی و جسدی را یکی از طرق کمال می‌دانسته است و لذا پیوسته عمر خود را در راه تهذیب اخلاق و اصلاح جامعه صرف می‌کرده و در این راه بهر اقدامی که برای نیل به مقصود نافع می‌شناخته تشبث می‌جسته و از هیچکس در اظهار طریقه و عقیده‌ی خود پروائی نداشته است و با همان پشت‌گرمی که بخورشید حقیقت داشته همچنان که در ابیات ذیل گفته است:

۸- شاید بتوان تصور کرد که در اینجا بجای کلمه‌ی موسی بایست عیسی آمده باشد، زیرا رهبانیت بیشتر در مذهب نصاری باشد نه موسی، صوامع و دیرهایی که در نقاط مختلف وجود داشته و برادران و خواهران تارك دنیا در شریعت حضرت مسیح (ع) در آنجا نگاهها به عبادت مشغولند؛ دلیل بارزی براین امر تواند بود.

هر که از خورشید باشد پشت گرم سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم
همچو روی آفتاب بی حذر گشت رویش خصم سوز و پرده در
هر پیمبر سخت رو بد در جهان يك سواره کوفت بر جیش جهان
رونگردانید از ترس و غمی یکتن تنها بزد بر عالمی
(دفتر ۳ ص ۲۰۳ ك)

بدون هیچ بیم و ترسی يك تنه در برابر اهل ظاهر
بقدم جد ایستاد و مریدان و خوانندگان اثر خود را به
وحدت و یگانگی و رفع اختلاف و ترك صورت و توجه
به معنی و سازش با همه‌ی مذاهب و عشق به جمال و
کمال مطلق دعوت کرد.

پس اصل تن به کار دادن و رنج بردن برای بدست
آوردن گنج چه از نظر مادی و چه از لحاظ گنجهای
معنوی همیشه مورد توجه مولوی بوده است و این معانی
را با الفاظ مختلف و متفاوت بیان کرده است؛ درحقیقت
هدف او وادار کردن مریدان به کار و کوشش و ترك
تنبلی است؛ از جمله گوید:

تا نگرید ابر کی خندد چمن تا نگرید طفل کی نوشد لبن
طفل یکروزه همی داند طریق که بگیریم تا رسد دایه‌ی شفیق
تو نمی‌دانی که دایه‌ی دایگان کم دهد بی‌گریه شیرت رایگان
گفت والیبکوا^۹ کثیراً گوشدار تا بریزد شیر فضل کردگار
(دفتر ۴ ص ۴۲۵)

۹- اصل آیه‌ی کریمه‌ی قرآن اینست «فلیضحکوا قليلا ولیبکوا کثیراً
جزاء بما کانو یکسبون» یعنی باید کم بخندند و بیشتر بگریند تا فضل خداوندی
جریان یابد و در نتیجه‌ی دلسوختگی رحمت خدا بایشان برسد.
از سوره توبه آیه ۸۳

مصدق بهترین خدمت مولوی

باید دید چرا مولوی مثنوی شریف را سروده است؟ و هدف وی از این کار چه بوده؟ در این بخش هدف مولانا از نظر نویسندگان قدیم و نظر خود او بیان می‌شود؛ می‌توان اظهار داشت که عرضه‌ی مثنوی مهمترین خدمت مولوی است که تا ابد جاویدان است. استاد فقید مرحوم بدیع الزمان فروزانفر به نقل از گفتار افلاکی در این باره می‌نویسد که مولانا فرمود: «... مثنوی ما دلبريست معنوی که در جمال و کمال همتائی ندارد و همچنان باغی است مهیا و درختی است مهنا که جهت روشندلان صاحب نظر و عاشقان سوخته جگر ساخته شده است؛ خنك جانی که از مشاهده‌ی این شاهد غیبی محظوظ شود و ملحوظ نظر رجال الله گردد، تا در جریده‌ی نعم العبد انه اواب منخرط شود...» و گویند بر پشت مثنوی خود نوشته بود مثنوی را جهت آن نگفته‌ام که حمایل کنند و تکرار کنند، بلکه تا زیر پا نهند و بالای آسمان روند که مثنوی نردبان معراج حقایق است، نه آنکه نردبان را به گردن‌گیری و شهر به شهرگردی و هرگز بر بام مقصود نروی و به مراد دل نرسی؛ خود او گفته است:

نردبان آسمان است این کلام	هرکه زین برمی‌رود آید به بام
نی به بام چرخ کو اخضر بود	بل به بامی کز فلك برتر بود
نام گردون را ازو آید نوا	گردشش باشد همیشه زان هوا

(دفتر ۴ ص ۴۲۵ ك)

پیدا است تا کسی روان خود را به لطایف معنوی نیاراسته و همزمان آن لطیف طبعان و پاکدلان نشده باشد،

بدریافت رقائیک گفتار و دقائق بیان آنان توفیق نیابد؛ بهمین سبب است که گفته‌اند برای وصول به حقائق مثنوی و مرام گوینده‌ی آن و درك ظرافتهای ادبی آن دیبای خسروانی هم علاوه بر لطف ذوق و وسعت اطلاع بی‌شك صفای روح و جلای ذهن و قرابت روحی شرط حتمی است.

و نیز در جای دیگر مولوی هدف خود را از سرودن مثنوی ایجاد وحدت خواننده است؛ چنانکه می‌گوید:

مثنوی دکان فقر است ای پدر	هردکانی راست بازار دگر
غیر وحدت هرچه بینی آن‌بت است	مثنوی ما دکان وحدت است
بی‌گمانی جمله را بت‌دان یقین	غیر واحد هر چه بینی اندرین
همچنان دان کالفرانیق‌العلی ^{۱۰}	بت ستودن بهر دام عامه را

(دفتر ۶ ص ۳۷۵ ك)

اما مولوی خود متوجه این امر بوده است که مطالب مثنوی برای همه‌کس قابل فهم نیست و برای درك آن به زیربنا و آمادگی خاصی نیاز فراوان وجود دارد؛ چنانکه گوید:

چون بخوانی رایگانش بشنوی	یا تو پنداری که حرف مثنوی
اندر آید سهل در گوش کیان	یا کلام حکمت و سر نهان
پوست بنماید زمغز و دانه‌ها	اندر آید لیک چون افسانه‌ها

(دفتر ۴ ص ۲۷۱ ك)

با تمام این احوال مولوی برآنست که همه‌ی مسائل را نمی‌توان بیان کرد و آنچه را می‌گوید درخور فهم

۱۰- غرائیق جمع غرنوق و بمعنی بت است و غرائیق‌العلی نام بت‌هایی است که گویا تا زمان پیامبر اسلام (ص) شهرت داشته و مورد احترام عرب جاهلیت بوده است؛ اما اصل غرنوق در لغت عربی بمعنی طائر وپرنده‌ی آبی یا هوایی می‌باشد.

خوانندگان است نه بیشتر از آن؛ این معنی را خود وی با صراحت چنین بیان داشته است؛

آنچه می‌گویم بقدر فهم تست مردم اندر حسرت فهم درست
(دفتر ۳ ص ۱۷۰ ك)

با این وجود مولوی ظاهر و باطن مثنوی را متفاوت می‌داند و اظهار نظر می‌کند که ممکن است صورت مثنوی گمراه‌کننده و معنی آن هدایت‌کننده باشد و یا اینکه برای بدگوه‌ران موجب ضلالت گردد، چنان‌که خود گوید:

پس ز نقش لفظ‌های مثنوی صورتش ضال است و هادی معنوی
ور نبی فرمود کاین قرآن ز دل هادی بعضی و بعضی را مغل
(دفتر ۶ ص ۵۴۸)

این معنی را یکی دیگر از شاعران به زبان دیگر بیان کرده و گفته است:

من نمی‌گویم که آن عالیجناب هست پیغمبر ولی دارد کتاب
مثنوی او چو قرآن مدل^{۱۱} هادی بعضی و بعضی را مغل

بعضی دو شعر یادشده را به شیخ بهائی عالم معروف عصر صفوی نسبت داده‌اند.
و نیز خود مولانا بیش از دیگران متوجه اهمیت موضوع و تنوع مسائل مختلف مذکور در مثنوی شریف بوده؛ زیرا گفته است:

گر شود بیشه قلم دریا مدید^{۱۲} مثنوی را نیست پایانی پدید
(دفتر ۶ ص ۳۸۵ ك)

۱۱- مدل صفت مشبیه و بمعنی دلالت‌کننده است.

۱۲- منظور از مدید معال همان مداد است مانند اعتماد که مولوی آن را بمعنی اعتماد بکار برده است.

شاید بتوان شعر شاعر مدیحه‌سرا و مبالغه‌گو را نیز که گفته است:

کتاب فضل ترا آب بحر کافی نیست
که تر کنی سر انگشت و صفحه بشماری

در باره‌ی مثنوی شریف صادق دانست..

رمز قصه‌سرائی و داستان‌پردازی مولوی

در مثنوی شریف بیش از هر کتابی از کتب زبان فارسی تمثیل و حکایت وجود دارد؛ مجموعاً ۲۷۵ حکایت کوچک و بزرگ در بیست و شش هزار بیت مثنوی آمده است؛ در این ابیات فراوان مولوی این مرد شوریده‌عاشق سودازده‌ای که قرار و آرام از عشق مطلوب خود نداشته، بعدی تسلط نفس و قدرت بیان وجود داشته که این مطالب سخت رام نشونده و بسیار مشکل را که دیگر شاعران کمتر گرد آن گشته‌اند، با این بیان واضح و صریح در مثنوی آورده است.

مولوی توانسته است، مطالب بسیار عالی و دور از ذهن مردم را که در خانقاه‌ها دهان به دهان می‌گردید و سینه به سینه بیگدیگر می‌رسانیدند و بصورت رمز و اشاره بیان می‌کردند، همه را روشن و بر ملا و بدون هیچ‌گونه پیرایه‌ای به فصیح‌ترین عبارات و واضح‌ترین لحنی در معرض افکار دیگران و بخصوص آیندگان بگذارد.

مولوی قسمتی از قصه‌های خود را از داستان‌سرایان و شاعران و عارفان دیگر گرفته، چنان که خود او مکرر به سنائی، عطار و به کتاب کلیله و دمنه اشاره کرده

است؛ قصه‌ی ایاز و پوستین و کلاه او در کتاب مصباح الهدایه‌ی عزالدین کاشانی آمده است. مولوی برای بیان مطالب حکمتی و افادات عرفانی و همچنین برای تعبیر و تفسیر بسیاری از آیات قرآنی و احادیث و اخبار و سخنان بزرگان هم داستانهای آورده است.

سبک و شیوه‌ی قصه‌سرایی مولانا در مثنوی در واقع همان طرز و اسلوب معمولی کلیله و دمنه است؛ یعنی بدنبال هر حکایت اصلی حکایات فرعی چند در بیان آورده می‌شود؛ بیشتر قصه‌ها درختی را بخاطر می‌آورد که از تنه‌ی آن شاخه‌های متعدد بوجود آمده باشد؛ مولوی بمناسبت مبحث مورد نظر خود قصه‌ای را شروع می‌کند، علاوه بر آنکه مطالب و مضامین آن قصه و حتی گاهی الفاظ و کلمات آن مبداء و منشأ تحقیقات حکمتی و افادات عرفانی دور و درازی می‌گردد؛ بتدریج همان حکایت اصلی که گوئی آبستن است جابجا حکایتها و تمثیلهای فرعی دیگری می‌زاید و چه بسا این داستانهای فرعی نیز در بین دارای شاخه‌های تحقیقی و عرفانی تازه‌ای می‌شود، چنانکه گاهی اینهمه درخت و نهال و شاخ و برگ بصورت جنگل انبوهی در می‌آید که اگر رونده‌ی بی‌تجربه و بی‌سابقه در آن گرفتار آید سرگردان خواهد ماند؛ بخصوص که رایحه‌ی گفتار مولوی و لطف و زیبایی مطالب و مضامین نیز دامنگیر وی شده بیکباره ممکن است دامن از کفش برود.

البته مولوی خود متوجه این کیفیات بوده، چنانکه گوئی می‌ترسیده که مبادا جوش و خروش عنان اختیار را از کفش بیرون ببرد، بدان سبب از فوران ذهن و هیجان ضمیر خودداری داشته و سعی می‌نموده که

حتى المقدور مطلب و گفتار به درازا نکشد و با ابیاتی از قبیل:

این سخن پایان ندارد هوشدار
و یا:

باز پهنای می‌روم از راه راست
و یا:

باز گردای خواجه راه ما کجاست

(دفتر ۲ ص ۹۸ ك)

درصدد برمی‌آمده که مطلب را کوتاه بیاورد و از اطناب دست بردارد.

در هر حال مثنوی مولوی شامل داستانها و قصه‌های بسیاری است که در این کتاب بعنوان نمونه و متناسب با موضوعات طرح شده چند داستان آن به نثر برگردانده شده است؛ گرچه لطف شعر از میان رفته و شاید بنظر اهل فضل کاری عبث جلوه کند؛ ولی برای درك و فهم آن قصه‌ها، از نظر کسانی که با امر تصوف و ادب صوفیانه چندان آشنائی ندارند، ممکن است مفید واقع شود؛ زیرا مولوی بدین وسیله خواسته است مسائل بغرنج حکمتی و عرفانی را با کمک قصه‌های بدیع برای خوانندگان بطور اعم تشریح کند و اندیشه‌های خاص مورد نظر خود را بدین ترتیب جاویدان سازد و گرنه پیش از او و بعد از وی این نکات به کرات وسیله‌ی عرفای بزرگ بیان شده است؛ اما هیچکدام با اثر جذاب و همه‌کس‌پسند و سحرآسای مولوی قابل مقایسه نیست.

باری بهتر است رمز قصه‌سرائی مولوی را با اشعار آبدار و سیال خودش کشف کنیم؛ آنجا که گوید:

گفتمش پوشیده خوشتر سر یار	خود تو در ضمن حکایت گوشدار
خوش در آن باشد که سر دلبران	گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه بی غلول ^{۱۲}	باز گو دفعم مده ای بوالفضل
پرده بردارو برهنه گو که من	می نگنجم با صنم با پیرهن
گفتم از عریان شود او در میان	نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو می‌خواه لیک اندازه خواه	برنتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت	اندکی گر پیش آید جمله سوخت

بنابراین چون او برای همگان سخن می‌رانده و شعر را وسیله‌ای برای بیان اندیشه‌های برتر خود بکار می‌گرفته، در لباس داستان و افسانه بهتر می‌توانسته مکنونات ذهنی خود را بیان دارد و باین ترتیب بسیاری از حقایق با پوششی از داستان بهتر در میان مردم عادی رواج می‌یافته است؛ و بهمین سبب است که خود او گفته افسانه‌ها از حقایقی سخن می‌رانند که عقلاً می‌توانند آن حقایق را درک کنند؛ بنابراین وقتی افسانه‌ای بیان می‌شود، گروهی فقط آن را بمنزله‌ی نوعی سرگرمی و تفنن تلقی می‌کنند ولی پاره‌ای برای رسیدن به حقیقت مطلب به معانی آن پی می‌برند؛ باز هم از خود او مدد بگیریم که گفته است:

ای برادر قصه چون پیمانه است	معنی اندروی بسان دانه است
دانه‌ی معنی بگیرد مرد عقل	ننگرد پیمانه را گر گشت نقل

(دفتر ۲ ص ۱۹۴)

از همه مهمتر آنکه مولوی چون قصد ارشاد کافه‌ی خلق را داشته و برآن بوده است تا تمامی پیروان معاصر و گروه بیشمار خوانندگان اثر وی با علاقه مطالب عرفانی ویرا بخوانند و از آنها بهره‌ی فراوان ببرند،

۱۲- غلول بمعنی غل و زنجیر شده و درهم پیچیده است.

ابتدا داستانی را بطور عادی بیان می‌کند و سپس نتایج لازم را بصورت توصیه و یا هشدار بخواننده ارائه می‌دهد.

اثر داستان‌پردازی در ادب امروز بحدی است که در دنیای کنونی اگر داستانها را از ادب جهان حذف کنیم فقط قسمت ناچیزی باقی می‌ماند؛ با این حال در آن روزگار که داستانها و قصه‌ها چندان مورد نظر نویسندگان و شاعران نبوده مولوی حقایق زندگی و مطالب معنوی را وسیله‌ی داستان بیان کرده است.

بنا بنظر استاد فقید بدیع‌الزمان فروزانفر مولوی در داستان‌سرائی نظر بر آن ندارد که تمام حکایت یا قسمتی از آن را سرمشق اخلاقی و دستورالعمل اجتماعی قرار دهد، بلکه او این حکایتها را وسیله‌ای از برای بیان مطالب و توضیح مقاصد خویش قرار داده و از آن جهت که پیمانه‌ی معنی و آئینه‌ی مقصود است بنظم آنها همت گماشته و کاری بدرستی و نادرستی و شایستگی مضامین ندارد و از این جهت در موارد بسیار که صورت حکایت نامطلوب بوده به روش خود در این باب اشاره کرده و خواننده را بدریافت دقائق معنی و لطائف مضمون و ترك خرده‌گیریهای کودکانه توجه داده است؛ چنانکه در دو بیت یادشده باین امر متذکر شده است.

یکی دیگر از خصوصیات داستان‌سرائی مولوی این است که گاهی اشاره به مطالب قصه‌هایی می‌کند که در سابق آورده ولی پیدا کردن آن همیشه کار آسانی نیست؛ چنانکه مثلاً در دفتر ۴ در حکایت «مثل قانع شدن آدمی به دنیا» که با این بیت آغاز می‌گردد:

آن سگی در کو، گدائی کور دید حمله می‌آورد و دلکش می‌درید

می‌گوید:

گفته‌ایم این را ولی بار دیگر شد مکرر بهر تاکید نظر

که خواننده ممکن است بزودی سابقه‌ی حکایت را پیدا نکند؛ همچنین در آخر دفتر ششم که می‌گوید:

ذکر استثنا و جزم ملتوی گفته شد در ابتدای مثنوی
(دفتر ۶ ص ۶۳۸)

و یا وقتی در اواخر دفتر سوم می‌گوید:

گر تو خواهی باقی این گفتگو ای اخی در دفتر چهارم بجو
(دفتر ۴ ص ۳۲۰)

بسا ممکن است خواننده به آسانی نتواند مطالب را باز یابد؛ چنین بنظر می‌رسد که شروع کردن قصه‌ای در دفتری و به پایان رسانیدن آن در دفتر دیگر مطبوع طبع هر خواننده‌ای نباشد، چه رسد به اینکه جریان بعکس باشد؛ ولی باید توجه داشت که روی سخن مولانا اساساً با مریدان خود و با کسانی است که او را پیر روشن‌ضمیر و رهبر تمام عیار خود می‌شناختند و شاید بتوان گفت که در مواردی نظر بر آن داشته تا آنان را برای رسیدن بحقائقی که در لباس داستان بیان می‌کرده به تفکر و اندیشه‌ی بیشتر و عمیق‌تر وادار سازد و گر نه روشن است که با آن طبع وقاد و ذهن روشن و دل‌نورانی از بیان منظم و مرتب داستانها عاجز نبوده است.

نکته‌ی دیگر آنکه گاهی به ندرت عنوان قصه مولانا مناسبت تامی با متن آن ندارد؛ مثلاً در دفتر چهارم قصه‌ایست که عنوان بازگردانیدن حضرت سلیمان (ع)

رسولان بلقیس را دارد، گرچه قسمت اول دعوت سلیمان را می‌رساند ولی در مابقی حکایت ذکری از دعوت به ایمان و ترك بت پرستی در میان نیست.

بعضی از قصه‌ها نیز بندرت ناتمام بنظر می‌رسد؛ چنانکه مثلاً قصه حلیمه (که دایه حضرت پیامبر بوده است) که حضرت رسول (ص) را در زمان کودکی آن حضرت در مکه گم کرده بود و عاقبت عبدالمطلب از محل حضرت خبر داد (دفتر ۴ ص ۳۴۸) مطلب ظاهراً ناتمام می‌نماید مگر آنکه این ابیات را پایان حکایت بحساب آوریم:

هاتفش گفتا مخور غم کاین زمان	با تو زان شاه جهان بد هم‌نشان
در فلان وادی است زیر آن درخت	پس روان شد زود پیر نیکبخت
در رکاب او امیران قریش	زانکه جدش بود ز اعیان قریش
	(دفتر ۴ ص ۲۳۲ ك)

و حال آنکه ممکن است خواننده مایل باشد بداند که آیا عاقبت راهنمایی هاتف غیبی درست بوده یا نه و عبدالمطلب و همراهانش حضرت را در چه حالی یافتند. استاد فقید جلال‌الدین همائی درباره‌ی داستان پردازی مولوی می‌نویسد: ظاهر قصه‌ها و قسمتی از اشعار مثنوی را کسانی که سواد فارسی و مایه‌ی عربی داشته باشند می‌فهمند؛ اما فهم دقائق آن علاوه بر ذوق و فهم فطری محتاج به دانستن فلسفه و کلام و تفسیر و فقه و عرفان و عربیت و ادبیت کامل است که اجتماع این دانشها در یکنفر بخصوص در این زمان که محور تحصیلات تغییر کرده و آن علوم از اهمیت افتاده است بندرت اتفاق می‌افتد.

خلاصه اینکه فهمیدن مثنوی هم به عقل موهوب

احتیاج دارد و هم به عقل مکتسب؛ خود او در این باب چنین گفته است:

عقل در عقل است اول مکسبی که در آموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر از معانی و علوم خوب و بکر
عقل دیگر بخشش یزدان بود چشمه‌ی آن در میان جان بود
(دفتر ۴ ص ۲۴۷ ك)

در شیوه‌ی قصه‌گوئی بطوری که اشاره شد مولوی داستان در میان داستان آورده و بعد از چند قصه‌ی تو در تو باز به داستان اول برمی‌گردد، حتی گاهی داستانی را در يك مجلد ناقص گذاشته و دنباله‌ی آن را در مجلد دیگر تمام کرده است مانند قصه‌ی عاشق و صدر جهان در دو جلد ۳ و ۴ و داستان ایاز در جلد‌های ۵ و ۶؛ این شیوه در بیان مطالب و مقاصد اصلی مولانا معمول وی بوده باین سبب اکثر مثنوی‌خوانها در فهم مطالب گیج می‌شوند و گاه رابطه‌ی اشعار را با یکدیگر در نمی‌یابند بخصوص وقتی که به تفنن يك صفحه از مثنوی را باز کنند، اگر سابقه‌ی ذهنی نداشته باشند، ممکن است اصلاً چیزی دستگیرشان نشود.

۴- اصل عشق

عشق در نظر مولوی جوهر حیات و مبداء و مقصد آنست؛ باعتقاد وی اگر عشق در جهان نبود، هیچ حرکتی در عالم پیدا نمی‌شد، انگیزه‌ی نهائی عشق به اصل وجود است؛ نیروی نهفته‌ی عشق است که همه‌ی تلاشها، حرکات و پیشرفت‌ها را تحقق می‌بخشد و نیز بنظر مولوی عقل پیش از برداشتن هر گام سود و زیان آن را

می‌سنبد، یعنی در حقیقت وسیله است و حال آنکه عشق فی‌نفسه خود را هدف غائی می‌داند و پیش از ایثار چند و چون نمی‌کند؛ بهمین سبب یکی دیگر از اهداف مولوی آنست که رمز عشق را در گوش مریدان خود بخواند و آنان را عاشق جمال الهی بار آورد؛ زیرا خود او عاشق دلسوخته بود، اما نه عشق به رنگها و جلوه‌های صوری، چنانکه به کرات این‌معنی را متذکر شده است؛ شعر معروف او که می‌گوید:

حاصل عمرم سه سخن بیش نیست خام بدم پخته شدم سوختم
که منظورش سوزش عشق است مفید این‌معنی است،
و نیز در همان دفتر اول منظور از عشق را به بیان کوتاهی متذکر شده و گفته است:

عشقهای کز پی رنگی بود عشق نبود عاقبت ننگی بود

اگر صفحات مثنوی شریف را ورق بزنیم می‌توانیم دریابیم که سراسر آن اقیانوس مواج عشق و عرفان است، دریای متلاطم علم و ادب است؛ پیری روشن‌ضمیر، عارف به معارف الهی، واقف به مواقف معنوی که تمامی وجودش ستایش خدای یگانه است ولی ثناگفتن را ترك ثنا و دلیل هستی و هستی را خطا دانسته، رندی صافی مشرب، مصلح کل با هر گروه مذهب، از بند ما و منی و جمله‌ی علائق و لذائد مادی رسته، جان‌گرگان و سگان را از هم جدا و متحد شیران خدا را دانسته، از جام جهان‌نمای عشق سرمست، نغمه‌های شورانگیز در پرده‌ی توحید نواخته، عرش و فرش را فرو هشته، از زمین و زمان و دنیا و عقبی گذشته، مرغ باغ ملکوتی که قفس تن را در هم شکسته، از عالم خاک جسته و به

عالم پاک پیوسته و برسینه‌های شرحه شرحه از فراق
مرهم وصل نهاده و دل‌های آگاه شیفتگان درد اشتیاق را
بوجد آورده، دیوانه‌وار بگرد شمس‌الشموس حقیقت و
نورالانوار معرفت گردیده و اندیشه‌ی عرش پیمایش
به مدد عشق اوج آسمان معانی را شکافته است. حق این
است که گفته شود، آئین مولانا عشق است، عشقی که
اسطرلاب اسرار خداست، عشقی که فلک را سقف
بشکافد، زمین را از گزاف بلرزاند، دریا را مانند
دیگ بجوش آورد، کوه را مانند ریگ بساید، آفتابی در
یکی ذره نهان بیند و چون آن ذره دهان بگشاید و از
کمین بجهد، افلاک و زمین ذره ذره شود؛ آری دورگردون
تنها موجی از امواج بی‌پایان شعله‌ی آسمانی و عشق
نورانی است؛ چنانکه گوید:

هرچه گویم عشق را شرح و بیان چون به عشق آیم خجل باشم از آن
شرح عشق از من بگویم بر دوام صد قیامت بگذرد و آن ناتمام
(دفتر ۵ ص ۳۱۶ ک)

در بیان اتحاد عاشق و معشوق و طالب و مطلوب
و جاذب و مجذوب داستان مجنون و فساد^{۱۴} را آن چنان
بیان می‌کند که تجلی هدف عشق را می‌رساند، آنجا که
می‌گوید:

ترسم ای فساد اگر فصدم کنی نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنی است در میان لیلی و من فرق نیست
من کیم لیلی و لیلی کیست من ما یکی روحیم اندر دو بدن
(یادنامه مولوی صفحات ۱۲۱-۱۱۸)

بنا بر آنچه گذشت مولوی عشق را بفراوانی و به

۱۴- به تشدید صاد صیغه مبالغه و بمعنی رگزن آمده است.

شکلهای متفاوت بیان کرده است، جائی که گوید:

عاشقی پیداست از زاری دل	نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست	عشق اسطربلاب اسرار خداست
عاشقی گرزین سرو گرزان سراسر است	عاقبت ما را بدان شه رهبر است
گرچه تفسیر زبان روشنگر است	لیک عشق بی زبان روشنتر است
چون قلم اندر نوشتن می شتافت	چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت
چون قلم در وصف این حالت رسید	هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
عقل در شرحش چو خر در گل بخت	شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب	گر دلیلت باید از وی رو متاب

(دفتر ۱ ص ۴)

همین معنی را لسان الغیب خواجه ی شیرازی نیز چنین بیان داشته است که گفته:

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب
کز هر زبان که می شنوم نا مکرر است

و باز در جائی دیگر بنظر مولانا عشق درمان بسیاری از دردها و حلال بسیاری از مشکلهاست، می گوید:

بند بگسل باش آزاد ای پسر	چند باشی بند سیم و بند زر
شاد باش ای عشق خوش سودای ما	ای طیب جمله علتهای ما
ای دوی نخوت و ناموس ما	ای تو افلاطون و جالینوس ما

(دفتر ۱ ص ۲)

بنا با اعتقاد مولوی عشق حقیقی تابع وقت و جمال نیست، بلکه عاشق ذوالجلال عاشق واقعی است، می گوید:

و آنکه آفل باشد و گه آن و این نیست دلبر لا احب الافلین^{۱۵}

۱۵- آفل بمعنی غروب کننده و از بین رفته است و آفلین اشاره ای به آیه کریمه قرآن از قول حضرت ابراهیم است که گفت افول کنندگان و غروب کنندگان را دوست ندارم. (سوره ی انعام) آیه ی ۶۷

آنکه او گاهی خوش و گه ناخوش است يك زمانى آب و يكدم آتش است
 ليك صافى غرق عشق ذوالجلال ابن كس نی فارغ از اوقات و حال
 غرقه‌ی نوری که او لم یولد است لم یلد ۱۶ لم یولد آن ایزد است
 رو چنین عشقی گزین گر زنده‌ای ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
 منگر اندر نقش زشت و خوب خویش بنگر اندر عشق و بر مطلوب خویش
 (دفتر ۳ ص ۲۷۳)

در جائی دیگر می‌گوید، چه بسیار که مال و منال
 سودی ندارد و عشق و درد مطلوب است، با این شعر:

احدا اینجا ندارد مال سود سینه باید پر ز عشق و درد و دود
 (دفتر ۲ ص ۱۱۱ ك)

مولوی مانند دیگر عرفای قبل و بعد خود معتقد
 است که حیات و هستی جمیع موجودات قائم به عشق
 است؛ زیرا جذبه‌ی عشق و کشش عاشقی و معشوقی در
 سراسر عالم وجود جاری و ساری است و این حالت
 جذبه و انجذاب مابین تمامی ذرات موجود پیوسته باقی
 و برقرار است و همین جاذبه و عشق ساری و غیر مرئی
 است که عالم هستی را زنده و بیدار و پایدار نگاهداشته
 و سلسله‌ی موجودات را بهم پیوسته است، چنانکه در
 دفتر سوم این موضوع را چنین بیان کرده است:

تشنه می‌نالد که کو آب گوار آب هم نالد که کو آن آب خوار
 جذب آبست این عطش در جان ما ما از آن او و او هم آن ما
 حکمت حق در قضا و در قدر کرده ما را عاشقان یکدگر
 جمله اجزای جهان زان حکم پیش جفت جفت و عاشقان جفت خویش
 هست هر جز وی ز عالم جفت خواه راست همچون کهربا و برگ کاه
 آسمان مرد و زمین زن در خرد هر چه آن انداخت این می‌پرورد

۱۶- منظور از لم یلد و لم یولد (نژاد و زاده نشد) آیه کریمه‌ی قرآن اشاره به
 ذات يك خداوند است. (سوره‌ی اخلاص آیه ۳)

چون نمائد گرمیش بفرستد او چون نمائد تری و نم بدهد او
وین زمین که با نوییها می‌کند برولادات و رضاعش می‌تند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند چونکه کار هوشمندان می‌کنند
(دفتر ۳ ص ۲۰۸ ك)

در همین زمینه است که غریزه‌ی جنسی و تمایل زن
و مرد را نیز بنوعی جالب و روشن بیان کرده است؛
می‌گوید:

میل اندر مرد و زن حق زان نهاد تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی بجز وی هم نهد ز اتحاد هر دو تولیدی جهد
روز و شب ظاهر دوشدو دشمن اند لیک هر دو یک حقیقت می‌تند
هریکی خواهان دگر را همچو خویش از پی تکمیل فعل و کار خویش
(دفتر ۳ ص ۲۰۸ ك)

و در دفتر ششم سخن را به عشق و جذبه‌ی خدائی
می‌کشد و چنین می‌گوید:

ذره ذره کاندرین ارض و سماست جنس خود را همچو کاه و کبر باست
معه، نان را می‌کشد تا مستقر می‌کشد مر آب را تف جگر
چشم، جذاب بتان زین کویها مغز، جویان از گلستان بویها
زانکه حس چشم آمد رنگ کش مغزو بینی می‌کشد بوهای خوش
زین کششها ای خدای رازدان توبه جذب لطف خودمان ده امان
(مولوی) چه می‌گوید صفحات ۱۱-۴۰۹)

مولوی بقدری عشق را والا و ارزنده و حلال مشکلات
و دوا‌ی بسیاری از دردها می‌داند که گوئی هر جا سخنش
به عشق می‌کشد، دست از پا نمی‌شناسد و در وصف آن
چنان داد سخن می‌دهد که گوئی جز به عشق به چیز
دیگری نمی‌اندیشد؛ از جمله جائی می‌گوید:

باغ سبز عشق کو بی‌منتهاست جز غم و شادی در او پس میوه هاست
عاشقی زین هر دو حالت بر تراست بی‌بهار و بی‌خزان سبز و تراست
من حلالش کردم از خونم بریخت من همی گفتم حلال او می‌گریخت

ای که هر صبحی که از مشرق بتافت
ای جهان کهنه را تو جان نو
همچو چشمه مشرق در جوش یافت
شرح گل بگذار از بهر خدا
ای تن بیجان و دل افغان شنو
شرح بلبل گو که شد از گل جدا
(دفتر ۱ ص ۳۷ ك)

و در جائی دیگر خود را کشته‌ی عشق و غرق دریای
عشق می‌داند و با اینحال این کشته‌شدن و غرقه گشتن
را مبارک و مطلوب می‌شناسد؛ چنانکه می‌گوید:

دلبران را دل امیر بی‌دلان
هر که عاشق دیدیش معشوق‌دان
جمله معشوقان شکار عاشقان
تشنگان گر آب جویند از جهان
کو به نسبت هست هم این و هم آن
چون که عاشق اوست تو خاموش باش
آب هم جوید به عالم تشنگان
بند کن چون سیل سیلانی کند
او چو گوشت می‌کشد تو گوش باش
ورنه رسوائی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود
زیر دریا خوشتر آید یا زیر
غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر
تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
ما بها و خونبها را یافتیم
جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین
دل نیایی جز که در دلبردگی
عشقه‌ای اولین و آخرین
(خلاصه مثنوی ص ۳۸-۳۶)

و باز در توصیف عشق بر آنست که عشق بال‌وپر
فراوان برای پرواز دارد؛ چنانکه می‌گوید:

عشق را پانصد پر است و هر پری
زاهد با ترس می‌تازد به پا
از فراز عرش تا تحت‌الثری ۱۷
کاسمان را فرش باشد درد عشق
کی‌رسند آن خایفان در گرد عشق
(مولوی چه می‌گوید ص ۴۵۱)

اما اینکه چرا مولوی تا این اندازه از عشق دم زده

و آن را دارای اهمیت فوق العاده تشخیص داده است؛ باید گفت که وی بر آن نظر بوده است که در امر تربیت روحانی و اصلاح نفوس بشری از علم و عقل و زهد و عبادت صرف و امثال آن کار چندانی ساخته نیست، و گره آن مشکلات و دیگر معماهای روحانی بشر هرچه هست، تنها از عشق و نیستی هستی سوز باز می شود و بس و از این جهت است که می گوید:

آزمودم مرگ من در زندگی است اقتلونی ۱۸ اقلونی یا ثقات داند آن کو نیکبخت و محرم است عشق چون کشتی بود بهر خواص عشق بشکافد فلک را صد شکاف پوزبند و سوسه عشق است و بس عاشقان را کار نبود با وجود بال نی و گرد عالم می پرند عاشقان اندر عدم خیمه زدند هیچکس را تا نگردد او فنا هست معراج فلک این نیستی پس چه باید عشق، دریای عدم کاشکی هستی زبانی داشتی هرچه گوئی ای دم هستی از آن	چون رهم زین زندگی پابندگی است ان فی قتل حیاة فی حیات زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است کم بود آفت، بود اغلب خلاص عشق لرزاند زمین را از گزاف ورنه از سواس کی رسته است کس عاشقان را هست بی سرمایه سود دست نی و گو، ز میدان می برند چون عدم یک رنگ و نقش واحدند نیست ره در بارگاه کبریا عاشقان را مذهب و دین نیستی در شکسته عقل را آنجا قدم تا زهستان پرده ها برداشتی پرده ی دیگر بر اویستی بدان (دفتر ۳ ص ۱۸۵ ک)
---	--

و نیز مولوی بر آنست که چون عشق دریای عدم است نهایت و پایان ندارد و لذا وجودهای محدود قادر به وصف و تعریف عشق نیست؛ اگر هم چیزی بگویند بر ابهام و تیرگی آن حقیقت روشن می افزایند؛ چنانکه گوید:

۱۸- یعنی ای کسانی که معتمد من هستید، مرا بکشید زیرا کشتن من عین زندگی است.

هرچه گویم عشق را شرح و بیان چون به عشق آیم خجل باشم از آن
عقل در شرحش چو خر در گل بغفت شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
(مولوی چه می گوید صفحات ۹۰ - ۵۸۹)

مولوی بر آن نظر است که چشم عقل دو بین است و آنچه را که در واقع یکی است دو می بیند؛ تحلیل عقلانی واقعیت را به دو بخش تقسیم می کند و آنگاه نمی داند که چگونه آندو را با هم یکی کند؛ ولی عشق که اصل وحدت است بالاتر از عقل قرار می گیرد، عقل تفرقه و جدائی می اندازد و حال آنکه عشق نامتجانس را پیوند می دهد و جذب می کند و آن را با خود متجانس می سازد و نیز بنظر مولوی آخرین حد مراحل سیر و سلوک که سالک را به مقصود و هدف خود می رساند، همانا عشق است؛ این معنی را علمای اخلاق در حکمت عملی خود بصورتی دیگر توجیه کرده و گفته اند، هر جا که محبت باشد، دیگر اخلاق فاضله و یا بهتر فضائل اخلاقی مانند عفت، سخاوت، شجاعت خود بخود وجود خواهد یافت؛ مولوی نیز در پاره ای موارد از محبت و نتایج آن به صراحت یاد کرده و گفته است که:

از محبت تلخها شیرین شود	وز محبت مسها زریں شود
از محبت دردها صافی شود	وز محبت دردها شافی شود
از محبت خارها گل می شود	وز محبت سرکه ها ملل می شود

تا جائی که نتیجه می گیرد و می گوید:

این محبت هم نتیجه ی دانش است کی گزافه بر چنین تختی نشست
(دفتر ۲ ص ۱۴۳)

دیگر بزرگان صوفیه نیز هر يك در آثار خود از تأثیر محبت و ارزش آن در جامعه بفرآوانی یاد کرده اند؛

چنانکه هجویری در کشف‌المحجوب فصلی مفصل راجع به محبت دارد.

اما بنظر مولوی عشق بالاتر از محبت و درجه‌ی عالی و پرشور و حرارت محبت است؛ عشق کیمیائی است که خاك را به زر مبدل می‌کند و چنان است که بغیل راسخی، لثیم را کریم، جبان را شجاع، آلوده را پاک، کافر را خداپرست می‌سازد؛ در این خصوص چنین گفته است:

عشق جوشد بحر را مانند دیگ	عشق ساید کوه را مانند ریک
عشق بشکافد فلک را صد شکاف	عشق لرزاند زمین را از گزاف
هرچه جز عشق است شد ماکول عشق	در جهان یک دانه پیش نول ^{۱۹} عشق
در نگنجد عشق در گفت و شنید	عشق دریائی است قعرش ناپدید

(دفتر ۵ ص ۳۲۵ ك)

مولوی بر آنست که عشق و عاشقی بر خلاف سایر مقامات و مسالك و پدیده‌ها، اختیاری نیست، یعنی کسی نمی‌تواند کوشش و فعالیت نماید تا بدرجه‌ی عاشقی برسد، بلکه رسیدن به عشق و عاشقی موقوف به عنایت و جذبه‌ی الهی است و اختیار بشر در آن تأثیر ندارد.

از همین روست که شاعری گفته است:

بشوی اوراق اگر همدرس مائی که درس عشق را دفتر نباشد
و مولوی خود گوید:

نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر	عقل از سودای او کور است و کر
زانکه این دیوانگی عام نیست	طب را ارشاد این احکام نیست

(دفتر ۴ ص ۳۸۲ ك)

۱۹- نول منقار مرغان است، منظور آنست که همه‌ی پدیده‌ها در برابر عشق ناچیز و بی‌مقدارند.

و نیز بهمین سبب است که می گویند عشق و عاشقی دبستان و دانشگاه ندارد، بلکه قلب صافی و دل روشن می خواهد؛ در اینجا کشش بکار است نه کوشش. عباد و زهاد پیوسته در بیم و خوف اند، بر روی جهان و جهانیان با تلخی و ترشروئی می نگرند؛ اما عشاق برین جهان و جهانیان می خندند، ذره ای خوف از هیچکس و هیچ امری ندارند.

باز هم از خود مولوی الهام بگیریم که در این خصوص می گوید:

عاشقان پیران تر از باد صبا	زاهدی با ترس می تازد بپا
جمله قربانند اندرکیش عشق	ترس موئی نیست اندر پیش عشق
وصف بنده مبتلای فرج و جوف	عشق وصف ایزد است اما که خوف
وصف حادث کو و وصف پاک کو	وصف حق کو وصف مشیت خاک کو
صد قیامت بگذرد و آن ناتمام	شرح عشق از من بگویم با دوام
حد کجا آنجا که وصف ایزد است	زانکه تاریخ قیامت را حد است
کاسمان را فرش سازد درد عشق	کی رسند این خائفان برگرد عشق
تا چه باشد حال او روز شمار	هست زاهد را غم پایان کار
از غم و احوال آخر فارغند	عارفان ز آغاز گشته هوشمند

(دفتر ۵ ص ۳۱۶ ک)

بدین ترتیب و با این طرز تفکر است که عاشق عارف از حوادث نمی ترسد و به نشیب و فراز زندگی نمی اندیشد، از مرگ نمی هراسد و از کسی شکوه ندارد پستی و تنگ نظری و بدخواهی در اندیشه ی وی راه ندارد، هر چیزی را بجای خویش نیکو می بیند، وقتی هم بسر منزل مقصود و وصال معشوق رسید همچون قطره ایست که بدریا ریخته، یا ذره ایست که بخورشید جهان تاب پیوسته و جزوی که بکل منتهی شده، لذا آرامش و گرمی و نشاطش همیشگی است؛ و حیاتش چنان می

نماید که حیات جاویدان است؛ سخن مولوی بدینگونه آمده است:

تو دلا منظور حق آنکه شوی که چو جزوی سوی کل خود روی
ترك گل کرده سوی بحر آمده رسته از زندان گل بحری شده
سیل چون آمد بدریا بحر گشت دانه چون آمد به مزرع کشت گشت
(دفتر ۱ ص ۳۳ ك)

بهمین سبب است اگر ناله‌ای از عاشق شنیده می‌شود، همه از درد فراق است، زیرا پیش او زندگانی بی‌دوست جان فرسودن است همچنان که مولانا گفته است:

زندگی بی‌دوست جان فرسودن است
مرگ حاضر، غایب از حق بودن است
(دفتر ۵ ص ۲۹۱ ك)

ولی چون بوصال محبوب رسید دیگر او را هیچ غم و غصه و تزلزل و ناآرامی نیست؛ مولوی می‌گوید:

زیر دست تو سرم‌را راحتی است دست تو در شکر بخشی آیتی است
(دفتر ۶ ص ۳۶۱ ك)

بنظر مولوی عشق همچون کشتی است که آفت غرق شدن او بسیار کم است؛ شعرش چنین است:

عشق چون کشتی بود بهر خواص کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیوانی بخر زیرکی ظن است و حیرانی نظر
عاشقم من بر فن دیوانگی سیرم از فرهنگ و از فرزانی
(دفتر ۶ ص ۳۶۱ ك)

در هر حال آنچه مسلم شده است، اینست که برای

رسیدن به سرمنزل حقیقت که جایگاه مقربان الهی است اطاعت فرمان و مراعات مقررات شریعت برای همه‌ی افراد واجب مؤکد است؛ اما اگر کسانی از این مرحله بالاتر باشند که به شرف اخلاص توانند رسید همان مجذوبان طریقت‌اند؛ اینان در اثر عشق و شور الهی درحالت سکر^{۲۰} و صحو و استغراق بسر می‌برند که مولانا در حق آنان گفته است:

عاشقان را هر نفس سوزیدنی است	برده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو	گر شود پر خون شهیدان را مشو
خون شهیدان را ز آب اولی‌تر است	این خطا از صد صواب اولی‌تر است
در درون کعبه رسم قبله نیست	چه غم از غواص را پاچیل ^{۲۱} ه نیست
آتشی از عشق در دل بر فروز	سر بسر فکرو عبادت را بسوز

و سرانجام بر آن نظر است که می‌گوید:

ملت عشق از همه دینها جداست عاشقان را مذهب و ملت خداست

که در جائی دیگر و با عباراتی دیگر گفته است:

علت عاشق ز علتها جداست عاشقان را علت اصلی خداست
(دفتر ۲ ص ۱۰۶ ک)

و یا اینکه:

و یا اینکه: عشق اسطربلاب اسرار خداست

نکته‌ی بسیار مهم آنست که مولوی معتقد است در مورد عشق حقیقی معشوق اساساً باید معنی و حقیقت داشته باشد و لذا این معشوق از دیده‌ی عاشق پنهان

۲۰- سکر و صحو از اصطلاحات صوفیه است که در اینجا مجال توضیح آنها نیست ولی از لحاظ لغت سکر بمعنی مستی و صحو بمعنی نیستی است.
۲۱- پاچیل^{۲۱}ه یا پاچله بمعنی پای افزار و کفش آمده است.

خواهد بود، زیرا اگر بچشم سر دیده شود محدود می شود، لیکن معنی را حد و نهایت نیست و چون جهان خود تجلی حقیقت است، پس یار حقیقی بسبب وسعت ذات خود بیرون از جهان است، ولی هر حادثه‌ای که در جهان واقع شود و هر نقشی که برآید انگیزته‌ی صنع و جلوه‌ی ذات اوست؛ باین ترتیب حتی در عشقهای مجازی و صوری هم معشوق معنوی است و صورت نیست، زیرا هر که عاشق می‌شود بر جمال عشق می‌ورزد که این جمال خود امری است معنوی، نهایت آنکه این معنی در صورت جلوه می‌کند؛ اما بر صورت تنها هیچکس عاشق نمی‌شود؛ دلیل دیگر آنست که عشق بصورت تنها خود برای غرضی خاص است، همچنان که قبلا نیز از شعر مولانا مستفاد شد که فرمود:

عشقهای کز پی رنگی بود عشق نبود عاقبت ننگی بود

لذا چنان معشوقی از آن جهت معشوق واقع شده است که آن رنگ و آن غرض بوسیله‌ی او انجام می‌پذیرد؛ پس معشوق مجازی و مادی آئینه‌ی ظهور مقاصد و اغراض نفسانی است؛ در حقیقت در این مورد عاشق به غرض و رنگ ظاهری عشق می‌ورزد نه بر صورت و وجود معشوق.

برای روشن‌شدن موضوع نظر مولوی را می‌توان چنین توضیح داد که اگر عشق بصورت و هیکل مادی متعلق بود، بایستی پس از وفات معشوق نیز باقی بماند، زیرا صورت و کالبد او بر جاست ولی عشق و علاقه‌ی صوری و مجازی همواره متوجه زندگانست و می‌توان افزود که اگر معشوق و مطلوب انسانی امر محسوس و به دیگر سخن تنها زیبایی صوری می‌بود،

بایستی هر که حس دارد عاشق شود؛ زیرا مردم اساساً در مدرکات حسی با یکدیگر اختلاف ندارند و کسی که چشم دارد هرچه دیگران می بینند او نیز تواند دید و بهمین ترتیب در سایر حواس که همه از آن برخوردارند؛ لیکن عشق از صفات و احوال عمومی بشر نیست، پس معشوق باید امر معنوی باشد، تا آنکه بعضی آن را دریابند و برخی از دریافت آن محروم باشند.

شاید بتوان نظر مولوی را بصورت دیگر چنین بیان کرد که اگر معشوق و مطلوب صورت محسوس باشد، می باید همه کس او را دوست داشته باشد و حال آنکه ذوقها در تشخیص حسن و جمال معشوق و محبوب تفاوت بسیار دارد، لذا باید پذیرفت که معشوق معنوی است نه مادی. دلیل دیگری که می توان برای این امر ذکر کرد، اینست که وقتی معشوق با وفا باشد، عشق افزایش می پذیرد و حادثه و تندتر و غنی تر می شود؛ در صورتی که وفا يك امر معنوی است و صورت را نمی تواند تغییر و تبدیل دهد؛ یعنی مثلاً چشم معشوق را گیراتر و صورت ویرا زیباتر کند؛ پس عشق بمعنی تعلق دارد و گرنه وفا که امر معنوی است عشق را قویتر نمی کرد، زیرا میانه‌ی علت و معلول و سبب و مسبب باید جهت ارتباط و جنسیتی موجود باشد؛ بهتر است از شعر مولوی برای توضیح بیشتر كمك بگیریم؛ او می گوید:

یار بیرون فتنه‌ی او در جهان
خواه عشق این جهان خواه آن جهان
چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
عاشقا واجو که معشوق تو کیست
عاشقستی هر که او را حس هست
کی وفا صورت دگرگون می کند

عشق او پیدا و معشوقش نهان
آنچه معشوق است صورت نیست آن
آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای
صورتش برجاست این سیری ز چیست
آنچه محسوس است اگر معشوقه است
چون وفا آن عشق افزون می کند

پرتو خورشید بر دیوار تافت تابش عاریتی دیوار یافت
(دفتر ۲ ص ۱۲۳)

بهمین سبب است که مولوی در مورد عشق از صورت پرستان و کسانی که شاهد بازی پیش گرفته و می‌گفته‌اند که ما در پرستش صورت نظر بر صانع داریم نه بر مصنوع و پیوسته با زیبارویان معاشرت می‌کردند و آن را سبب کمال نفس می‌شمردند انتقاد می‌کند و این نوع تفکر را زاده‌ی تنگی نظر و کدورت مشرب می‌داند و در این خصوص می‌گوید:

چون زراندود است خوبی در بشر	ورنه چون شد شاهد تو پیره‌خر
چون فرشته بود همچون دیو شد	کان ملاحه اندراو عاریه بد
اندک اندک می‌ستاند آن جمال	اندک اندک خشک می‌گردد نهال
۲۲ رو نهمه ننکسه بخوان	دل طلب‌کن دل منه براستخوان
کان جمال دل جمال باقی است	دو لبش از آب حیوان ساقی است
خودهمو آب است و هم ساقی و مست	هرسه یک شد چون طلسم تو شکست
معنی آن باشد که بستاند ترا	بی‌نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند	مرورا بر نقش عاشق تر کند

(دفتر ۲ ص ۱۲۳)

پس کسانی که صورت زیبای ظاهر را تجلی صانع می‌دانند بمانند فخرالدین عراقی و اوحدالدین کرمانی بنظر مولوی و بسیاری از عرفای بعد از وی و هم به دلائل عقلی و نقلی دارای نظر تنگ و کدورت مشرب‌اند و بدین سبب است که مولوی و سعدی از این نوع اندیشه‌ها دوری جسته و امثال اوحدالدین کرمانی را

۲۲- اشاره به آیهی کریمه‌ی قرآن است که می‌فرماید: و من نعمه ننکسه افلا تعقلون؛ یعنی کسی را که عمر زیاد می‌دهیم اندک او را شکسته می‌گردانیم، آیا در این باره نمی‌اندیشید. (سوره‌ی یس آیه‌ی ۶۸)

نکوهش کرده‌اند.

(نقل باختصار و تغییر بسیار از خلاصه مثنوی)

با اینکه مولوی در همه‌جا از عشق سخن می‌گوید، همانطور که پیش از این هم مذکور افتاد منظورش عشقهای ربانی و دوستیهای شدید الهی و عشق به زیبایی مطلق و تجلیات جمال معنوی است؛ بهمین سبب هر کجا که مقتضای کلام بوده و مطلب را مناسب تشخیص می‌داده عشقهای صوری را منع کرده و خواننده و شنونده را به عشق الهی و معنوی متوجه ساخته است؛ چنانکه در یکجا گفته است:

چند بازی عشق با نقش سبو	بگذر از نقش سبو و آب جو
چند باشی عاشق صورت بگوی	طالب معنی شو و معنی بجوی
صورت ظاهر فنا گردد بدان	عالم معنی بماند جاودان
صورتش دیدی ز معنی غافل	از صدف در را گزین گر عاقل
این صدفهای قوالب در جهان	گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر	چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین	ز آنکه کمیاب است آن در ثمین

(دفتر ۲ ص ۱۳۱)

در خاتمه‌ی این بحث این نکته را هم می‌افزاید؛ برای کسانی که با افکار مادی‌گرائی غربی و یا تئوریهای فلاسفه‌ای چون فروید سروکار و آن نظریات را باور دارند پذیرفتن این نوع مطالب و قبول عشقهای ربانی کار آسانی نیست و عشق به زیبایی مطلق و تجلیات جمال معنوی ممکن است برای آن نوع تفکر مفهومی نداشته باشد؛ بهمین سبب وقتی می‌خوانند که مولانا چنان با مصاحبت حسام‌الدین چلبی مانوس بوده که سرودن آن همه اشعار صوفیانه و اندیشه‌های عارفانه

را از برکات آن مصاحبت‌ها دانسته و عملاً نیز برحسب روایات و آثار متقن چنین بوده است گرفتار شگفتی می‌شوند؛ زیرا درك این رویه‌ها و این چنین تصورات در آن محیطی که مادیات بر همه‌ی شؤون حکومت می‌کند متعذر می‌نماید.

فصل سوم

اندیشه‌های تربیتی مولوی

اگر چه ضمن بیان مختصر اصول مورد توجه و هدفهای مولوی ارشاد خلق نیز عنوان گردید و با ذکر قسمتی از اشعارش در این زمینه غیر مستقیم نظریات او نیز در این باب با اختصار تشریح شد؛ اما برای اینکه بدانیم عقاید تربیتی و نظریات او درباره‌ی تعلیم و تربیت و آموزش مردم و چگونگی راهنمایی آنان به چه صورت بوده است، باز هم باید به اشعار او توجه بیشتری معطوف داشت و برای بیان عقایدش در این باره گفتار خود و پیرا ملاك قرار داد.

این نکته را هم در اینجا باید افزود که مولوی خود پیر طریقت و مرشد صوفیان است، پس تمام گفتار و کردارش جنبه‌ی ارشادی و تربیتی دارد و هرچه گفته است نمودار نظریات تربیتی اوست، هم اندرزهایش و هم داستانهایش، و نیز سخنانی که شیوه‌ی تربیتی او را در آن زمان نشان می‌دهد؛ بدین سبب در اینجا قسمت‌هایی از عقاید و رفتار تربیتی او را آنهم با اختصار بیان می‌کنیم.

اما چون مولوی خود عالم شریعت و در عین حال پیر طریقت بوده است، جای جای از اهمیت و مقام علم و تحریص و تشویق مریدان به کسب علم و کمال بطور اعم خودداری نکرده است؛ برای نمونه ابتدا چند بیت از اشعار وی را در باب علم نقل می‌کند و سپس به بیان اندیشه‌های تربیتی او می‌پردازد؛ چنانکه می‌گوید:

خاتم ملك سلیمان است علم	جمله عالم صورت و جان است علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت	خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زوپلنگ و شیر ترسان همچوموش	زوشده پنهان بدشت و که وحوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت	هر یکی در جای پنهان جا گرفت

در امر آموختن به کتاب و استاد و تفکر توجه خاصی دارد و منظورش فهم و دقت در امر یادگیری است؛ در این باب می‌گوید:

از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر	از معانی وز علوم خوب بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران	لیک تو باشی و حفظ آن گران
لوح حافظ باشی اندر دورگشت	لوح محفوظ است کووین درگذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود	چشمه‌ی آن در میان جان بود

(دفتر ۴ ص ۳۷۲)

در باره‌ی تأثیر تربیت و وراثت و اصل گهر پاک سخنان جالبی دارد؛ می‌گوید:

بد گهر را علم و فن آموختن	دادن تیغ است دست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست	به که آید علم را نادان بدست

۱- لوح حافظ لوح محفوظ می‌شود، یعنی حافظه‌ی او لوح محفوظ می‌شود همچنان که در میان فلاسفه معروف است که عقل فعال خزانه‌ی عاقله است و در اینجا ملکه‌ی اتصال یا اتحاد باو بلکه به عقل کل در حضرت ختمی‌مآب مراد است.

علم و مال و منصب و جاه و قران	فتنه آرد در کف بد گوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان	تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او	واستان شمشیر را زین زشتخو
آنچه منصب می‌کند با جاهلان	از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفی است چون آلت بیافت	مارش از سوراخ بر صحرای شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود	چون که جاهل شاه حکم مر شود
چون قلم در دست غداری فتاد	لاجرم منصور برداری فتاد
مال و منصب ناکسی کارد بدست	طالب رسوائی خویش آمدست

(دفتر ۴ ص ۳۵۹)

پس بنا به اعتقاد مولوی علوم و فنون نباید در اختیار بدگوهران قرار گیرد، زیرا در این صورت چنان است که نیزه‌ایرا بدست مجنونی بدهیم، پیدا است که او با نیزه سینه‌ی کسانی را خواهد درید که بی‌گناهند و جامعه از این جریان زیان فراوان خواهد برد؛ لذا باید شمشیر و نیزه را از این زشتخویان باز گرفت، همچنان که منصب و مقام هنگامی در اختیار جاهلان قرار گیرد بهمان اندازه خطرناک خواهد بود؛ چه بسیار جاهلان و بدگوهران هنگامی قدرت یافتند، قدرت و نفوذ خود را به زیان عامه‌ی مردم بکار بردند و آنان را ملعبه‌ی هوی و هوس خود ساختند و چه مصیبت‌ها و ناکامی‌ها که از این رهگذر به جامعه وارد شده است؛ در همین زمان کنونی ما دانش و تکنولوژی جدید که در خدمت زور و زر قرار گرفته و بدگوهران را بر عامه‌ی مردم مسلط ساخته موجب بروز فجایعی شده است که بسیاری از جنگ‌های بزرگ و کوچک منطقه‌ای روزگار ما و خرابی‌ها و ویرانی‌ها و در بدری‌های مردمان مظلوم و بینوا از تبعات آنست.

و از همین سبب بوده است که بنظر مولوی مردی

چون حسین بن منصور حلاج آن صوفی بزرگ که جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد، بدست غداری بر دار رفت؛ پس مولوی هم معتقد به وراثت و اصل و نسب صحیح است که امروز بصورتی خاص مورد توجه علمای تعلیم و تربیت قرار گرفته و هم اینکه با سنائی عارف معروف پیش از خود هم عقیده است که گفته:

چو علم آموختی زان پس از آن می‌ترس کاندر شب
چو دزدی با چراغ آید گزیده‌تر برد کالا

اما درباره‌ی تعلیم و تربیت و جور استاد و انتخاب پیشه و آماده شدن برای آن جهان سخنان جالبی دارد؛ می‌گوید:

هر که از استاد گریزد در جهان	او ز دولت می‌گریزد این یدان
پیشه‌ای آموختی در کسب تن	چنگ اندر پیشه‌ی دینی بزن
پیشه‌ای آموز کاندر آخرت	اندر آید دخل کسب معرفت
آن جهان شهری است پر بازار و کسب	تانینداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت این کسب جهان	پیش آن کسب است لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند	شکل صحبت کن مساسی می‌کند

(دفتر ۲ ص ۱۶۹)

تنبيه بدنی در نظر مولوی

مولوی معلم را همچون امین می‌داند و از این جهت معتقد است اگر او به تنبيه شاگردش بپردازد، او را مسؤول نمی‌شناسد، اگر چه این تنبيه موجب مرگ شاگرد گردد؛ ولی بنظر او پدر اگر فرزند خود را تنبيه نماید و آن تنبيه باعث مرگ فرزند شود، مسؤول خواهد

بود؛ چنانکه می‌گوید:

وآنکه بهر خود زند او ضامن است آن پدر را خونبها باید شمرد خدمت او هست واجب بر ولد بر معلم نیست چیزی لا تخف هر امینی هست حکمش همچین پس به زجر استا نبودش کار جو لاجرم از خونبها دادن نرست بیخودی شو فانی و درویش‌وار (دفتر ۶ ص ۵۷۶)	آنکه بهر حق زند او آمن است گر پدر زد مر پسر را او بمرد زانکه او را بهر کار خویش زد چون معلم زد صبی را شد تلف کان معلم نایب افتاد و امین نیست واجب خدمت استاد بر او ور پدر زد او برای خود زده است پس خودی را سرببر با ذوالفقار
--	--

بنابراین بنظر وی تنبیه بدنی برای شاگرد يك امر عادی و مجاز است و او مانند سعدی جور استاد را بهتر از مهر پدر می‌شمارد؛ اما باید به این نکته توجه داشت که در اینجا نظر مولوی بیشتر يك فتوای فقهی است و او برآنست که ضرب و جرح منتهی به مرگ اگر از طرف پدر هم باشد باید دیه بحاکم شرع بپردازد و لسی معلم چون بمنزله‌ی امین است و کارش در مورد آموزش برای رضای خدا صورت می‌گیرد، پس از این جهت مسؤول نیست؛ مضافاً برآنکه در آن زمان تنبیه متعلم اساساً امر بسیار عادی و در رواج بوده است؛ با اینحال بسی روشن است که تنبیه بدنی از نظر علم تربیت امروز مجاز شمرده نمی‌شود بلکه جلوه‌های مختلف تنبیه یعنی متنبه ساختن بجز تنبیه بدنی بیشتر مورد توجه است، اگر چه در بسیاری از نقاط جهان باز هم تنبیه بدنی بیش و کم وجود دارد.

خنده و گریه در نظر مولوی

مورد دیگری که از نظر تربیتی مورد توجه مولوی قرار گرفته خنده و گریه و اثر تربیتی هر یک از آنهاست؛ در حقیقت او از خنده و گریه نتیجه‌ی مطلوب تربیتی می‌گیرد و بر آنست که گریه اگر نتیجه‌بخش باشد، تأثیری است که تأثیری مطلوب از خود بجا می‌گذارد و در این صورت این گریه برخنده ترجیح دارد و از خنده و نشاطی که بدنبالش درد و رنج فراهم آید مفیدتر خواهد بود، همچنان که ترشروئی و سخت‌گیری مادر و پدر درباره‌ی تربیت فرزند موجب سعادت و ارشاد او می‌شود؛ شعر مولوی چنین است:

ز امر حق و ابکوا ^۲ کثیر خوانده‌ای	چون سر بریان چه خندان مانده‌ای
روشنی خانه باشی همچو شمع	گر فروباری تو همچون شمع دمع ^۳
ذوق خنده دیده‌ای ای خیره خند	ذوق گریه بین که هست آن‌کان‌قند
آن ترشروئی مادر یا پدر	حافظ فرزند شد از هر ضرر
چون جهنم گریه آرد یاد آن	پس جهنم خوشتر آمد از چنان
خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم ^۴	کنج در ویرانه‌ها جو ای کلیم

(دفتر ۶ ص ۵۷۰)

مولوی بر آن نظر است که شریعت و دین و تعلیمات آن برای زندگان است نه بالعکس؛ چنانکه می‌گوید:

گفت قاضی ثبت‌العرش ^۵ ای پدر	تا بر او نقشی کنیم از خیر و شر
شرع بهر زندگان و اغنیاست	شرع بر اصحاب گورستان کجاست

(دفتر ۶ ص ۵۶۹)

۲- ابکوا، از فعل ابکاء است و بمعنی گریانیدند.

۳- دمع بمعنی اشک است.

۴- کتیم صفت مشبهه و بمعنی مکتوم و پوشیده و پنهان است.

۵- ثبت‌العرش ثم انقش ضرب‌المثلی است و بمعنی اینکه عرش و آسمان را ثابت نگهدار و سپس بر آن نقشی بگذار.

و نیز مولوی معتقد است که هرکس لیاقت و استعدادی دارد، باید بر پایه‌ی آن استعداد پیش برود؛ پس اگر میل و استعداد‌های اشخاص در نظر گرفته شود، تردیدی نیست که نتیجه‌ی مطلوب عاید خواهد شد و این امر رعایت استعداد و ذوق از مسائل مهم تربیتی امروز محسوب می‌شود چنانکه در این خصوص گفته است:

هرکسی را بهر کاری ساختند	میل آن را در دلش انداختند
دست و پا بی‌میل جنبان کی شود	خار و خس بی‌آب و بادی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما	پر دولت برگشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین	نوحه می‌کن هیچ منشین از حنین

(دفتر ۳ ص ۲۴۲)

ارزش تربیتی قصه‌ها

بنا به اعتقاد مولوی افسانه‌ها از حقایق گفتگو می‌کند و لذا می‌توان از آنها نتیجه‌ی تربیتی گرفت و از طریق افسانه و قصه‌گوئی کودکان را براه و هدف‌های مطلوب راهنمایی کرد؛ می‌گوید:

کودکان افسانه‌ها می‌آورند	درج در افسانه‌شان بس سرو پند
هزلها گویند در افسانه‌ها	گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها

(دفتر ۳ ص ۱۷۸ ک)

همین توجه به افسانه‌ها و قصه‌سرائی برای کودکان است که امروز در جهان قسمت بزرگی از ادبیات را شامل شده و نویسندگان و متخصصان این فن کوشش دارند از این راه نظرات تربیتی خود را اعمال نمایند.

توأم بودن علم و عمل

باعتماد مولوی دانشمها را می‌توان نظراً آموخت و حرفه‌ها را در عمل می‌شود اندوخت، گرچه علم خود نوری است که از طرف خداوند در قلب انسان خانه می‌کند، چنانکه گفته‌اند: العلم نور یقذفه الله فی القلب مؤمن و آن چنان علم یا بهتر آن آگاهی طبق نظر مولوی از راه دفتر و قیل و قال بدست نمی‌آید؛ او در این باب چنین می‌گوید:

علم آموزی طریقتش قولی است	حرفت آموزی طریقتش فعلی است
فقرخواهی آن به صحبت قائم است	نی زیانت کار می‌آید نه دست
دانش انوار است در جان رجال	نی ز راه دفتر و نی قیل و قال

(دفتر ۴ ص ۴۴۸)

و نیز مولوی بر آن عقیده است که علم و عمل باید توأم باشد و این علم طبق نظر او بدون ارشاد استاد متجلی نخواهد شد؛ او می‌گوید:

پس پیمبر گفت بهر این طریق	باوفا تر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود	ور بود بد در لحد مارت شود
وین عمل وین کسب در راه سداد	کی توان کرد ای پدر بی اوستاد
دون‌ترین کسبی که در عالم بود	هیچ بی‌ارشاد استادی بود؟
اولش علم است آنگاهی عمل	تا دهد بر بعد مهلت تا اجل

(دفتر ۴ ص ۴۴۸)

راه رسیدن به معرفت

طبق نظر مولوی شرط وصول به معرفت و پیدا کردن روشنی ذهن و آگاهی، دل صافی است و زدودن زنگار

است از درون؛ درین باب مکرر اشعاری دارد؛ از جمله گوید:

آینه‌ی دل چون شود صافی و پاک	نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را	فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من	صورتش بت معنی او بت شکن

(خلاصه‌ی مثنوی ص ۱۶۷)

و نیز در مورد دیگر شرط حصول معرفت الهی را پاکدلی دانسته است؛ چنانکه گوید:

پس کلام پاک در دل‌های کور	می‌نیاید می‌رود تا اصل نور
و آن فسون دیو در دل‌های کژ	می‌رود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را به تکرار آوری	چون تو نا اهلی شود از تو بری
ورچه بنویسی نشانش می‌کنی	ورچه می‌لافی بیانش می‌کنی
او ز تو رو در کشد ای پرستیز	بندها را بگسلد وز تو گریز
ورنخوانی و ببیند سوز تو	علم باشد مرغ دست‌آموز تو
او نیاید پیش هر نا اوستا	همچو طاووسی بغانه‌ی روستا

(خلاصه‌ی مثنوی ص ۱۷۴)

باین ترتیب بنظر مولوی فقط سوز و گداز عاشقانه برای معرفت الهی لازم است؛ در غیر این صورت حکمت و دانش از نا اهلان می‌گریزد و معرفت در دل‌های کور راه نمی‌یابد.

در باب پاک‌ساختن آئینه‌ی دل و صفای صوفی مطالب دلنشین بسیاری دارد، از جمله می‌گوید:

چرخ را در زیر پا آر ای شجاع	بشنو از فوق فلک بانك سماع
پنبه‌ی وسواس بیرون کن زگوش	تا بگوشت آید از گردون خروش
پاك كن دو چشم را از موه عیب	تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع كن از مغز و از بینی زكام	تا كه ريح الله در آید در مشام

(دفتر ۲ ص ۱۵۳)

درباره‌ی دل صاف همچون آینه باز هم مکرر مطالبی بیان کرده است؛ چنانکه گوید:

آینه‌ی دل صاف باید تا درو و اشناسی صورت زشت از نکو
(دفتر ۲ ص ۱۵۳)

از نظر مولوی و تمامی بزرگان علم و ادب و عرفان احترام استاد تا آن درجه واجب است که شاگرد باید در برابر او زانو زند و به ادب بنشیند تا ازو تعلیم یابد؛ این معنی گفتار مولای متقیان امیرمؤمنان (ع) را بخاطر می‌آورده که فرمود «من علمنی حرفاً فقد صیرنی عبداً...» شعر مولوی چنین است:

در نبی آورد جبریل امین شرح این زانو زدن را جالمین^۶
زانو آندم زن که تعلیم کنند وز چنین زانو زدن بیعت کنند
(دفتر ۱ ص ۶۷)

چگونگی رابطه‌ی معلم و متعلم

بنا به اعتقاد مولوی قوت نطق و بلاغت گفتار و ارزش مطالب گوینده و تعلیم دهنده به جاذبه‌ی حال و میزان فهم و ادراک شنونده (منظور شاگرد و تعلیم گیرنده است) مربوط و مشروط می‌شود؛ بهمین سبب این آمادگی و علاقه‌ی شنونده و تعلیم گیرنده است که گوینده و استاد را بر سر حال می‌آورد و موجب می‌شود که تعلیمات او بهتر و کاملتر و مؤثرتر واقع گردد؛ بالعکس وجود نامحرم و معاشر ناجنس و بی‌استعداد سبب تیرگی بیان و بستگی نطق و زبان می‌شود؛ چنانکه خود گوید:

۶- جالم یعنی کسی که مینه بر زمین نهد.

این سخن شیر است در پستان جان
مستمع چون تشنه و جوینده شد
چون که نامحرم در آید از درم
ور در آید محرمی دور از گزند
هرچه را خوب و خوش و زیبا کند
بی‌کشنده خوش نمی‌گردد روان
واعظ از مرده بود گوینده شد
پرده در پنهان شوند اهل حرم
برگشایند از ستیران^۷ روی بند
از برای دیده‌ی بینا کند
(دفتر ۱ ص ۴۹ ك)

و نیز در جائی دیگر در این خصوص چنین گفته است:

مستمع چون نیست خاموشی به است
چون که جمع مستمع را خواب برد
رفتن این آب فوق آسیاست
چون شمارا حاجت طاحون نماند
نکته از نا اهل اگر پوشی به است
سنگهای آسیا را آب برد
رفتش در آسیا بهر شمامت
آب را در جوی اصلی باز راند
(دفتر ۱ ص ۶۲ ك)

اما اینکه چگونه دانشی را باید آموخت خود جای چون و چراى بسیار دارد؛ در این مورد مولوی می‌گوید:

دانشی باید که اصلش زان سراسر است
هر پری بر عرض دریا کی پرد
پس چرا علمی بیاموزی بمرده
پس مجو بیشی ازین سرلنگ باش
زانکه هر فرعی به اصلش رهبر است
تا لدن علم لدنی پی برد
کش بیاید سینه را زان پاك کرد
وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش
(دفتر ۳ ص ۲۳۰)

اما در باب ارزش و ثمره‌ی آگاهی و هوشیاری چنین افاده‌ی مطلب می‌کند:

چون سر و ماهیت جان مخبر است هر که او آگاهتر با جان‌تر است

۷- ستیران همان مستوران و روی پوشیدگانند.

* - طاحون و طاحونه بمعنی آسیاب است که بیشتر آسیا گویند.

اقتضای جان چو ای دل آگهی است هر که آکه تر بود جانش قوی است
روح را تاثیر آگه‌ای بسود هر که را این بیش الهی بود
خود جهان جان سراسر آگهی است هر که بیجان است از دانش تهی است
(دفتر ۶ ص ۵۳۲)

در نظر مولوی تحقیق بسی والاتر و ارزنده‌تر از تقلید است، زیرا تحقیق ریشه‌ای و تقلید صوری است؛ چنانکه گوید:

از مقلد تا محقق فرق‌هاست کاین چو داوود است و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بسود و آن مقلد کهنه آسوزی بود
(دفتر ۲ ص ۱۱۸)

مولوی بر آنست که جان نادانان از نادانی در رنج است، زیرا جاهل است که از استاد ننگ دارد، پس استاد را باید گرامی داشت تا جامعه رستگار گردد؛ شعرش چنین است:

این مثل اندر زسانه جانی است جان نادانان به رنج ارزانی است
زانکه جاهل داشت ننگ از او ستاد لاجرم رفت و دکانی نو گشاد
آن دکان بالای استاد ای نگار گنده و پر کژدم است و پر ز مار
زود ویران کن دکان و باز گرد سوی سبز و گلستان و آب‌خورد
(دفتر ۶ ص ۵۸۸)

مولوی معتقد است که با اصطلاح عامه، مستمع صاحب سخن را بر سر کار آورد و لذا برای اینکه درس معلم مؤثر و موجب پیشرفت شود متعلم باید آمادگی قبلی و انجذاب داشته باشد، در حقیقت شرائط لازم برای رشد نوابغ همان آمادگی جامعه است، او می‌گوید:

جذب سمع است ار کسی را خوش لیبی است
 گرمی و وجد معلم از صبی^۸ است
 گر نبودی گوشهای غیب گیر
 وحی ناوردی ز گردون يك بشیر
 ور نبودی دیده‌های صنع بین
 نه فلك گشتی نه خندیدی زمین
 آن دم لولاك^۹ این باشد که کار
 از برای چشم تیز است و نظار
 عامه را از عشق همخوابه و طبق
 کی بود پروای صنع و عشق حق
 (دفتر ۶ ص ۵۷۲)

منظور مولوی آنست که گوش شنوا لازم است تا
 گوینده دهانش گرم و سخنانش دلنشین گردد، همچنان
 که اگر گوش غیب‌گیر پیامبر (ص) نبود امر وحی حاصل
 نمی‌شد و اگر دیده‌های روشن و قبول‌کننده صنع
 خداوندی نبود گردش گردون و چهره‌ی باز زمین صورت
 وقوع نمی‌یافت و روایت معروف لولاك لما خلقت الافلاك
 یعنی اگر تو نبودی افلاك را نمی‌آفریدم برای دیدگان
 بابصیرت و تیزبین است.

استفاده‌ی از تمثیلات

مولوی بر آنست که برای فهماندن معانی کلی
 روحانی باید از تمثیلات محسوس جزئی استفاده کرد
 و حقایق وسیع الهی را به اشکال و صور كوچك مادی
 حسی تنزل داد، تا در ذهن كوچك افراد عادی بگنجد؛

۸- صبی كودك است.

۹- لولاك: اشاره به روایت لولاك لما خلقت الافلاك خطاب به پیامبر اسلام (ص)
 است یعنی اگر بخاطر تو نبود افلاك و جهان را نمی‌آفریدم.

همچنانکه یکی از اصول تعلیم و تربیت امروزی نیز چنین است؛ یعنی میزان دانش و سطح فهم آموزش‌گیرنده را در نظر می‌گیرند و متناسب با آن سطح مطالب آموختنی را به او می‌آموزند؛ این معنی در روایت کلم الناس علی قدر عقولهم یا در حدیث شریف نبوی «انا معاشر الانبیاء نكلم الناس علی قدر عقولهم» یعنی ما پیامبران با مردم به اندازه‌ی عقل و قوه‌ی تمیز آنان صحبت می‌کنیم، آمده است؛ در این خصوص به کرات سخن گفته است؛ از جمله گوید:

پست می‌گویم باندازه‌ی عقل عیب نبود این بود کار رسول
(دفتر ۱ ص ۷۴ ك)

و یا اینکه:

چونکه با کودک سروکارم فتاد هم زبان کودکان باید گشاد
افتخار از رنگ‌وبوی و از مکان هست شادی و فریب کودکان
رنگ‌وبودر پیش‌ما پس‌کاسدامت لیک تو پستی سخن کردیم پست
(دفتر ۲ ص ۲۵۷ ك)

و نیز در جایی دیگر باز هم می‌گوید؛ بایستی از زبان و سطح فکر خود پائین‌تر بیایم و ساده‌تر سخن بگویم تا متعلم علم و فن را بیاموزد، زیرا مردم مانند طفلانند که آنان را با زبان ساده باید راهنمایی کرد؛ می‌گوید:

از پی تعلیم آن بسته دهن از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بیاید آمدن تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه‌خلقان چو طفلان ویند لازم است آن پیر را هر وقت پند

و این طفلان بنا به نظر مولوی هنگامی بالغ می‌شوند

که از چنگ هوای نفس خودشان رهائی یابند؛ با این شعر:

خلق طفلانند جز مست خدا نیست بالغ جز رهیده از هوا
(مولوی چه می‌گوید صفحات ۳۱۵-۳۱۴)

با تمام این احوال مولوی از فقر علمی و فلسفی و عرفانی روزگار خود به کرات و با الفاظ خود نالیده و گفته است چه کنم که نمی‌توانم آدمهای بافهم و عمیق را پیدا کنم تا حقایق را در اختیار آنان بگذارم؛ شعرش چنین است:

با لب دمساز خود گر جفتمی همچو نی من گفتنیها جفتمی
هرچه می‌گویم بقدر فهم تست مردم اندر حسرت فهم درست
(دفتر ۱ ص ۲ ك)

مولوی بر آنست که رنج و زحمت تحصیل علوم را برای مقصدی بزرگ که وصول به مقام سعادت و کمال نفسانی است باید برخود هموار کرد و این بار را بخاطر سبکبار شدن باید کشید نه برای سبکسری و بخود بالیدن؛ چنانکه گوید:

علمهای اهل دل حمالشان علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود علم چون بر تن زند باری شود
لیک چون این بار را نیکو کشی بار برگیرند و بخشندت خوشی
(دفتر ۱ ص ۶۸ ك)

و نیز مولوی بر آن نظر است که دامنه‌ی علم بی‌انتهاست؛ بنابراین علم‌آموزی و هنراندوزی در همه حال قابل ستایش است؛ چنانکه گوید:

علم دریائی است بی حد و کنار طالب علم است غواص بهار
گر هزاران سال باشد عمر او می‌نگردد سیر او از جست و جو
(دفتر ۶ ص ۶۲۵)

بر طبق نظر مولوی آدم خاکی به یمن علم آموختنی
خلقت کرامت پوشیده و با علم علم‌الاسماء کلها مسجود
ملائکه گردیده و شیطان بسبب عدم اطاعت از درگاه
الهی رانده شده، با این که سالیان دراز زهد ورزیده و
عبادت حق تعالی کرده بود، می‌گوید:

آدم خاکی ز حق آموخت علم تا بهفتم آسمان افسروخت علم
نام ناموس ملك را در شکست کوری آن کس که باحق در شك است
زاهد چندین هزاران ساله را پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نداند شیر علم دین کشید تا نگرده گرد آن قصر مشید
علمهای اهل حس شد پوزبند تا نگیرد شیر زان علم بلند
(دفتر ۱ ص ۲۳ ك)

مقصود از علم بلند همان علم لدنی است که معلم
آن ذات باری تعالی است، بدون واسطه‌ی درس و کتاب،
یعنی دانشهای اهل حس پوزبند ایشان است، تا شیر از
پستان غیب ننوشند از معارف حقه‌ی الهی محروم و
بی نصیب بمانند، چنانکه باز هم گفته است:

خویش را صافی کن از اوصاف خود تا ببینی ذات پاك صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیاء بی کتاب و بی معید و اوستا
(مولوی چه می‌گوید صفحات ۶-۴۹۴)

لزوم استاد

مولوی در امر تربیت به لزوم وجود استاد تأکید
دارد و معتقد است که بدون استاد تعلیم و تربیت صورت

نمی‌گیرد؛ بهمین سبب سالک و تعلیم‌گیرنده موظف است بیاری انسان کامل یعنی شیخ، پیر و راهنما که همان استاد است به سیر و سلوک بپردازد و در راه ترقی و تعالی قدم بردارد؛ از این‌رو وی کراراً از پیر و مرشد و استاد و تأثیر روح بزرگ آنان در سالکان سخن می‌گوید و برای رهنمودهای پیر طریقت در موارد فراوان داد سخن می‌دهد؛ البته این توجه بسیار به پیر و مرشد و قطب خاصه‌ی مولوی نیست، بلکه این نظر کلی تمامی صوفیان است، چنانکه حافظ نیز از اهمیت پیر و قطب بفراوانی یاد کرده و مشکل سالک را همیشه بر پیر مغان می‌برده است؛ شعر مولوی در این خصوص چنین است:

مین مهر الا که با پرهای شیخ	تا ببینی عون ^{۱۰} لشکرهای شیخ
مگسل از پیغمبر ایام خویش	تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش
چون که باشیخی تو دور از زشتی	روز و شب سیاری و در کشتی

(دفتر ۴ ص ۲۲۵ ک)

و در جایی دیگر باز به این معنی تأکید دارد که بدون هادی و دلیل و استاد، تعلیم و تربیت بصورت ناقص صورت می‌گیرد و همین امر است که امروزه حتی در دانشگاهها نیز لزوم استاد راهنما را متذکر می‌شوند؛ منتهی رابطه‌ی بین استاد و شاگردان از دیرباز بر مبنای روابط انسانی و بر پایه‌ی ارشاد و راهنمایی صحیح استوار بوده و این معنی نه تنها در اندیشه‌های صوفیه متجلی است، بلکه اساساً در تعلیم و تربیت اسلامی امری رایج بوده است؛ به بینیم مولانا در این خصوص چه گفته است:

۱۰- عون بمعنی یاری است.

هر که گیرد پیشه‌ای بی اوستا	ریشخندی شد به شهر و روستا
هر که در ره بی قلاووزی ^{۱۱} رود	هر دو روزه راه صدساله شود
هر که تا زد سوی کعبه بی دلیل	همچو آن سرکشتگان گردد ذلیل
جز که نادر باشد اندر خافقین	آدمی سر بر زند بی والدین
مال او یابد که کسبی می‌کند	نادری باشد که گنجی بر زند

(دفتر ۳ ص ۲۴۶ ك)

و باز در جایی دیگر بر این امر تأکید دارد که هیچ دانش و حرفه‌ای را بدون استاد راهنما نمی‌توان آموخت؛ بنابراین خودآموزی هیچگاه نتیجه‌ی لازم را نمی‌دهد؛ مگر اینکه قبلاً راهنمایی استاد موجب شده باشد که متعلم خود مستقلاً آموزش خویش را ادامه دهد؛ شعرش چنین است:

این نجوم و طب وحی انبیاست	عقل و حس را سوی بی‌سوره کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست	جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهم است این خرد	لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود	اول او لیك عقل آن را فزود
هیچ حرفت را بین کاین عقل ما	تاند او آموخت بی هیچ اوستا
گرچه اندر مکر موی اشکاف بد	هیچ پیشه رام بی‌استا نشد
دانش پیشه ازین عقل اربدی	پیشه‌ی بی‌اوستا حاصل شدی

(دفتر ۴ ص ۳۵۶)

نتیجه آنکه بر طبق نظر مولوی انسان هرچند که دارای استعداد و لیاقت باشد باز هم باستاد نیاز دارد، زیرا ممکن است که استعدادهای بدون راهنمایی استاد ضایع و باطل گردد؛ بهمین سبب کسی که از کاملی خود لاف زند، تا ابد در نقص خواهد ماند؛ این معنی را چنین توضیح داده است:

۱۱- قلاووز بمعنی پیشاهنگ و رهبر است و هم بمعنای میخ آمده.

پس برو خاموش باش از انقیاد	زیر سایه‌ی شیخ و امر اوستاد
پس رو وصامت شو و خاموش باش	از وجود خویش والی کم تراش
ور نه گرچه مستعد و قابلی	مسخ گردی تو زلاف کاملی
هم ز استعداد و امانی اگسر	سرکشی ز استاد راز و با خبر
صبرکن در موزه دوزی تو هنوز	ور بوی بی صبر گردی پاره دوز
کهنه دوزان گریبیشان صبر و حلم	جمله نو دوزان شدندی هم بعلم
پس بکوشی و به آخر از کلال	هم تو کوئی خویش کالعقل عقال ۱۲
همچو آن مرد مفلسف روز مرگ	عقل را می دید بس بی بال و پرگ
از غروری سر کشیدیم از رجال	آشنا گردیم در بحر خیال

(دفتر ۴ ص ۲۶۹ ك)

باید دانست که منظور از خاموشی در محضر استاد که مولوی بدان تأکید دارد، اینست که شاگرد یا سالک در برابر استادش خودنمایی نکند و بخود مغرور نشود، همه اش گوش باشد تا کسب علم برایش بهتر میسر گردد؛ و نیز در همین زمینه است که انسان را از لحاظ قوای روحی ناقص می داند و بر آنست که ناچار باید شاگردی کند و خاموشی گزیند تا بارتقاء معنوی و علمی و تربیتی برسد؛ چنانکه می گوید:

چون پیمبر نیستی پس رو براه	تا رسی از چاه روزی تو به جاه
تو رعیت باش چون سلطان نه ای	تک مران چون مرد کشتیان نه ای
چون نه ای کامل دکان تنها مگیر	دست خوش می باش تا گردی خمیر
چون که آزادیت نامد بنده باش	هین مپوش اطلس برو در زنده باش

۱۲- عقال بمعنی پایبند شتر است و عقل هم بدین جهت از آن مشتق شده که بر احساسات آدمی بند می زند و او را از تندروی باز می دارد؛ اما در نظر صوفیان عقل در بسیاری از موارد پایبند جهشهای عاشقانه است و بنابراین در مقام عشق و بخصوص عشقهای شورانگیز عقل صوفی خلع سلاح می شود و از کار باز می ماند و بقول مولوی بی بال و پرگ می شود؛ پس در سیر و سلوک عاشقانه ی صوفی عقل را راه نیست.

انصتوا ۱۲ را گوش کن خاموش باش چون زبان حق نگشتی گوش باش
 در بگوئی شکل استفسار گو با هه‌نشاهان تو میکن دار گو
 (دفتر ۲ ص ۱۹۰)

در باب تکمیل تربیت و نیاز فراوان به دلیل راه
 باز هم مطالبی این چنین دارد؛ ببینید:

گر دلیلی گفت آن مرد وصال گفت بهر فهم اصحاب جدال
 بهر طفل نو پدر تی‌تی کند گرچه عقلش هندسه گیتی کند
 کم نگرده فضل استاد از علو گر الف چیزی ندارد گوید او
 از پی تعلیم آن بسته دهن از زبان خود برون باید شدن
 (دفتر ۲ ص ۱۸۷)

بنا بنظر مولوی، کودکان چون فوائد علم و دانش
 را نمی‌دانند به زور به مدرسه و مکتبشان می‌برند و چون
 از فوائد و اثر دانش آگاه شوند با علاقه‌ی بیشتر در
 کسب علم خواهند کوشید؛ در حقیقت در اینجا نیز
 آگاهی موجب توجه بیشتر آنان می‌گردد؛ بدین ترتیب:

کودکان را می‌بری مکتب به روز زان که هستند از فوائد چشم‌کور
 چون شود واقف به مکتب می‌رود جانش از رفتن شکفته می‌شود
 می‌رود کودک به مکتب پیچ پیچ چون ندید از مزدکار خویش هیچ
 چون کند در کیسه دانگی دستمزد آنکهی بی‌خواب گردد شب چودزد
 جهد کن تا مزد طاعت در رسد بر مطیعان آنگهت آید حسد
 (دفتر ۳ ص ۳۱۷)

پیر و مرشد در نظر مولوی

پیر در اصطلاح صوفیان بمعنی پیشوا و رهبری
 است که سالک بی‌مدد او بحق واصل نمی‌شود و نیز

الفاظ قطب و شیخ و مراد و ولی و غوث نیز نزد آنان بهمین معنی بکار رفته است؛ اساساً در مسلک صوفیان هیچ نوع تربیتی بدون وجود مربی صورت نمی‌گیرد و هیچ سالکی بدون رهبر رهرو نمی‌شود؛ بدین سبب در تصوف قطب دائره‌ی امکان و متصدی تربیت و تهذیب سالک و ایصال او بحق است؛ از این رو دستور او بی‌چون و چرا و در هر باب مطاع و متبع شمرده می‌شود؛ مولوی هم از همین نظر پیر و مرشد را اهمیت فراوان داده و در موارد بسیار این امر را متذکر شده است؛ از جمله می‌گوید:

نفس چون با شیخ بیند گام تو	از بن دندان شود او رام تو
خاک شو در پیش شیخ باصفا	تا ز خاک تو بروید کیمیا
کان‌دعای شیخ نی‌چون هر دعاست	فانی‌است و گفت او گفت خداست

(دفتر ۲ ص ۱۷۷)

در جائی دیگر می‌گوید، همیشه باید از پیر ارادت جست و در پناه ارشاد او زیست؛ با این بیان:

پیر را بگزین که بی‌پیر این سفر	هست بس پراقت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته ای	بی قلاووز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که نرفتستی تو هیچ	هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
هرکه او بی‌مرشدی در راه شد	او زغولان گمره و در چاه شد
گر نباشد سایه‌ی پیر ای فضول	بس ترا سرگشته دارد بانگ غول

(دفتر ۱ ص ۷۸)

باید دانست که بطور کلی مراد از پیر صورت مادی و کالبد طبیعی که در معرض فنا و دستخوش تغیر و تبدل است نمی‌باشد، بلکه پیر در نظر بزرگان تصوف عبارت است از مجموعه‌ی معانی و اوصاف حقیقی که در هر

دور به شکل و صورتی خاص پدیدار می‌گردد و هرچند کسوتی جداگانه می‌پوشد و معانی خود قدیم است و تغییر و تبدیل در آن مرتبه راه ندارد و چون صورت ظهور و تطور معنی است، بس معنی در وجود بر صورت مقدم است؛ بهمین لحاظ است که گفته‌اند پیران پیش از آفرینش جهان موجود بوده‌اند و این مسأله با قدم ارواح مناسب می‌نماید.

و نیز چون پیر اگر چه بمعنی حقیقت واحد است ولی چون وجود او سعه و احاطه‌ی بی‌نهایت دارد، چنانکه شأن حقیقت کمالی است دارای اوصاف بی‌منتهی و نمودار عالم کبیر است؛ بنابراین مرد کامل يك تن نیست؛ بلکه هزاران تن است؛ زیرا آنچه ما از معانی در هزاران کس ممکن است بیابیم، آنهمه در وجود پیر مندرج می‌باشد؛ چنانکه مولوی خود به‌صراحت این معنی را بیان داشته، جایی که گفته است:

بحر علمی در نمی پنهان شده در سه گز تن عالمی پنهان شده
(خلاصه‌ی مثنوی صفحات ۲-۲۲۱)

اما در باب حقیقت و مختصات هر انسان و استعداد هائی که در درون خود دارد، مولوی بر آنست که تعلیم و تربیت فقط استعدادها را ظاهر می‌کند و می‌شکافد و می‌شکفاند و می‌شکوفد؛ آنجا که می‌گوید:

این امانت در دل و جان حامله است این نصیحتها مثال قابله است
قابله چه کند چو زن را درد نیست درد باید درد کودک را رهی است
(دفتر ۲ ص ۱۱۷ ک)

این همان نظر سقراط و شاگردش افلاطون است که گفته‌اند؛ کار ما آموختن دانشها نیست؛ بلکه ما همچون

قابل‌ه‌ایم که کودک را در زاده‌شدن و مادر را در زائیدن یاری می‌کند و گرنه اگر انسان مطلقاً نادان باشد هیچگاه به دانائی نخواهد رسید.

خصائص صوفی و سالک

مولوی در باب خصائص و شرائط صوفی و سالک طریقت مطالبی بیان کرده است؛ از جمله می‌گوید:

صوفی ابن‌الوقت باشد ای رفیق نیست فردا گفتن از شرط طریق

گرچه مردم عادی این شعر را بد تعبیر نموده و تصور کرده‌اند که صوفیان ابن‌الوقتند و باصطلاح امروز نان را بنرخ روز می‌خورند و در عقیده‌ی خود ثابت قدم نیستند؛ ولی مصرع دوم مطلب را بخوبی روشن می‌سازد و مدلل می‌کند که تعبیر و برداشت مردم صحیح نیست؛ بلکه نظر مولوی بر آنست که صوفی فرزند وقت است و باید خود را موظف بداند از تمام لحظات برای تکمیل نفس و تربیت روحانی خود حداکثر استفاده را بعمل آورد و هیچ‌دمی را به بطالت نگذراند و همیشه و در همه‌جا متذکر خداوند باشد؛ زیرا «الا بذکر الله تطمئن القلوب» بنابراین صوفی بر آنست که از هر فرصتی برای رسیدن به هدف بهره‌بردارد و خداشناسی را مد نظر قرار دهد و پروای گذشته و آینده را نداشته باشد و هم‌اینکه کار امروز را بفردا نیندازد و باصطلاح دم را غنیمت شمارد و بر نعماتی که خداوند عطا فرموده شاکر باشد؛ در ضمن برخلاف نظر منفی بافان که مهملی و بیکاری را از شعارهای صوفیانه می‌دانند، مولوی به کار و کوشش و خدمت به خلق و غنیمت‌شمردن عمر

معتقد است؛ زیرا در ضمن بیان همین مطلب است که نتیجه می‌گیرد صوفی باید بوعده وفا کند و اگر از وفای به عهد سرپیچی نماید، نتایج سوئی ببار خواهد آورد؛ در همینجاست که مولوی می‌گوید:

وعده‌ی اهل کرم گنج روان وعده‌ی نا اهل شد رنج روان
وعده را باید وفا کردن تمام ورنخواهی کرد باشی سرد و خام
(دفتر ۱ ص ۸ ک)

می‌توان از اشعار یادشده بالا در امر تربیت بهره برداری کرد، یعنی طفل را شناخت و در جستجوی خواسته‌های مشروع و مورد توجه او برآمد و اگر وعده‌ای باو داده شد، در برآوردن و وفای به آن وعده کوشید؛ و نیز در همینجاست که مولوی زمین پاک و حاصلخیز را با زمین شوره‌زار مقایسه می‌کند و مانند بسیاری از بزرگان عرفا معتقد است که اصل گوهر باید قابل باشد تا سالک و متعلم به درجات عالی برسد؛ پس اگر استعداد پذیرش را نداشته باشد، تربیت در او اثر نخواهد کرد؛ چنانکه می‌گوید:

این زمین پاک و آن شوره‌است و بد این فرشته پاک و آن دیو است و بد
مرد و صورت‌گر بهم ماند رواست آب تلخ و آب شیرین را صفاست
(دفتر ۱ ص ۸ ک)

همین معنی را افصح المتکلمین سعدی شیرازی با عباراتی ساده‌تر چنین بیان داشته است؛ بدین کلام:

چون بود اصل گوهری قابل تربیت را در او اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کمره آهنی را که بد گهر باشد
مگت بدریای هفتگانه مشوی که چو تر شد پلیدتر باشد

اما با اینکه مولوی خود صوفی است، با اکثر

صوفیان بدبین است و در بسیاری از موارد از ایشان انتقاد می‌کند؛ چنانکه می‌گوید:

دیر یابد صوفی آز از روزگار زان سبب صوفی بود بسیار خوار
جز مگر آن صوفی کز نور حق سیرخورد اوفارغ است از ننگ‌شدق
از هزاران اندکی زین صوفیند باقیان در دولت او می‌زیند
(دفتر ۲ ص ۱۱۹)

چگونگی امر تربیت از نظر مولوی

نظر مولوی بر آنست که اگر معلم کامل و تام و طریق تربیت راست و درست باشد، سالک و شاگرد خود را از مقام تعلم می‌گذرانند و به پایه‌ی توفیق یافتن در ابداع و ابتکار و استقلال نظر می‌رسانند؛ تجزیه و تحلیل وی چنانست که چون عقل یعنی خرد راست‌رو و حق‌نگر رهبر سالک شد، او در سلوك بجائی می‌رسد که دیگر به پیر و مرشد و معلم نیاز ندارد، بلکه چون عشق رهبر و انگیزه او شده در نتیجه می‌تواند پیر را نیز دستگیری کند؛ بنابراین عقیده است که اولیای پیشین بمنزله‌ی اقطابی هستند برای شیخ و مرشد لا حق و این شیخ مراتب کمال آنها را باضافه‌ی کمال مخصوص خود واجد می‌شود که مایه ده و فیض بخش عقل دیگران باشد؛ بمانند ارسطو، ابن سینا، رازی و انشتین که هر کدام مدت‌ها عقل بشر را با افکار خود مشغول داشته‌اند؛ شعر مولوی چنین است:

چون معلم بود عقلش ز ابتدا بعد از این شد عقل شاگردی و را
عقل چون جبریل گوید احدا گر یکی گامی نهی سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران حد من این بود ای سلطان جان
(دفتر ۱ ص ۲۲ ک)

یعنی جبرئیل در شب معراج حضرت پیامبر اسلام (ص) را تا سدره^{۱۴} المنتهی رهبری کرد؛ لیکن از آنجا دیگر قدمی پیش ننهاد و پیامبر (ص) از آنجا تا مقامی که خدا داناست عروج نمود.

(نقل با اختصار و تغییر بسیار از شرح مثنوی شریف جلد ۲ ص ۴۰۸)

در مورد سالکان راه خدا و جویندگان حقیقت مولوی معتقد است؛ پس از آنکه سالک یا جوینده به مواعظ پیر که چشمه‌ی فیاض معرفت و بمثل ریگی است که آب از آن می‌جوشد عمل کند؛ آنگاه از تعلم و ریاضت می‌آساید و خود منبع حکمت و دانش می‌شود و بمرتب‌های کشف و الهام نائل می‌گردد؛ پس تا وقتی که او طالب است لوح حافظ است و کارش تعلم و آموختن و ارشاد شدن و فیض بردن؛ و چون مراحل سلوك را طی کرد، آنگاه خود مصدر و منبع علم می‌شود و به علم الهی متصل می‌گردد و درین حالت دیگر لوح محفوظ خواهد بود که برمسائل بسیاری احاطه می‌یابد و از خطا و تغییر و تبدیل مصون می‌ماند.

سالک وقتی بدین درجه رسید به کمال سلوك منتهی می‌گردد، و آن عبارت از رهایی و خلاص از تقلید و وصول به تحقیق است؛ زیرا غرض اصلی آنست که انسان خود در معرفت بجائی رسد که مناسب استعداد خود و دانش‌آفرین باشد و سر وجود خویش را دریابد و الا نقل اقوال دیگران را چندان ارزشی نیست؛ شعر مولانا چنین است:

۱۴- سدره‌المنتهی؛ نوشته‌اند درختی است در آسمان هفتم یا در اقصای بهشت که علم اولین و آخرین بدانجا منتهی می‌شود؛ بنا باعتقاد شیعه فرشتگان نتیجه‌ی اعمال آدمیان را در آنجا می‌برند و ضبط می‌کنند.

آن یکی ریگی که جوشد آب ازو سخت کمیابست رو آن را بجو
منبع حکمت شود حکمت طلب فارغ آید او ز تحصیل و سبب
لوح حافظ لوح محفوظی شود عقل او از روح محظوظی شود
(جلد ۲ شرح مثنوی شریف ص ۴۰۸)

مولوی بمانند دیگر بزرگان اسلام معتقد است و عظم
و اعظم غیر متعظم اثر ندارد و با اصطلاح ضرب المثل رایج
رطب خورده منع رطب چون کند؛ بنا بر این کسی که درس
اخلاق می‌دهد، در صورتی پندهای وی پذیرفته می‌شود
که خود متصف به آن صفات نیکو و متخلق به اخلاق
حمیده باشد این معنی را جامی شاعر قرن نهم با شعری
شیوا آن چنان بیان داشته که شعرش به گونه‌ی ضرب المثل
درآمده است؛ شعرش چنین است:

ذات نا یافته از هستی بخش کی تواند که شود هستی بخش
خشک ابری که شود ز آب تهی ناید از وی صفت آب دهی

و نیز مولوی بر آنست که مربی و معلم باید بدون
توجه به گفته‌های دور از منطق و حتی فحشها و ناسزاها
و انتقادهای غرض‌آلود دیگران با صمیمیت به کار
سازنده‌ی و مفید خویش ادامه دهد و بحکم عقل و وجدان
و بدستور الهی کار انسان‌سازی خویش را دنبال نماید؛
شعرش چنین است:

گر ترا من گفتمی این ماجری آمدم از جان تو گشتم جدا
چون سبب گفتن مرا مقدور نه ترك تو گفتن مرا میسر نه
من شنیدم فحش و خر می‌راندم رب یسر ۱۵ زیر لب می‌خواندم

۱۵- اشاره ایست به آیه‌ی شریفه‌ی قرآن رب اشرح لی صدری و یسر لی امری
واحلل عقدة من لسانی یفقهوا قولی آیه‌های ۲۶ و ۲۷ و ۲۸ از سوره طه یعنی
خداوند! سینه‌ام را بگشا و کار را بر من آسان ساز تا گفتارم را بفهمند.

مولوی معتقد است که سالک باید همواره در طلب و جستجو باشد تا بیابد؛ این موضوع در مورد نوآموز و دانش‌آموز و دانشجو و طلاب علوم دینی نیز کاملاً صدق می‌کند و بهمین سبب نام طالب و طلبه را بر کسی که تحصیل می‌کند گذاشته‌اند؛ در حقیقت او باید در جستجوی دانش باشد نه اینکه استاد علم را باو بیاموزد؛ شعرش چنین است:

هر که را بینی طلبکار ای پسر	یار او شو پیش او انداز سر
کنز جوار طالبان طالب شوی	وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست	منگر اندر جستن او مست مست
هر چه تو داری ز مال و پیشه‌ای	فی طلب بود اول و اندیشه‌ای
هر که چیزی جست بی شک یافت او	چون بجد اندر طلب پشتافت او
چون نهادی در طلب پای ای پسر	یافتی و شد میسر بی خطر
هین مباش ای خواجه یکدم بی طلب	تا بیایی هر چه خواهی بی تعب
عاقبت جوینده یابنده بود	چون که در خدمت شتابنده بود

(دفتر ۳ ص ۱۶۰ ک)

در باب خواهنده بودن و در طلب جستجو برآمدن نیز شرائطی را ذکر می‌کند و بر آن نظر است که اساساً انسان باید درد خواهندگی و تشنگی داشته باشد و گرنه صرفاً وجود دوا و آب نمی‌تواند منشأ اثر و خواهندگی باشد؛ می‌گوید:

هر کجا دردی دوا آنجا رود	هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود	هر کجا پستی است آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست	تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا سقاه ۱۶ هم ربهم آید خطاب	تشنه باش الله اعلم بالصواب

(دفتر ۲ ص ۱۵۳)

۱۶- اشاره ایست به آیهی کریمه‌ی قرآن و سقاهم ربهم شرایطاً طهوراً (آیه ۲۱ سوره‌ی الدهر) یعنی پروردگارشان از شراب پاکیزه به ایشان آشامانید.

ارزش تربیتی هزلیات

مولوی بر آنست که هزلیات و شوخیها از جهت تنبیه و تعلیم مردم ساخته شده و هر کدام حکمتی دارد که مردم باید متوجه آن باشند؛ همچنانکه هر امر جدی نزد آدمهای شوخ و بلند نظر بمنزله‌ی هزل و شوخی است؛ چنانکه گوید:

هزل تعلیم است آن را جد شنو	تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هر جدی هزل است پیش هازلان	هزلها جد است پیش عاقلان
کاهلان امرود بن جویند لیک	تا بدان امرود بن راهست نیک
نقل کن امرود بن اکنون برو	گشته‌ای تو خیره چشم و خیره رو

(دفتر ۴ ص ۴۱۳)

اشعار بالا را مولوی در دنباله‌ی حکایت آن زن پلیدکاری بیان می‌کند که شوهر خود را گول زده است و به او وانمود کرده که این خیالات از سر امرود بن حاصل شده؛ پس اگر از درخت فرود آیی متوجه خواهی شد که گرفتار توهم بوده‌ای و این خیال از میان می‌رود؛ باعتقاد مولوی اینگونه مثالها و هزلها آموزنده است و می‌توان از آنها نتیجه‌ی تربیتی گرفت. و نیز در جائی دیگر همین نتیجه را از داستان مردم شهر سبا می‌گیرد؛ آنجا که می‌گوید:

آن سبا ماند بشهری بس کلان	در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانه‌ها می‌آورند	درج در افسانه‌شان بس سرو پند
هزلها گویند در افسانه‌ها	گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها

(دفتر ۳ ص ۲۶۷)

مولوی می‌خواهد در داستان کور دوربین و کر

تیزشنو و برهنه‌ی دراز دامن حماقت مردم شهر سبا، خودبینی و ناسپاسی آنان را روشن سازد و از این هزلیات و نظائر آن نتیجه بگیرد؛ بسیاری از نویسندگان شوخ طبع و بذله‌گو و طنزنویس نیز برآنند که نوشته‌های آنان بیشتر و بهتر بر دل مردمان می‌نشیند و اثر بیشتری دارد؛ بهمین سبب است که مولوی با توجه به اوضاع و احوال زمان ضمن بیان قصه‌ها و داستانهای جدی که از آنها بشرح گفته خواهد شد، هزل و شوخی و داستانهای طنزآمیز را نیز برای مقاصد خود فراموش نکرده است؛ چنین است داستان خر برفت صوفی که از آن در مورد خود یاد خواهد گردید و داستانهای جالب دیگری که باید آنها را در متن مثنوی شریف مطالعه کرد و از آنها پند آموخت.

شرائط مرید و مستمع

مولوی برآن نظر است که مرید و مستمع برای درك فیض هیچگاه نباید از تکرار مطلب ملول گردد، زیرا يك ملول کافی است که رسالت مراد و قطب را گرفتار نقصان نماید؛ در مسائل آموزشی نیز وضع بهمین ترتیب است، یعنی استاد از شاگردانش همیشه انتظار دارد به سخنان او توجه داشته باشند و تکرار مطالب درسی نه تنها نباید موجب دلسردی و ملال خاطر آنان شود؛ بلکه سبب تفهیم بیشتر و درك کاملتری هم خواهد بود همچنانکه از قدیم گفته‌اند: «الدرس حرف و التکرار الف». افزون براین باید احترام استاد و مراد و پیر را کاملاً رعایت کرد تا افاضه حاصل شود شعر مولوی چنین است:

بر ملولان این مکرر کردن است
 شمع از برق مکرر بر شود
 گر هزاران طالبند و یک ملول
 این رسولان ضمیر رازگو
 نخوتی دارند و کبری چون جهان
 تا ادب‌هاشان بجا که ناوری
 کی رسانند آن امانت را بتو
 هر ادبشان کی همی آید پسند
 نی گدایانند کز هر خدمتی
 لیک با بی رغبتیهای ضمیر

نزد من عمر مکرر بردن است
 خاک از تاب مکرر زر شود
 از رسالت باز می‌ماند رسول
 مستمع خواهند اسرافیل خو
 چاکری خواهند از اهل جهان
 از رسالتشان چگونه برخوردی
 تا نباشی پیششان راکع دو تو
 کامدند ایشان ز ایوان بلند
 از تو دارند ای مزور منتی
 صدقه‌ی سلطان بیفشان و بگیر
 (دفتر ۳ ص ۲۹۲)

همین امر رغبت است که از شرائط فصاحت و بلاغت سخنوری شناخته شده و گفته اند سخنور ماهر، کسی است که حالت اقناع و ترغیب و شورانگیزی را در حاضران و مستمعان ایجاد کند و مرید و مستمع اگر رغبت داشته باشند ارشاد و جذبه مراد در آنان مؤثر خواهد گردید.

هدف تعلیمات مولوی

هدف تعلیمات مولوی بطور کلی توجه کامل به نفس است؛ باید دانست که نفس یا جان از نظر حکمای قدیم بر سه نوع است:

- ۱- نفس اماره و آن نفسی است که آدمی را به پلیدیها و زشتیها و کارهای ناشایست سوق می‌دهد؛ حضرت علی بن ابیطالب (ع) در این باره فرموده‌اند: «ان النفس امارة بالسوء الا مارحم الله»
- ۲- نفس لواحه و آن عبارتست از نفسی که بیدار و هوشیار و آگاه است، اما مطمئن نیست؛ بنابراین بعد

از انجام یافتن هر کار زشتی خود را ملامت و سرزنش می‌کند؛ بهمین سبب آن را لوامه گفته‌اند، زیرا لوم بمعنی ملامت است.

۳- نفس مطمئنه و آن نفسی است که بحقیقت رسیده و راه را درست برگزیده بنابراین محال است که از طریق تقوی انحراف ورزد؛ صاحبان همین نفس‌اند که در قرآن کریم وعده‌ی بهشت یافته‌اند، آنجا که فرموده است: «یا ایته‌ا النفس المطمئنه ارجعی الی ربک راضیه مرضیه فادخلی فی^{۱۷} عبادی و ادخلی جنتی» (یعنی ای نفس مطمئن و آرمیده بسوی پروردگارت باز گرد خشنود و پسندیده پس جزء بندگانم شو و در بهشت درآ).

کمیل بن زیاد از حضرت امیر (ع) روایت کرده که نفس بر چهار قسم است:

۱- نفس نامیه (نباتیه، حسیه، حیوانیه)

۲- ناطقه‌ی قدریه

۳- کلیه

۴- الهیه

و سالك راه حق بر اثر تعلیمات پیر خود به تهذیب نفس اماره و تشخیص نفس مطمئنه از نفس اماره موظف است؛ زیرا منشأ کلیه‌ی اعمال و آثار حیات فردی و اجتماعی انسانی نفس است و تا آن پیراسته نشود، زندگی سامان نخواهد یافت و سعادت واقعی حاصل نخواهد شد. چرا که اساساً سعادت و شقاوت کلیه‌ی اقوام بی‌کم و کاست مربوط به نفسانیات آنهاست، جنگها و صلحها، آبادیها و ویرانیهای جهان، جملگی حاصل

افکاریست که ابتدا در نفس نقش می‌بندد و سپس بصورت عمل در می‌آید؛ پس بی‌جهت نیست که عرفا اساساً خودشناسی را کانون توجه قرار می‌دهند و پیامبر اکرم (ص) فرموده است «من عرف نفسه فقد عرف ربه» (یعنی هرکس خود را شناخت خدای خود را شناخته است) و می‌گویند که نفوس را باید از ظاهر به باطن خواند؛ مولوی نیز در این زمینه گفته است:

هر که نفس خویش را دید و شناخت اندر استکمال خود دو اسبه‌تاخت

افزون بر اینها، آنان که شرع را منحصرأ در انجام دادن عبادات و اجرای آداب ظاهری می‌دانند و از رجوع به باطن غافلند، باز هم جای جای مردم را به خویشتن شناسی و باطن‌بینی دعوت می‌کنند؛ همچنان که ناصر خسرو قبادیانی که خود از بزرگان ادبا و علمای شریعت است در این زمینه بتفصیل سخن رانده و در قصیده‌ای که مطلعش اینست:

«حاجیان آمدند با تعظیم»

خویشتن‌شناسی را رمز خداشناسی شمرده‌اند. بنا بر این طبق نظر بزرگان عرفای قدیم و جدید و روانشناسان امروزی این عالم درونی است که عالم برونی را می‌چرخاند و نیروی نفس آدمی است که جهان زندگی را براه می‌اندازد، تا جائی که علوم ریاضی و طبیعی نیز که قطعی و تجربی است روی مبانی فکر انسان بوجود آمده؛ بدین معنی که اگر نفس آدمی نبود، این علوم هم بوجود نمی‌آمد؛ پس اگر نفسی که این همه آثار محیرالعقول تمدن قدیم و جدید را بوجود آورده خود خویشتن را نشناسد و از خود بیگانه باشد و در

مقام تهذیب آن بر نیاید، بطوری که در معرض خطر آثاری قرار گیرد که خود بوجود آورده است، از آن همه کشش و کوشش چه فایده عاید بشریت خواهد گردید. آن ساختمانهای سر بر فلک کشیده و آن تکنولوژی پیشرفته که روح انسان را در معرض عذاب شدید قرار داده است ولی در آن اثری از ایثار و خدمت خالصانه و محبت بی‌ریا وجود ندارد؛ چگونه می‌تواند سعادتش را تأمین نماید؛ آن آب صافی و گوارا که از جویهای زیبای باغهای طرب‌انگیز جاری می‌شود ولی بواسطه‌ی نبودن انس و الفت و تواضع و عفت جرعه‌ای از آن بخوبی از گلوی باغ‌نشینان پائین نمی‌رود، چه فایده دارد، و آن کشوری که بناها و کارخانه‌ها و راههای سراسریش اعجاب‌انگیز است ولی خانمان مردمش در آتش خودکامی و جنگ‌افروزی و ستیزگی می‌سوزد، چگونه می‌تواند از پدیده‌های تمدن در راه آرامش و آسایش مادی و معنوی به‌رمند گردد.

بهر صورت آنچه آسمانها را می‌پیماید و دریاها را می‌نوردد و کوهها را می‌شکافد و صحراها را طی می‌کند، نیروی نفس بشری است و اگر آن نفس خدا را فراموش کند و بخود پردازد و خودکامه شود، آن همه دوندگی جز وبال و ملال و مقداری قیل و قال ثمره‌ی دیگری نخواهد داشت؛ این امر را همگان می‌دانند که با وجود چنین تمدن و فرهنگ درخشان و پیشرفته‌های علمی و فنی شگفت‌انگیز جهان چگونه در معرض انهدام است و این خودکامی و خویش‌شناسی و غرورگردانندگان امور دولتها و حکومتهاست که سوداهای خام را در سر می‌پرورانند؛ هر زمان اینان در پیشگاه حق خضوع کردند و حدود حقوق خود را شناختند و شناخت نفس

برای آنها تحقق یافت، می‌توان گفت که جهان از خطر نابودی خلاص می‌یابد و عالم ملك و ملكوت و این جهان مادی بهم نزدیک می‌شوند؛ اینست که یکی از ارکان تعلیمات مولوی شناخت نفس و مبارزه‌ی با غرور و خودپسندی است؛ چنانکه در مورد خودخواهی دانشمندان نیز به کرات اشاراتی کرده و گفته است که غرور از کسب دانش و علم نیز ممکن است چشم‌بینای نفس را کور کند و بر آئینه‌ی ضمیر انسانی غبار غرض بکشد؛ چنانکه می‌گوید:

چون غرض آمد هنر پوشیده شد صد حجاب از دل بسوی دیده شد

آری غرور دانش خود چاره راه سالکانست و معنی التوحید حجاب الموحد نیز همین امر تواند بود. همو در باره‌ی نفس اماره یا هوای نفس و نفس مطمئنه به کرات و به شکلهای مختلف سخنان دلنشینی دارد؛ از جمله:

در بهاران جامه از تن برکنید	تن برهنه جانب گلشن دوید
لیک بگریزید از برد خزان	کان کند کان کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده‌اند	هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
پیخبر بودند از سر آن گروه	کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست	عقل و جان همچون بهار است و تقاست
گر ترا عقلی است جزوی در نهان	کامل‌العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود	عقل کل بر نفس چون غلی شود
پس به تاویل این بود کانهاس پاک	چون بهار است و حیات برگ پاک
از حدیث اولیا نرم و درشت	تن می‌پوشان زان که دینت را مست پشت

(دفتر ۱ ص ۵۴)

در جایی دیگر باز هم نفس اماره را مورد سرزنش قرار می‌دهد و می‌گوید:

چه خرابیت می‌کند نفس لمین دور می‌اندازدت سخت این قرین
این جراحته‌ها همه از نفس تست لیک مغلوبی زجهل ای سخت‌مست
آتش را هیزم فرعون نیست زان‌که چون فرعون او را عون نیست
گلخن نفس ترا خاشاک نیست ورنه چون فرعون او شعله زنیست
(دفتر ۳ ص ۲۲۶)

و نیز در جایی دیگر باز هم از نفس می‌نالد و
هشدار می‌دهد که باید بمراقبت از او پرداخت؛ می‌گوید:

نفس از دره‌هاست او کی مرده‌است از غم بی‌آلتی افسرده‌است
گر بیابد آلت فرمون او که بامر او همی رفت آب جو
(دفتر ۱ ص ۳۲)

نتیجه آنکه مولوی خواسته است افکار و اندیشه‌های
عرفانی خود را جاودانی سازد و با تعلیمات خویش
مریدان و پیروان خود را رهبر و رهنما باشد؛ بلکه
سرمشقها و دستورالعملهای همه‌جانبه‌ای برای سالکان
راه حق و پویندگان طریق معرفت فراهم آورده باشد؛
بهمین سبب کتاب او برای همگان در بسیاری از موارد
جنبه‌ی ارشادی و تربیتی دارد.

پس مبارزه‌ی با نفس با این توضیح مختصری که
داده شد یکی از مهمترین مسائل تربیتی آن روزگار و
مورد توجه خاص مولوی بوده است؛ چنانکه نظرش
بر آنست که نفس انسان بمانند آدم‌لثیم است، همچنان‌که
باید با لثیمان بدی کرد، باید نفس را نیز در تنگنا قرار
داد و در اینجاست که او صاحبان نعمت را طاغی و
عصیانگر و محتال و ضعفا و زحمتکشان را شاکر و
سپاسگزار می‌شناسد و می‌گوید:

حاصل آن آمد که بد کن ای کریم با لثیمان تا نهد گردن لثیم
بالتیم نفس چون احسان کند چون لثیم آن نفس بد کفران کند

زین سبب بدکاهل محنت شاگرد اهل نعمت طاغیند و ماکرند
(دفتر ۳ ص ۲۷۷)

و نیز مولوی شیطان را همان نفس اماره می‌داند
که باید با آن مبارزه کرد؛ چنانکه می‌گوید:

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند در دو صورت خویش را بنموده‌اند
چون فرشته و عقل کایشان یک بدند بهر حکمت‌هاش دو صورت شدند
(دفتر ۲ ص ۲۰۴)

تأکید مولوی بیشتر بر اصلاح خصائص سالک راه
حق است که معتقد است باید از خودستائی و تکبر داشتن
و خود برتر شمردن دست بردارد؛ می‌گوید:

معنی مردن ز طوطی بد نیاز در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند همچو خویش خوب و فرخنده کند
در بهاران کی شود سرسبز سنگ خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش آزمون را یک زمانی خاک باش
(دفتر ۱ ص ۵۱)

پس نفس را باید کشت و با خودخواهی مبارزه
کرد، نیش روزگار را باید تحمل نمود، تا از نیش نفس
رهائی یافت؛ چنانکه گوید:

ای برادر صبرکن در درد نیش تا رهی از نیش نفس کبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود چرخ و مهرماهشان آرد سجود
هرکه مرد اندر تن او نفس کبر مرو را فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت صبر افروختن آفتاب او را نیارد سوختن
(دفتر ۱ ص ۷۹)

باعتماد مولوی هیچ دردی بدتر از خودبزرگ بینی
و بی‌عیب شناختن خود نیست؛ شعرش چنین است:

علتی بدتر ز پندار کمال نیست اندر جانت ای مغرور ضال
از دل و از دیده‌ات بس‌خون رود تا ز تو این معجبی بیرون رود
علت ابلیس انا خیر بد است وین مرض در نفس هر مخلوق هست
(دفتر ۱ ص ۸۵)

در همینجاست که نتیجه می‌گیرد اگر انسان
نقص خود را ببیند و بشناسد، قدمی در راه کمال خود
برداشته است؛ شعرش چنین است:

خواری و دونی مسها بر ملا گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آئینه‌ی وصف کمال و آن حقارت آینه‌ی عز و جلال
زان که ضد را ضد کند پیدایقین زان که با سرکه پدید است انگبین
زان نمی‌پرد بسوی ذوالجلال که گمانی می‌برد خود را کمال
(دفتر ۱ ص ۸۵)

در جائی دیگر باز هم در مذمت نفس‌پرستی و
خودبینی مطلبی بیان کرده است؛ آنجا که می‌گوید:

هر که خودبینی کند در راه دوست مغز را بگذاشت کلی دید پوست
دشمن من در جهان خودبین مباد زان که از خودبین نیاید جز فساد
می از آن آمد حرام اندر جهان که خوری خودبین شوی اندر زمان
بهتر از خود در تصور نایدت وین همه از نفس‌خودبین زایدت
(دفتر ۶ ص ۶۴۸)

در خصوص زیان تکبر و خودخواهی و فوائد تواضع
و فروتنی مطالبی دارد؛ از جمله می‌گوید:

هر که بالاتر رود ابله‌تر است کاستخوان او بتر خواهد شکست
این فروغ است و اصولش آن بود که ترفع شرکت یزدان بود
نردبان خلق این ما و من است عاقبت زین نردبان افتادن است
(دفتر ۴ ص ۳۹۳)

برای رسیدن به شادی و سعادت معنوی مولوی توصیه

می‌کند که بایستی نفس‌پرستی را رها کرد، دل را به دلداد داد و از خودگذشتگی داشت؛ چنان که گوید:

ای که می‌خواهی که از خود بگسلی	تا کی اندر بند این جان و دلی
جان به جانان واگذار ای جان من	تاببینی یار دل رنجان من
دل به دلداری ده و آزاد شو	غم‌خور او باش و از وی شاد شو
نفس خود بر خودمگردان چیر تو	زود او را بازگیر از شیر تو

(دفتر ۶ ص ۶۴۸)

درباره‌ی تواضع و تحمل صدمات برای رسیدن به مقامات بالاتر و علو مرتبت مطلب را بصورت بسیار زیبایی توجیه می‌کند؛ چنان که می‌گوید:

آب از بالا به پستی در شود	آن گه از پستی به بالا بر رود
گندم از بالا بزیر خاک شد	بعد از آن آن خوشه چالاک شد
دانه‌ی هر میوه آمد در زمین	بعد از آن سرها برآورد از دفين
اصل نعمتها ز گردون تا بڭاك	زیر آمد شد غذای جان پاك
از تواضع چون ز گردون شد بزیر	گشت جزء آدمی حی دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد	بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده ز اول آمدیم	باز از پستی سوی بالا شدیم

(دفتر ۳ ص ۲۱۳)

فصل چهارم

مولوی و محیط اجتماعی او

آیا مولوی از محیط اجتماعی خویش متأثر بوده است؟

استاد محمدتقی جعفری مولوی‌شناس معروف که مطالعات مفصل و ممتعی در باره‌ی مولوی دارد و بخصوص نظرات فلسفی مولوی را با سیستمهای فلسفی شرق و غرب در کتابی بنام مولوی و جهانبینی‌ها در مکتبهای شرق و غرب مقایسه و بیان نموده و چنین نظر داده است که مولانا اگر چه در کتاب مثنوی مباحثی در باب مالکیت و بردگی و ثروت و فقر دارد؛ ولی این مباحث بهیچوجه نشان‌دهنده‌ی وابستگی شخصیت و طرز تفکر مولانا بیکي از سیستمهای آن موضوعات در عصر او نیست؛ باین معنی که نمی‌توان از آن ابیات چنین استفاده نمود که مولانا تحت تأثیر آن موضوعات می‌اندیشیده است؛ لذا از موضوع گفته‌های مولانا دو نظریه در باره‌ی ارتباط انسانها با وسائل و مواد اقتصادی دیده می‌شود:

۱- مطرود شناختن مال و ثروت و سیم و زر که مانع حرکت آزادانه و تکاملی در زندگی می‌گردند؛

چنانکه گوید:

بند بگسل باش آزاد ای پسر چند باشی بند سیم و بند زر
(دفتر ۱ ص ۲ ك)

و یا اینکه:

سنگت پر کردی تو دامن از جهان هم زسنگت و سیم و زر چون کودکان
(دفتر ۴ ص ۲۱۹ ك)

۲- در جای دیگر شدیداً به اغنیا و مستکبران حمله می‌کند و می‌گوید:

اغنیا مانده‌ی سرگین‌کشان بهر آتش کردن گرمابه دان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترك این تون‌گیرو درگرمابه‌ران ترك تون را عین آن گرمابه دان

استاد جعفری از این بحث نتیجه می‌گیرند که مولانا ضرورتی را که برای وجود اغنیا شناخته‌است، درحقیقت ضرورت عمومی است که برای هر نوع گردانندگان شوون دنیوی جامعه است؛ لذا اگر این گردانندگی مطابق منطق واقعی و سیر تکاملی انسانها بوده باشد، دارای ارزش انسانی است و اگر مطابق منطق واقعی و سیر تکاملی نبوده باشد، بقول وی سرگین‌کش برای گرمابه‌ی جامعه است که گردانندگان جامعه آن را برای خود شغل اتخاذ کرده‌اند و مولانا این معنی را در مورد پادشاهان نیز بیان کرده است.

(مولوی و جهانبینی‌ها صفحات ۱۳۱-۱۲۹)

اما با دقت در مطاوی و مضامین متنوع و متفاوت مثنوی چنین بنظر می‌رسد که در هر حال اندیشه‌ها و

روحیات و نظریات مولانا انعکاسی از شرائط و خصوصیات جوامعی بوده است که از کودکی تا دوره‌ی کمال، شخصیت و خصائص وجودی او را ساخته، گرچه ما به نبوغ و هوشیاری مولانا و اثر مصاحبت با بزرگانی همچون شمس تبریزی و برهان‌الدین محقق ترمذی و امثالهم معتقد باشیم و بپذیریم که در هر حال بزرگان و نوابغ جهان حتی پیشوایان دینی و انبیاء نیز همیشه از محیط زندگی خویش متأثر بوده، بلکه محصول و ماحصل اوضاع و احوال و ضروریات و مقتضیات محیط و جامعه خویش بوده‌اند؛ ولی در عین حال کمتر دنباله‌رو مختصات جامعه‌ی خویش گردیده‌اند؛ با اینحال بهیچوجه نتوانسته‌اند، سنتهای پایدار جامعه را یکباره بدور افکنند؛ بهمین سبب در مورد مولوی نیز باید گفت، جهان‌بینی مولانا در هر حال معلول سیستم اجتماعی دوران خود بوده است؛ نهایت آنکه آنچه را ظالمانه و جبارانه تشخیص می‌داده با صراحت و یا کنایت رد می‌کرده است، و از همین لحاظ بوده که پادشاهی را کلاً نمی‌توانسته مردود انگارد و یا برده‌داری را منع نماید؛ تمثیلها و حکایات فراوانی که آورده همه حاکی از همین خصیصه است؛ چنانکه بعنوان مثال می‌توان از نظر مولوی نسبت به روستائیان یاد کرد، و داستان شهری و روستائی مولوی را که از تحقیر روستائیان و بلند نظری شهریان یاد کرده است ملاک این بیان قرار داد؛ و حال آنکه چه بسیار که عکس این مسائل نیز صادق است.

در تأیید این نظر ابتدا چند شعری را که مولوی در خصوص روستا و روستائیان بیان داشته بعنوان شاهد مدعا می‌آورد و سپس قصه‌ی شهری و روستائی و نتایجی را که مولوی از آن گرفته منعکس می‌نماید:

در جائی که مولوی شهر را بر روستا ترجیح می‌دهد
چنین می‌گوید:

واعظی را گفت روزی سائلی	کای تو منبر را سنی‌تر قائلی
یک سوال استم بگو ای ذولباب	اندرین مجلس سوالم را جواب
بر سر بارو یکی مرغی نشست	از سرو دمش کدامین بهتر است
گفت اگر رویش بشهر و دم به‌ده	روی او از دم او می‌دان که به
وز سویی شهر است دم رویش به‌ده	خاک آن‌دم باش و از رویش بجه
مرغ را پر می‌برد تا آشیان	پیر مردم همت‌است ای مردمان

(دفتر ۶ ص ۳۵۳ ک)

و در جائی دیگر گوشزد می‌کند که توقف در ده و
محیط کوچک روستا موجب کوتاه‌فکری و جاهل‌ماندن
انسان می‌شود؛ چنانکه می‌گوید:

هرکه روزی باشد اندر روستا	تا بمای ناید عقل او بجا
تا به ماهی احمقی با او بود	از حشیش ده جزاینها چه رود
وان که ماهی باشد اندر روستا	روزگاری باشدش جهل و عمی

(دفتر ۳ ص ۲۱۴)

داستان شهری و روستائی

مولوی در داستان شهری و روستائی با صراحت
روستائیان را مردود و شهریان را صاحب کمال و
گذشت و دارای سعه‌ی صدر معرفی می‌کند، و چون
داستان در حد خود از مبالغه و اغراق نیز خالی نیست
بهتر است که به نثر برگردانده شود:

شهرئی با مرد روستائی آشنا شد و با تعارف شهری
بخانه‌ی او آمد و مدتی میهمان او گردید؛ مرد شهری از
او با صمیمیت پذیرائی می‌کرد و هر کاری و نیازی
داشت با گشاده‌روئی برای میهمان خود انجام می‌داد؛

مرد روستائی از آن همه پذیرائی شهری ظاهراً شرمنده می‌شد و کراراً باو اظهار می‌داشت؛ آخر تو هم بروستای ما بیا، زن و فرزندات را هم با خود بیاور تا در آنجا از صفای ده و لطافت آب و هوا و زیبائی مناظر طبیعی و میوه‌های فراوان استفاده کنند و مدتی بیاسایند و از این گیرودار و هوای آلوده‌ی شهر و سروصدای ناراحت کننده نجات یابند؛ در بهاران فصل گلها و سبزه‌هاست و در تابستان وقت میوه‌های شیرین و آبدار است و هر دو فصل برای آمدن شما به آنجا بسیار مناسب.

اما شهری در پاسخ به دوست روستائیش می‌گفت فعلاً گرفتارم ولی وعده می‌داد که بزودی بروستا خواهد آمد و میهمان او خواهد شد.

سالها گذشت و شهری باین وعده وفا نکرد؛ در این مدت روستائی همه ساله وقتی به شهر می‌آمد مستقیماً بخانه‌ی شهری وارد می‌شد و چند روزی به میهمانی او می‌گذرانید و در ضمن دعوت خود را با اصرار بسیار تکرار می‌کرد، ولی شهری همه ساله به بهانه‌ای از اجابت دعوت روستائی خودداری می‌نمود؛ در سال هشتم روستائی مدتی طولانی در خانه‌ی دوست شهری خود جا خوش کرد و رسماً در آنجا اقامت گزید؛ صبح و ظهر و شب به سر سفره‌ی او می‌نشست و نیز دعوتش را باز هم بازگو می‌کرد و به او تذکر می‌داد که آخر این چه وعده‌ای است که به ثمر نمی‌رسد و چرا تو هم خانواده‌ی مرا بدیدار عیال و اولادت یاد و شاد نمی‌کنی و سرانجام با لابه و التماس و اصرار از او وعده گرفت که هرطور شده به روستای او بیایند و میهمان او شوند.

فرزندان شهری که آنهمه اصرار مرد روستائی را شنیدند به پدر خود گفتند؛ پدرجان مگر نه ماه و ابر و

سایه نیز سفر دارند و حرکت می‌کنند؟ پس چرا ما مسافرت نکنیم و به روستائی که دوست تو با آنهمه اصرار مدتهاست دعوتمان می‌کند، سری نمی‌زنیم؛ آخر مگر نه او می‌خواهد کمی از میهمان‌نوازیهای ما را جبران کند، بهمین سبب بما سفارش کرده است که شما را برای این مسافرت راضی کنیم.

شهری به فرزندان خود گفت: ای عزیزان من، حق باشماست، اما بدانید که از قدیم گفته‌اند؛ از شر کسی که باو نیکی کرده‌اید برحذر باشید. در هر حال بنا به تقاضای مصرانه روستائی و درخواست مکرر فرزندان، شهری این پیشنهاد را پذیرفت و به آنان گفت؛ آماده‌ی سفر شوند تا بسوی روستای موعود عزیمت کنند؛ در اینجا است که مولوی نظر خود را ضمن بیان داستان صریحاً در باب ده و دهاتی بیان می‌کند و می‌گوید:

ده مرو ده مرد را احق کند	عقل را بی نورو بی رونق کند
خواجہ پندارد کہ روزی ده دهد	این نه پندارد کہ روزی ده دهد
قول پیغمبر شنو ای مجتبی	کور عقل آمد وطن در روستا

(دفتر ۳ ص ۱۴۵ ک)

در هر حال شهری و عیال و اطفالش بر استرها سوار شدند و با روحی شاد و دلی پر از امید بجانب روستای موعود روی آوردند و چون راه دور و دراز بود؛ روزها در آفتاب عرق‌ریزان راه پیمودند و شبها با راهنمائی ستارگان بر سرعت خود می‌افزودند و در عین حال سختیها و مشقات این راه طولانی را با گشاده‌روئی و بردباری تحمل می‌کردند، بطوری که اگر مرغی را در آسمان می‌دیدند که از سوی ده در پرواز بود باو خوش آمد می‌گفتند و نسیمی را که از آن جانب می‌وزید

روحپرور می شناختند و مسافری را که از آن طرف می آمد خوش قدم می خواندند.

امادر برابر، روستائی بمحض اینکه خبر یافت که شهری و فرزنداناش بجانب او می آیند روی پنهان کرد همچنان که رسم اشرار و بدسیرتان است؛ در هر حال شهری و کسانش پیرسان پیرسان خانه‌ی او را یافتند و به دق الباب پرداختند، مثل اینکه بخانه‌ی نزدیکان خود می روند، و لیکن بدستور مرد روستائی در خانه را بسته بودند و هرچه آنها در می زدند کسی در را برویشان نمی گشود.

آه از نهاد مرد شهری برآمد، اما چاره‌ای نبود، خشم و درشتی در این حال فایده‌ای نداشت، ناچار باید این سختی و این بی اعتنائی را تحمل کنند، تا مگر فرج بعد از شدت حاصل شود و مرد روستائی بر سر غیرت و حمیت آید و از گذشته یادآورد و در بروی میهمانان به کرات از پیش فرا خوانده و دعوت کرده بگشاید.

باری پس از اینکه بیچاره‌ها مدتی در پشت در خانه‌ی روستائی در انتظار بماندند، سرانجام او از خانه خارج شد؛ با ادب تمام سلامش کردند و خودشان را معرفی نمودند؛ مرد روستائی بسردی تمام جوابشان را داد و گفت: حقیقت آنست که من شما را نمی شناسم، زیرا آن قدر اندر صنع حق واله و غرقه‌ام که پروای شناسائی هیچکس را ندارم و اساساً بهیچوجه گذشته را بخاطر نمی آورم و از معرفی شما و سوابقی که یاد می کنید چیزی بیادم نیست، حتی خودم را نیز فراموش کرده و تا آن درجه بحق پرداخته‌ام که هوش و دل من پیوسته متوجه خداست و هیچ چیز بجز خدا در خاطر من نیست.

مرد شهری در برابر این روش سکوت و تسلیم را جایز ندید و شروع کرد به بیان خدمات و میهمان نوازیهای خود و اقداماتی که برای آسایش و رفع نیازهای روستائی انجام داده بود؛ ولی روستائی همه ادعاهای او را منکر شد و گفت: اینها همه ترهات و حرفهای بیپوده است که بهیچوجه برایم قابل قبول نیست؛ سپس بدرون خانه رفت و در را از داخل بست. اتفاقاً در همان حال باران تندی باریدن گرفت و هوا بشدت منقلب و سرد شد، بطوری که زن و فرزند مرد شهری در زیر باران خیس شدند و از سرما بلرزه افتادند؛ با آن حال چاره‌ای برای آنها متصور نبود، جز اینکه باز هم به همان روستائی متوسل شوند؛ بدینجهت برای آنکه پناهگاهی بیابند، مجدداً در خانه‌ی روستائی را کوفتند و از او کمک طلبیدند؛ شهری با لحنی ملتمسانه او را مورد خطاب قرار داد و گفت: حق با شماست که ما را نمی‌شناسید، ممکن است ما اشتباه کرده باشیم و هر بلائی که به سر ما بیاید، تقصیر از خود ماست که بچنین اشتباهی گرفتار شده‌ایم؛ با اینحال ما در این شب سرد و بارانی پناهی نداریم و ممکن است بچه‌های من از سرما و باران تلف شوند، لذا بما پناهی بده و این را توشه‌ی قیامت خود کن، تا فردا پی کار خود برویم.

روستائی در پاسخ گفت: ببین در آن گوشه‌ی باغ اطاقکی است که متعلق به باغبان است و او در آنجا همیشه به نگهبانی می‌پردازد و تیر و کمانی هم دارد که اگر گرگی بباغ رو آورد تا گوسفندانم را بدرد آن را با تیر بزند؛ اگر تو این خدمت را می‌پذیری، می‌توانی شب را در آنجا بگذرانی. مرد شهری بناچار این پیشنهاد را

پذیرفت و با عیال و اطفال خود را بدان اطاقك رسانید و تیرو کمان را هم برای نگهبانی از حمله‌ی گرگ از او گرفت. اطاقك مذکور چندان تنگ و تاریک بود که کودکان چون ملخ بیکدیگر چسبیده و از سرما و باران در کنار هم قرار گرفته بودند و با یکدیگر می‌گفتند؛ اینست سزای کسی که طمع خام بورزد و طالب حق‌شناسی باشد.

در هر حال مرد شهری تیر و کمان در دست گرفت و به نگهبانی پرداخت، تا چنانچه گرگ شریر پیدا شود و بگوسفندان روستائی حمله‌آرد، سزایش را در کفش نهد؛ شب از نیمه گذشته بود و مرد شهری آماده‌ی نگهبانی.

ناگهان از دور سیاهی پیدا شد که از پشت تپه‌ای بالا می‌آمد و آهسته آهسته بطرف آغل گوسفندان می‌رفت؛ شهری فوراً تیر در کمان نهاد و بطرف او نشانه رفت و آن را رها کرد؛ تیر صفیر زنان به سیاهی رسید و حیوان بر زمین افتاد؛ در آن هنگام بادی از حیوان جدا شد؛ روستائی در دم از اطاق خویش بیرون دوید و فریادکنان و دست بر سر زنان که ای وای خانه‌خراب، این کره خر من بود که به تیر تو کشته شد. شهری فریاد کرد که خیر، این حیوان گرگ بود که قصد دریدن گوسفندان ترا داشت و من او را به تیر زدم؛ روستائی نعره برداشت که خیر، تو اشتباه می‌کنی، من بادی که از آن کره خر خارج شد می‌شناسم و این امر برای من کاملاً روشن است، زیرا در تاریکی شب و در میان دهها باد، باد کره خر خود را تشخیص می‌دهم و نیازی هم به روشنائی ندارم.

این حرکت و داد و فریاد روستائی، شهری را سخت

آشفته کرد؛ بهمین سبب خروش برآورد و گریبان روستائی را گرفت و با خشم بسیار او را مخاطب قرار داد و گفت: ای ابله طرار نمك ناشناس، تو چگونه در شب تاریك و بارانی سخت و در آن طوفان مهیب، باد كره خر خود را می‌شناسی، ولی با آنهمه سوابق و گذشته‌ها و آشنائیه‌ها و نوازشها و میهمانیها، خود را عارف و شیدا و متوجه به الله جلوه می‌دهی و مرا و خدمات مرا از یاد می‌بری و اظهار می‌داری که آنچه دیروز و دیشب خورده‌ای بیاد نداری، حقا که انسان نیستی و بمانند كره خر بلکه از او هم پست‌تری؛ در اینجاست که مولوی از داستان خود نتیجه می‌گیرد و متظاهران و عوامفریبان و ریاکاران را به باد انتقاد می‌گیرد و نظر عرفانی خود را هم بیان می‌دارد و می‌گوید:

که زمین را من ندانم ز آسمان امتحانت کرد غیرت امتحان
باد كره خر چنین رسوات کرد هستی نفی ترا اثبات کرد
(دفتر ۳ ص ۱۴۸ ك)

چنین بنظر می‌رسد که مولوی با آن آگاهی و هوشیاری باز هم تا حدودی از محیط اجتماعی خویش که همان شیوه‌ی بزرگ مالکی بوده است تأثر داشته و همان بدبینی خاصی را که در آن نظام و روزگار تسلط مغولان نسبت به روستائیان اظهار می‌داشته‌اند، او نیز در لباس این داستان بیان کرده و این امر بهیچوجه عجیب نیست، زیرا اساساً در دوران مغول دامداری بیش از زراعت و کوچ‌نشینی بیش از یکجانشینی مورد توجه بوده و روستائیان را مردم تنگ‌نظر و کوتاه‌بین و شهریان را فهمیده و دست گشاده می‌شناخته‌اند و لذا

مولوی نیز در حقیقت همان قضاوت کلی عامه را با این داستان نشان داده و در نتیجه ظاهراً نتوانسته است اندیشه‌های اجتماعی خود را از محیط اجتماعی مستقل سازد؛ نهایت همانطور که اشاره شد، در موارد بسیار از انتقاد جلوه‌های مختلف آن نظام به تعریض و یا بتصریح خودداری ننموده است و رمز موفقیت و شهرت وی در برابر دیگر صوفیان و عرفای بزرگ نیز همین است.

تمهید باغبان و ضرب‌المثل تفرقه‌بینداز و حکومت کن

مولوی در داستان باغبان و سه نفری که صوفی و فقیه و سید بودند و برای خوردن میوه بباغ او آمده محیط اجتماعی خود را نشان می‌دهد و این پدیده‌ی آن روزگار را که هم‌اکنون نیز شیوه حکومت‌های استبدادی و استعماری است بشدت مورد انتقاد قرار می‌دهد؛ ضمناً نتایج شوم تفرقه و جدائی و نداشتن اتحاد را بروشنی بیان می‌دارد؛ با اینکه داستان کلاً عامیانه و نزد همگان ساری و جاری است، لیکن مولوی آن را با چنان عبارات جذاب و روان تشریح می‌کند که خواننده میل دارد از زبان خود او مطلب را بشنود؛ همو این‌سان آغاز سخن کرده است:

باغبانی چون نظر در باغ کرد	دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفی	هریکی شوخی فضولی یوفی ^۱
گفت با اینها مرا صد حجت است	لیک جمعند و جماعت رحمت است
بر نیایم یک تنه با سه نفر	پس ببرمشان نخست از یکدگر
	(دفتر ۲ ص ۱۱۲ ک)

۱- یوفی همان کلمه‌ی یاوه است که تحریف شده، یعنی ابتدا یافه و سپس ممال آن یوفه کاهی در ادبیات بکار رفته است.

بدین سبب نخست با هر سه به سلام و احوالپرسی پرداخت، سپس روی به صوفی کرد و گفت: خوب است شما زحمتی بکشید و از داخل ساختمان فرشی، گلیمی برای اینها بیاورید، تا پس از خوردن میوه کمی روی آن بنشینند و استراحت کنند؛ چون صوفی برای آوردن فرش بطرف ساختمان که دور از درختان میوه بود رفت؛ رو به فقیه کرد و گفت؛ ای فقیه:

ما به فتوای تو نانی می‌خوریم ما به پر دانش تو می‌پریم
پس از آن متوجه سید شد و به او گفت:

وین اگر شهزاده و سلطان ماست سیداست از خاندان مصطفی‌است

سپس هر دو را مورد خطاب قرار داد و گفت: اما من دلم می‌سوزد، راستی حیف از شما دو مرد بزرگوار نیست که با آن صوفی شکم‌خوار و پست همنشین باشید؟ شما می‌توانید تا یک هفته هم در این باغ بیاسائید و من با کمال میل و از روی خلوص نیت و با ارادتی که به فقها و سادات عظام دارم از شما پذیرائی خواهم کرد و هرچه لازم داشته باشید برایتان فراهم خواهم آورد؛ زیرا اساساً:

باغ چبود جان من آن شمامست ای شما بوده مرا چون چشم راست

و چون آندو تن با این تعارفات دلخوش گشتند، خود بدنبال صوفی رفت و او را در گوشه‌ای فرا چنگ آورد و با چوب بزرگ و ضخیمی بطرف او حمله کرد و ضربات سختی بر وی فرود آورد، در حالی که می‌گفت، چه کسی بتو اجازه داده که برای دزدی بباغ مردم بروی:

این جنیدت ره نمود و با یزید از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش نیم کشتش کرد و سر بشکافتش

بیچاره صوفی ناله کنان با خود می گفت؛ از من که گذشت؛ اما شما ای رفقا مراقب خودتان باشید.
و چون باغبان از کتک زدن صوفی بیاسود، نزد سید آمد و باو گفت: ای سید بزرگوار احترام و پذیرائی شما بر من واجب است بمن افتخار بده و از غذا و نان خانگی بسیار خوبی که در خانه دارم چیزی صرف کن، بفرما و خانه‌ی مرا روشن ساز؛ چون سید بطرف ساختمان براه افتاد و با فقیه بتنهایی روبرو شد، او را مورد خطاب قرار داد و گفت؛ چنین بنظر می رسد که حضرت عالی مرد عالمی هستید، این طور نیست؟ ولی این مرد محترم که ادعای سیادت دارد معلوم نیست تا چه اندازه راستگوست!

خویشان را بر علی و بر نبی بسته است اندر زمانه هر غبی^۲
و مطالب دیگری درباره‌ی سادات به مرد عالم گفت
که بقول مولوی:

گر نبودی او نتیجه‌ی مرتدان کی چنین گفتی برای خاندان
پس از بیان این مطالب با مرد عالم بدنبال سید رفت و باو گفت: بسیار خوب آقا چه کسی شما را باین باغ دعوت کرده است؟ این کار را از چه کسی آموخته‌ای؟ آخر:

شیر را بچه همی ماند بدو تو به پیغمبر چه می مانی بگو

۲- غبی بمعنی گمراه است.

خلاصه اینکه سید بیچاره را به گوشه‌ای برد و به شدت مورد ضرب و جرح قرار داد؛ بدین ترتیب:

باشریف آن کرد آن دون از کجی	که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دائم دیو و غول	چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از ظلم آن ظالم خراب	با فقیه او گفت با چشم‌پرآب

اکنون ای دوست من تو دیگر تنها مانده‌ای، پس آماده ضربت‌های سخت و شکنجه‌های طاقت‌فرسای این بی‌انصاف باش، زیرا مرا تنها گذاشتی؛ در این زمان بود که باغبان سخت دل از کتک‌زدن سید فارغ شد و روی به عالم آورد و گفت: عجب! این فتوای تست که بی‌باغ مردم بیائی و به دزدی پردازی؛ مگر:

بو حنیفه داد این فتوی ترا شافعی گفته است این ای ناسزا

این را گفت و شروع به کتک‌زدن وی کرد؛ عالم بیچاره در هنگامی که کتک می‌خورد با صدای بلند می‌گفت:

گفت حق استت بزن دستت رسید	این سزای آن که از یاران برید
من سزاوارم به این و صد چنین	تا چرا ببریدم از یاران به کین
گوش کردم خدعه و افسون تو	برزنم بر سر که شد ناموس تو
زد ورا القصه بسیارو بخت	کرد بیرونش ز باغ و در بیست

سپس مولوی از این داستان نتیجه می‌گیرد که:

هر که تنها ماند از یاران خود این چنین آید مر او راجمله بد
(دفتر ۲ صفحات ۶۰-۱۵۹)

ضمناً متذکر می‌شود که مولوی در این داستان نهایت احترام را نسبت به نبی (ص) و علی (ع) و اهل علم

اظہار می‌دارد و در لباس داستان زبان به انتقاد شدید باغبان می‌گشاید که چرا در حق اولاد پیامبر اکرم (ص) بدویپراه گفته است و روش و رفتار او را نسبت به آل یاسین بمانند خارجی و دیو و غول و یزید و شمر مانند کرده؛ تلویحاً این‌گونه تنگ نظریها را نیز بسیار ناپسند شمرده است.

فصل پنجم

اندیشه‌های سیاسی مولوی

مسائل سیاسی چون اساساً در جامعه متجلی می‌شود و برای جامعه تنظیم و اجرا می‌گردد و جزء زندگی مردمان است، پس در عین حال اجتماعی است؛ بدین سبب مولوی با اینکه عارفی پاکباز و صوفئی صافی است، ولی در ضمن بیان مطالب صوفیانه و بمنظور ارشاد همگان در امر توجه به‌خدای تعالی، در مواردی از اشاره به مسائل سیاسی و انتقاد از حکام جابر و حکومت‌های استبدادی خودداری نکرده است؛ البته در آن اوضاع و احوال اختناق‌آمیز و با وجود شهریاران و امیران خودکامه بنظر می‌رسد که ناچار بوده است نظرات و انتقادات خود را در لباس داستانها و قصه‌ها و گفتگوهای بسیار عادی و گاه از زبان حیوانات اظهار کند؛ همچنان که پیش از وی نیز معمول بوده و کتاب کلیله و دمنه نمونه‌ی بارزی از این شیوه است و بعد از مولوی نیز بیش و کم این روش وجود داشته و دارد، تا جایی که در کشورهایی که آزادی بیان وجود ندارد، گاه از اینگونه انتقادات از زبان حیوانات در مطبوعات

آنها بچشم می‌خورد.

در اینجا برای نمونه با اختصار هرچه تمامتر به چند داستان با توجه به نتایج سیاسی و اجتماعی آن اشاره می‌شود و چون غالباً در این داستانها مولوی قصه‌های کوچکتري هم آورده، یا اینکه ضمن بیان داستان مسائل عارفانه و صوفیانه را نیز باجمال متذکر شده است؛ با اذعان به اینکه لطف و شیرینی اشعار در هنگام تبدیل و برگردان از میان رفته است، برای رعایت اختصار و آسان‌شدن فهم مطلب آنها را به نثر درآورده و گاه از اشعار روان خود او بدان چاشنی زده است. اینک داستان مات‌شدن شاه ترمذ را در بازی شطرنج با دلّک خود بدین ترتیب بیان می‌دارد:

شاه ترمذ و دلّک

شاه با دلّک خود به بازی شطرنج مشغول بود، پس از چند حرکت دلّک او را مات کرد و گفت شه‌شه^۱؛ شاه از خشم یکایک مهره‌های شطرنج را بر سر دلّک می‌زد و می‌گفت: ای قلتبان بگیر؛ دلّک بیچاره ضربات را تحمل می‌کرد و از وی امان می‌خواست تا بیشتر او را نزند. در دست دوم باز هم این شاه بود که باخت و مات شد؛ بمحض اینکه دلّک می‌خواست پیروزی خود را اعلام نماید، فوراً بکنج اطاق پناه برد و خود را زیر بالشها و فرشها و نمدها پنهان ساخت؛ شاه با کمال تعجب باو گفت؛ ترا چه می‌شود چرا زیر لحاف و نمد می‌روی و خود را پنهان می‌کنی؛ دلّک در پاسخ گفت:

۱- شه‌شه کلمه‌ایست برای اعلام خطر به‌شاه حریف در بازی شطرنج که امروز بجای آن کیفی می‌گویند.

کی توان حق گفت جز زیر لعاف با تو چون خشم آور آتش سجا
ای تو مات و من ز زخم شاه مات می‌زنم شه شه ز زیر رختها
(دفتر ۵ ص ۳۳۱ ك)

مولوی از این داستان نتیجه می‌گیرد که با وضع خودکامگی شاهان و زورمندان حرف حق را کسی نمی‌توانسته به صراحت بگوید، بلکه مردم مجبور بودند یا سکوت اختیار کنند و یا مانند شاعری آزاده و عارفی آگاه چون مولوی ناچار حقایق را در اینگونه داستانها بیان نمایند.

عدالت از نظر شیر

مولوی در داستان شکار دسته‌جمعی شیر و گرگ و روباه مفهوم عدالت را در اندیشه‌ی صاحبان قدرت و خودکامگان با طنز خاصی بیان می‌نماید، بحدی که شنونده یا خواننده را به شدت تحت تأثیر قرار می‌دهد؛ داستان را چنین آغاز می‌نماید:

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار رفته بودند از طلب در کوهسار

با اینکه برای شیر زورمند این روش ننگ و کسر شأن محسوب می‌شد که خود را یار و همراه آنها بدانند ولی با اینحال:

گرچه ز ایشان شیرنر را ننگ بود لیک کرد اکرام و همراهی نمود
این چنین شه را ز لشکر زحمت است لیک همراه شد جماعت رحمت است

اما این همراهی دلیل همطرازی نیست؛ همچنان که ماه وقتی در کنار اختران قرار می‌گیرد و خودنمایی می‌کند، در حقیقت وجودش در میان ستارگان و همراهی

با آنها نوعی سخاوت است؛ و نیز همانطور که گندم و جو را در ترازو کنار زر و جواهر قرار می‌دهند ولی بهیچوجه از لحاظ بها با هم برابر نیستند؛ در هر حال:

چون که رفتند آن جماعت سوی کوه در رکاب شیر با فر و شکوه

توانستند که یک گاو وحشی و یک بز و یک خرگوش را شکار کنند؛ گرگ و روباه بر آن بودند که آن شکارها را عادلانه تقسیم نمایند و لیکن شیر نظر دیگری داشت و معتقد بود که:

ای وجود رأیتان از رای من از عطا‌های جهان آرای من

و باین دلیل چون آندو را ضعیف و هم خدمتگزار و متنعم به نعمات خویش می‌شمرد، بر آن بود که همه‌ی شکارها از آن اوست و لذا برای آن موجودهای ضعیف‌تر از خود هیچگونه حقی قائل نبود و با این طرز تفکر:

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت‌گری تا پدید آید که تو چه گوهری

گرگ دستور شیر را اطاعت کرد و برای تقسیم عادلانه‌ی شکارها:

گفت ای شه گاو وحشی بخش تست آن بزرگ و تو بزرگ و زفت^۲ و چست
بز مرا که بز میانه است و وسط رو بها خرگوش بستان بی غلط

لیکن شیر از این نوع تقسیم بسیار خشمگین شد و گفت؛ ای گرگ پست و بی ادب، چگونه جرأت کردی با وجود و حضور سلطان از خودت حرف بزنی و برای خود

۲- زفت بمعنی سخت و محکم است.

و دیگری حقی قائل شوی و کلمه‌ی من را بزبان آوری؛
پس:

چون نبودی فانی اندرپیش من فرض آمد مر ترا گردن زدن
این بگفت و سپس:

گرگ را برکند سر آن سرفراز تا نماند دو سری و امتیاز
گرگ بیچاره با پنجه‌ی قوی شیر در خون خود
غلطید؛ سپس شیر خون‌آشام روی به روباه کرد و گفت
بسیار خوب؛ حالا تو بیا، این شکارها را عادلانه بخش
کن؛ روباه ترسان و لرزان پیش آمد و آنگاه:

سجده کرد و گفت کاین‌گاو سمین چاشت‌خوردت باشد ای شاه‌امین
وین بز از بهر میانه روز را یخنئی^۳ باشد شه فیروز را
و آندگر خرگوش بهر شام هم شب‌چره‌ای شاه با لطف و کرم

شیر در پاسخ باو آفرین گفت و پرسید؛ خوب بگو
بدانم این عدالت را از کجا آموختی؟ او پاسخ داد؛ از
سرنوشت گرگ؛ زیرا عاقل کسی است که از مرگ
یاران و گرفتاری آنان عبرت بگیرد و خدای را شکر
می‌کنم که بعد از گرگ این پیشنهاد به حقیر داده شده
است، و اضافه کرد:

گر مرا اول بفرمودی که تو بخش‌کن این را برای جان ازو
و نتیجه می‌گیرد که:

پس سپاس او را که مارا درجهان کرد پیدا از پس پیشینیان
تا که ما از حال آن گرگان‌پیش همچو روبه پاس خود داریم‌پیش

۳- یخنی نام غذائی است، بمعنای ذخیره هم آمده.

امتنخوان و پشم آن گرگان عیان بنگرید و پندگیرید ای مسلمان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد چون شنید انجام فرعونان و عاد۴
(دفتر ۱ ص ۸۲)

داستان مرد ترسان و گریزان

مولوی داستان مردی را بیان می‌کند که با روی زرد و تن لرزان از ترس خود را به خانه‌ی دوستی می‌رساند و از وی پناه می‌خواهد؛ صاحبخانه از او می‌پرسد، آخر دلیل ترس تو چیست؟ چرا با این عجله گریختی و باینجا پناه آوردی؟ او در پاسخ دوستش می‌گوید، که خر می‌گیرند!! صاحبخانه با تعجب بسیار باو می‌گوید؛ تو که خر نیستی، پس چرا این همه واهمه داری؛ او پاسخ می‌دهد؛ مگر نمی‌دانی امروزه دیگر تمیز و تشخیص در میان نیست! بهتر است از شعر مولوی محظوظ شویم؛ می‌گوید:

آن یکی در خانه‌ای ناگه گریخت	زرد روی و لب‌کبود و رنگ‌ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست	که همی لرزد ترا چون پیردست
واقعہ چون است چون بگریختی	رنگ رخساره بگو چون ریختی
گفت بهر سخره‌ی شاه حرون۵	خر همی گیرند مردم از برون
گفت می‌گیرند خر ای جان عم	چون نه‌ای خر رو ترا زین چیست غم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت	گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خرگیری برآوردند دست	جد و جد تمیز هم برخاسته است
چونکه بی‌تمیزیانمان سرورند	صاحب خر را بجای خر برند

۴- عاد و ثمود دو قوم از اقوام بسیار قدیمی عرب‌اند که نامشان با اساطیر بسیار همراه است.

۵- سخره بمعنی بیگاری است.

۶- حرون بمعنی سرکش است.

نیست شاه شهر ما بیموده گیر هست تمییزش سمیعست و بصیر
 آدمی باش و ز خر گیران مترس خر نه ای ای عیسی دوران مترس
 (دفتر ۵ ص ۳۲۲ ك)

این حکایت در دیوان انوری نیز هست و بعضی دیگر از ادبا هم گاهی آن را بشکل دیگر درآورده اند؛ از جمله افسح المتکلمین سعدی در گلستان مانند این داستان را بیان داشته، آنجا که گفته: «روباهی را دیدند افتان و خیزان؛ گفتند چه آفت است که موجب چندین مخافتست، گفت شنیدم که شتر را به سخره می گیرند؛ گفتند: ای سفیه لایعلم، شتر را باتو چه مناسبت است و ترا با شتر چه مشابهت؛ گفت خاموش، که اگر حاسدان بغرض گویند که این شتر است و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من باشد و تفتیش حال من کند، و تا تریاق از عراق آرند، مار گزیده مرده باشد.»

معلوم می شود محیط اجتماعی هر دو شاعر تاحدودی شبیه بهم بوده و روش هیأت های حاکمه ی آن روزگار چه در نواحی جنوبی ایران و چه در نقاطی که عارف ما می زیسته تا آن حد خفقان آور می بوده که عمال و کارکنان زیر دستشان بهر نوع ظلم و جور و اتهام و افترا به افراد بی گناه برای رسیدن به مقاصد شومشان دست می یازیده اند و کسی یارای دمزدن و چون و چرا گفتن را نداشته است.

مولوی و دولتها و حکومت های جائر

مولوی کلا دولتها و حکومت های جائر و قضات از خدا بیخبر را با طعن و لعن یاد می کند و روش آنان را به شدت مورد انتقاد قرار می دهد و این گروه را مردم سفیه و

فرومایه می‌شمارد، بهمین سبب انبیا و بزرگان دین و آزاد مردان بدست آنها به شهادت می‌رسند و یا به زندان گرفتار می‌شوند؛ می‌گوید:

چون که حکم اندر کف رندان بود	لاجرم ذوالنون ^۷ در زندان بود
یک سواره می‌رود شاه عظیم	در کف طفلان چنین در یتیم ^۸
در، چه دریای نهان در قطره‌ای	آفتابی مخفی اندر ذره‌ای
آفتابی خویش را ذره نمود	واندک اندک روی خود را برگشود
جمله‌ی ذرات دروی محو شد	عالم از وی مست‌گشت و صحو ^۹ شد
چون قلم در دست غداری بود	لاجرم منصور برداری بود
چون سفیها تر است این کارو کیا	لازم آمد یقتلون الانبیاء
انبیا را گفته قوم راه گم	از سفه انا تطیرنا ^{۱۰} بکم

(دفتر ۲ ص ۱۴۰)

و نیز در جائی دیگر شاه و امیر را آدمهای درمانده و بیچاره و بنده و برده جاه و جلال و اسیر حرص و شهوت می‌شناسد و می‌گوید:

مر اسیران را لقب کردند شاه	عکس چون کافور نام آن سیاه
بر اسیر شهوت و حرص و امل	بر نوشته میر یا صدر اجل

(دفتر ۴ ص ۲۶۶ ک)

در این خصوص یعنی درباره‌ی ضعف معنوی صاحبان زر و زور در جاهای مختلف و به مناسبت داد سخن داده است و چنان می‌اندیشد که قدرت هرچه بیشتر و تمتع هر چه

۷- ذوالنون مصری منجم و دانشمند معروفی است که در قرون اولیه‌ی اسلامی می‌زیسته، بعلاوه یونس پیامبر را نیز ذوالنون لقب بوده است.
 ۸- درتیم، مروارید یگانه است و بمعنی بزرگ و تنها هم آمده.
 ۹- صحو بمعنی هشیاری و از اصطلاحات صوفیه است.
 ۱۰- تطیر مصدر باب تفعیل و بمعنی فال بدزدن و در اینجا بمعنی آنست که ما برای شما آینده‌ی بدی را پیش‌بینی می‌کنیم.

زیادتر از حیات صورت گیرد، نیازمندی بحفظ و توسعه‌ی آن افزون‌تر خواهد بود؛ بهمین سبب است که ملوک و فرمانروایان جهان و قدرتمندان در حقیقت بنده‌ی بندگان خویش‌اند؛ این مطلب را چنین بیان داشته است:

جمله شاهان بنده‌ی بنده خودند	جمله خلقان مرده‌ی مرده خودند
جمله شاهان پست پست خویش‌را	جمله خلقان مست‌مست خویش‌را
	(دفتر ۱ ص ۳۶ ك)

فصل ششم:

مولوی و ضرب‌المثل‌های رایج در زبان فارسی

زبان فارسی در مقام مقایسه با دیگر زبانها از لحاظ امثال و حکم بسیار غنی است؛ این امثال گاه از زبان محاوره‌ی مردم عادی که از مدتها پیش سینه به سینه انتقال یافته بدست آمده و سپس در کتب ادبی جایگزین شده و گاه بالعکس اشعار و گفته‌های نفز و روان شاعران و نویسندگان بزرگ بحدی مقبولیت عام یافته که در مکالمات و محاورات روزمره‌ی مردم به علت قوت تأثیر وارد شده و نفوذ فراوان پیدا کرده است؛ چه بسا يك ضرب‌المثل کوتاه طرف‌مکالمه را اقناع می‌کند و موجب ترغیب و گاه شورانگیزی او بکار می‌شود و یا يك مثل بصورتی از شدت وحدت حادثه‌ای زیانبار و در حال وقوع می‌کاهد و موجب صلح و سلم طرفین می‌گردد.

تحقیق درباره‌ی ریشه‌های این امثال و چگونگی رواج و بکار افتادن آنها در بین مردم و در ادب فارسی یکی از مباحث شیرین و ارزنده‌ایست که جای آن دارد پژوهندگان و ادبای جوان در استخراج آنها سعی بلیغ

مبذول دارند؛ ولی متأسفانه تاکنون بجز مرحوم علامه‌ی دهخدا و چند تن دیگر از ادبای عصر حاضر که یادشان گرامی باد، کمتر کسی در این خصوص صرف وقت کرده است. اما از این مقدمه‌ی کوتاه که بگذریم، می‌دانیم که مولوی ضمن بیان مطالب عرفانی و تفسیر آیات قرآنی و توضیح بسیاری از احادیث و روایات دینی به زبان شعر از اشاره به ضرب‌المثل‌های رایج در بین مردم نیز غافل نبوده و در حقیقت از آن مثلها در تأیید نظرات و اندیشه‌های والای خود بهره‌مند شده است.

امثالی که مولوی در مثنوی شریف آورده بسیار است که در اینجا به پاره‌ای از آنها اشاره می‌شود؛ ضمناً باید دانست که بسیاری از این ضرب‌المثلها ملهم از اشعار یا نوشته‌های پیشینیان است که مولوی آنها را با بیانی ساده‌تر و شیواتر آورده است؛ از این قرار؛ شعر معروف:

لسان من یعقل فی قلبه و قلب من یجهل فی فیه

یعنی زبان مرد خردمند در دل اوست و کسی به سادگی از سر ضمیر او باخبر نمی‌شود؛ و دل مرد نادان و بیخرد در دهان و بر سر زبان اوست. این تمثیل را مولوی چنین آورده است:

آدمی مخفی است در زیر زبان	این زبان پرده است بر درگاه جان
چون که باری پرده را درهم کشید	سر صحن خانه بر ما شد پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندم است	گنج زر یا جمله مار و کژدم است
یا در آن گنجی است و ماری بر کران	زان که نبود گنج زر بی‌پاسبان

(دفتر ۲ ص ۱۲۶)

مثل معروف «سوراخ دعا گم کرده‌ای» از شعر زیبای مولوی در بین مردم هنوز ساری و جاری است؛ شعرش

چنین است:

آن یکی در وقت استنجا بگفت که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب‌ورد آورده‌ای «لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای»
این دعا که ورد بینی بود چون ورد بینی را تو آوردی به کون
(دفتر ۳ ص ۳۷۹)

ضرب‌المثل معروف «سر دیزی باز است حیای گربه
کجا رفته است» را مولوی این‌سان بیان داشته است:

«دیگ را گر باز باشد شب دهن گربه را هم شرم باید داشتن»
خویشتن گر خفته‌کرد آن خوب‌فر سخت بیدار است دستارش ببر
(دفتر ۳ ص ۳۷۵)

بیت معروف نظامی که خود ضرب‌المثل خاصی است
به زبان مولوی چنین آمده است:

«آنچه اندر آینه بیند جوان پیر اندر خشت بیند پیش از آن»
(دفتر ۶ ص ۶۲۲)

شعر نظامی گنجوی چنین بوده است:

آنچه در آینه جوان بیند پیر در خشت خام آن بیند
ضرب‌المثل معروف «الانسان حریص علی ما منع»
در شعر مولوی باین شکل آمده است:

کیست کز ممنوع گردد ممتنع چون که «الانسان حریص مامنع»
نهی بر اهل تقی^۱ تبعیض شد لیکن بر اهل هوی تعریض شد
(دفتر ۶ ص ۶۱۹)

در باره «ضرب‌المثل آنچه بخود نمی‌پسندی به

۱- تقی بمعنی پرهیزگاری است و جمع آن تقاه و هم اتقیاء آمده است.

دیگران روا مدار» چنین گفته است:

«آنچه برخود خواهدت بودن پسند	بردگر کس آن کن از رنج و گزند»
آنچه تو بر خود روا داری همان	می بکن از نیک و از بد با کسان
و آنچه نپسندی بخود از نفع و ضرر	بر کسی میسند هم ای بی هنر
«زانکه بر مرصاد حق اندر کمین	می دهد پاداش بیش از یوم دین»

(دفتر ۲ ص ۶۴۱)

همین ضرب المثل را در جای دیگر به شکل دیگری بیان داشته است:

«آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین	چون بسندی بر برادر ای امین»
این ندانی کز پی من چه کنی	هم در آن چه عاقبت خود افکنی

(دفتر ۵ ص ۵۷۰)

شعر اخیر خود گویای ضرب المثل دیگری است که می گوید: «چه مکن بهر کسی اول خودت بعد کسی» ضرب المثل رایج «چاقو دسته اش را نمی برد» را اینگونه آورده است:

«کی تراشد تیغ دسته‌ی خویش را»	رو بجراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس	تا نبیند قبح ریش خویش کس
و آن مگس اندیشه‌ها و آمال تو	ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر	آن زمان ساکت شود درد و نفیر

(دفتر ۱ ص ۸۵)

در این اشعار مولانا علاوه بر آنکه يك ضرب المثل رایجی را با عبارات زیبا جاویدان ساخته به موضوع اصلی مورد توجه خود نیز باز تأکید دارد و آن اینست که می گوید، پیر طریقت باید سالک راه حق را راهبر شود و بدون پیر و مرشد رستگاری فراهم نمی آید.

شعر معروف خود مولوی در دیوان شمس که در میان بعضی از خواص رواج بسیار دارد، بدین عبارات:

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شمع
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتم که یافت می‌نشود جسته‌ایم ما
گفت آنچه یافت می‌نشود آنم آرزوست

این معنی در کتاب مثنوی شریف بدین شکل آمده است:

آن یکی با شمع برمی‌گشت روز	گرد هر بازار دل پر عشق و سوز
بوالفضولی گفت او را کی فلان	هین چه می‌جوئی به پیش هر دکان
هین چه می‌جوئی تو هر سو با چراغ	در میان روز روشن چیست لاغ ^۲
گفت می‌جویم بهر سو آدمی	کو بود حی از حیات آن دمی
گفت من جوئی انسان گشته‌ام	می‌نیابم هیچ و حیران گشته‌ام

(دفتر ۵ ص ۴۹۵)

ضرب‌المثل عربی «مضی ما مضی» یعنی گذشت آنچه گذشت و در فارسی گذشته‌ها گذشته است و لذا نباید در باره‌ی آن حسرت خورد در شعرش چنین آمده است:

«بر گذشته حسرت آوردن خطاست»
باز ناید رفته یاد آن هب است
این زمان سودی ندارد حسرتم
چون کنم چون فوت شد این فرصتم
(دفتر ۴ ص ۳۷۹)

مثل رایج «عینک تیره بچشم نهادن جهان را تیره دیدن است» را این چنین بیان می‌دارد:

۲- لاغ بمعنی بازی است.

«پیش چشم‌داشتی شیشه کبود»
 زن سبب عالم کبودت می‌نمود»
 گر نه کوری این کبودی دان ز خویش
 خویش را بد گو مگو کس را تو بیش

حدیث معروف «استر ذهبك و ذهابك و مذهبك»
 یعنی ثروت و چگونگی آمد و شد و عقیده‌ی خود را از
 دیگران پنهان بدار را بدین صورت آورده است:

«در بیابان این سه کم جنبان لب
 از ذهاب و از ذهب وز مذهب
 کاین سه را خصم است بسیار و عدو
 در کمینت ایستد چون داند او
 ورنه گویی با یکی گوی الوداع
 کل سر جاوز الاثنین شاع^۳
 (دفتر ۱ ص ۲۹)

ضرب‌المثل معروف «تهی پای رفتن به از کفش
 تنگ» را این چنین بیان داشته است:

«پا تهی گشتن به است از کفش تنگ»
 رنج غربت به که اندر خانه جنگ
 (دفتر ۱ ص ۶۴)

مصرع دوم شعر بالا نیز خود در حکم يك ضرب‌المثل
 می‌تواند قرار گیرد.
 مثل معروف «همینکه يك بز از جوی جست، دیگران
 نیز می‌جهند» با این شعر بیان شده است:

۳- یعنی اگر سر خود را حتی با یکنفر هم گفتی دیگر با آن راز
 وداع کن، زیرا هر سری که از دو نفر تجاوز کند شایع خواهد گردید و بعضی
 نوشته‌اند منظور از اثنین دو لب است؛ یعنی بمحض اینکه راز از دو لب خارج
 شد شیوع خواهد یافت.

«چون ز جو جست از گله يك گوسفند

پس پیاپی جمله زانسو برجهند»

(دفتر ۱ ص ۶۳)

شعری است بمانند يك ضرب‌المثل که در افواه همه رواج دارد، بدین عبارت:

«تا توانستم ندانستم چه سود چون که دانستم توانستم نبود»

مولوی این مثل را بدین صورت زیبا درآورده است:

«کوزه بودش آب می‌نامد بدست آبرای چون یافت خودکوزه شکست»

«آن یکی خر داشت پالانش نبود یافت پالان گرگت خرا در ربود»

(دفتر ۱ ص ۳)

ضرب‌المثل «فیلش یاد هندوستان کرده» را بدین نحو بشعر درآورده است:

«پیل باید تا چو خسبد در شبان خواب بیند خطه‌ی هندوستان

ضرب‌المثل «بمشت زیر پای مادران است» باین شکل در شعر مولوی آمده است:

با تو او چون است هستم من چنان

«زیر پای مادران باشد جنان»

مادر بابا و اصل خلق اوست

ای خنك آن‌كس که دل داند ز پوست

(دفتر ۵ ص ۴۴۳)

شعر نظامی را که خود بصورت ضرب‌المثلی است؛ که گفته:

«در نومیدی بسی امید است پایان شب میه سپید است»

مولوی بدین صورت آورده است:

«بعد نومیدی بسی امیدهاست از پس ظلمت بسی خورشیدهاست»

سعدی گفته است: «هفت درویش در گلیمی بنسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجد». مولوی این دو جمله را بدین صورت به شعر درآورده است:

«صدخورنده گنجد اندر گرد خوان دو ریاستجو نگنجد در جهان»
(دفتر ۵ ص ۴۲۵)

باید توجه داشت که بسیاری از این مثلها ممکن است سابقه‌ای بسیار طولانی‌تر داشته باشد و همانطور که در ابتدای این مقال مذکور افتاد پژوهشی دقیق باید تا ریشه‌های قدیمتر آن پیدا شود.

نظر استاد فقید جلال‌الدین همایی درباره‌ی ضرب‌المثل‌های مولوی

درباره‌ی انشاء جمله‌های مثلی در سخنان مولوی در کتاب مولوی چه می‌گوید مطالبی بیان شده؛ استاد همایی در این کتاب امثال ساری و جاری مولوی را با ذکر بعضی مآخذ به صورتی خاص و استادانه ذکر فرموده‌اند، که در اینجا به بعضی از آنها اشاره می‌شود؛ بدین ترتیب: اسدی طوسی گفته است:

گر از کوه گیری و ننهی بجای سرانجام کوه اندر آید ز پای

این مثل را مولوی چنین آورده است:

«گرز که بستانی و ننه‌ی بجای اندر آید کوه زان دادن ز پای»
(دفتر ۳ ص ۱۴۰ ك)

مسعود سلمان گفته است:

ترا چه نسبت بادیگران و این مثل است
که مرغزی را هرگز چه کار با رازی

اما مولوی شعر بالا را بدین صورت در آورده است:

گرچه هر دو بر سر يك بازی‌اند ليك با هم مروزی و رازی‌اند
(دفتر ۱ ص ۸ ك)

و نیز فقید سعید در همان کتاب چنین نظر داده‌اند
که بعضی ضرب‌المثل‌های مولوی از تراوش‌های ذهن خلاق
و طبع وقاد خود اوست؛
از جمله:

نام احمد نام جمله انبیاست
«چون که صد آیدنود هم پیش‌ماست»
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی
«از لعابی خیمه کی افراشتمی»
«شیر را بچه همی‌ماند بدو»
«تو به پیغمبر چه می‌مانی بگو»
این مثل اندر زمانه جانی است
«جان نادانان به رنج ارزانی است»
«شیر بی دم و سرو اشکم که دید»
«این چنین شیری خدا هم نافرید»
«تو برای وصل کردن آمدی»
«نی برای فصل کردن آمدی»
«هر که او ارزان خرد ارزان دهد»
«کودکی گوهر بقرص نان دهد»

«مصحفی بر کف چو زین العابدین»
«خنجری پر زهر اندر آستین»

نکته‌ای که در پایان این مقال ذکرش بی‌فایده نمی‌نماید، اینست که در قسمت اول مطالبی که استاد علامه فقید بیان داشته‌اند، چون منبع ضرب‌المثلها را ذکر فرموده، تردیدی وجود ندارد و مشخص است که مولوی با استنادی از شعر یا عبارات کوتاه قدما مثل را به زبان خود و بصورت مطلوب آورده است؛ البته آوردن مضمون شاعر یا نویسنده‌ای بنحو استادانه و حسن استنتاج که معمولاً در دیوان مثنوی مولوی کم نیست، خود دلیل عذوبت لسان و قدرت بیان سحرآسای وی است.

اما در قسمت دوم یعنی امثالی که ریشه و سابقه‌ی آن بعنوان مثال مشخص نشده خود ممکن است دو نوع باشد:

۱- بعضی از آنها در ادب فارسی و یا در بین مردم زمان پیش از مولوی سابقه داشته، منتهی آن سابقه مورد توجه ایشان قرار نگرفته، زیرا بسیاری از اندیشه‌ها، شعرها و امثال رایج در میان مردم ما ممکن است در حمله‌ی خانمانسوز مغول یا در حوادث شوم پیش از آن بدست فراموشی سپرده شده و از دست رفته باشد.

۲- ولی در مورد نوع دوم چنین بنظر می‌رسد که این اشعار از شدت روانی و جذابیت و فصاحت آن چنان در بین کافه‌ی مردم و بخصوص اهل ادب ساری و جاری شده باشد که بعدها یعنی از روزگار مولوی بی‌عد در زبان فارسی بصورت ضرب‌المثل در آمده و در حقیقت مثل قرار گرفتن آنها مدیون ذوق لطیف و سحرآفرین

اوست که تکرار آنها در زبان فارسی موجب شده است که اندك اندك بصورت ضرب‌المثل در آید؛ و گر نه تصور می‌رود که مولانا هنگامی بالبداهه این اشعار را می‌سروده توجهی باینکه ضرب‌المثل است یا نه نداشته است.

فصل هفتم

اجتماعیات مولوی یا اندیشه‌های اجتماعی او

استاد فقید مرحوم بدیع‌الزمان فروزانفر در مقدمه‌ای که بر کتاب بانك نای تألیف استاد سخن آقای سید محمد علی جمال‌زاده نوشته، چنین بیان داشته‌اند که مثنوی شریف از کتبی است که خلاصه‌های مختلف از آن ترتیب توان داد و از آن جمله حکایات و قصص مثنوی است که قدرت تصرف و وسعت نظر و نیروی ابتکار و تیقظ و استنتاج مولانا را نشان می‌دهد و قالبی است که وی معانی ژرف و نکته‌های دقیق را بدان وسیله مصور و مجسم می‌کند، ولی از جهت آنکه مولانا از هر يك از اجزاء حکایت غالباً نتیجه‌ی جداگانه می‌گیرد و گاه بمناسبت مطلب تازه متوجه قصه و مثل دیگر می‌شود و بحثهای نو پیش می‌آرد؛ تصور مجموع حکایت برای خواننده آنگاه میسر است که حوصله را از دست ندهد و با تأمل و درنگ پیش رود تا مولانا با سر سخن آید و حکایت را تمام کند.

در پایان همین مقدمه استاد فقید آرزو کرده‌اند سائر ابواب مثنوی شریف از اخلاق و موعظت و مسائل

روانشناسی و اجتماعی و جز آن نیز مورد بحث و توضیح و تبیین واقع شود تا عاشقان مولانا را سرگرمی تازه بخشند و راه شناسائی ویرا بر روی نسل جوان باز کنند.

در اجرای قسمتی از این نظر استاد فقید سعید است که اجتماعیات مولانا یا اندیشه‌های اجتماعی او یعنی آن قسمت از نظریات، توصیه‌ها اندرزها و راهنمائیهای وی را که جنبه‌ی اجتماعی و روانشناسی داشته در این قسمت مورد مطالعه قرار داده است؛ تا دیدگاههای او را همچون يك جامعه‌شناس و روانشناس ورزیده امروزی روشن سازد؛ زیرا همچنان که يك جامعه‌شناس با مطالعه‌ی خصائص و ضرورت‌های اجتماعی راه‌حلهائی برای مشکلات طبقات یا قشرهای اجتماعی بیان می‌دارد و مسائلی از قبیل مشورت، ترس، تقلید، بدبینی و دیگر پدیده‌ها را مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌دهد؛ مولوی نیز به اینگونه مسائل که در جامعه‌ی آن روز مبتلا به بعضی از مردم بوده، توجهی خاص مبذول داشته است؛ و در بسیاری از موارد، راه حل پاره‌ای از مشکلات را آن‌چنان ارائه می‌کند که گوئی هم‌اکنون مشکل جوامع امروزی ماست که با بیان و توصیه‌ی او به آسانی رفع‌شدنی است.

بدیهی است مسائل اجتماعی و روانشناسی بهیچوجه نمی‌تواند محدود باشد؛ بدین معنی که در جوامع مختلف مشکلات اجتماعی متفاوتی وجود دارد، بطوری که در ادوار گذشته چون ارتباط مردم جهان با یکدیگر بسیار کمتر و محدودتر از امروز بوده، باز هم اشخاص در ارتباط و برخورد با یکدیگر با مشکلاتی که ناشی از زندگانی اجتماعی بوده است روبرو می‌شده‌اند و مولانا

که در جریان آشنائی و معاشرت و مصاحبت با قشرهای مختلف با انواع مشکلات اجتماعی گروهها و توده‌های مردم اعم از ضعیف و شریف سروکار داشته و با بینش عمیق و جهان‌بینی خاصی که نتیجه‌ی تحصیلات عمیق و سیرو سلوک فراوان با قشرها و مصاحبت‌های بسیار با بزرگان و عرفای زمان، توانسته بر روی مسائل مهم اجتماعی روز انگشت بگذارد و برای هر يك در حدود معتقدات و تصورات خود راه حل‌های مناسبی در نظر بگیرد؛ بدین سبب مولوی در اشعار خود انواع و اقسام موضوعاتی را مطرح ساخته که هر کدام بنحوی جنبه‌ی اجتماعی داشته است؛ النهایه آنکه چگونگی مطرح ساختن موضوعهای اجتماعی و روانشناسی مولانا مطابق روش خاص خود اوست؛ مسائلی را که او در کتاب مثنوی آورده بسیار متنوع و بیشمار است؛ که در این کتاب قسمتی از آنها مورد بحث قرار می‌گیرد که بیش و کم در جامعه‌ی امروزی مصداق دارد و می‌توان گفت مبتلا به جامعه است اکنون یکایک آنها از زبان خود او مطرح می‌شود و هر کدام تا حدودی که مناسب باشد مورد تعبیر و توضیح قرار می‌گیرد.

تقلید از نظر مولوی

مولوی در باره‌ی زیانهای تقلید مکرر مطالبی بیان کرده است، در یکجا می‌گوید، هر کس بتواند خود را از تقلید رها سازد، رستگار شده است؛ شعر او چنین است:

آن که او از پرده‌ی تقلید جست او بنور حق ببیند هر چه هست

نور پاکش بی دلیل و بی بیان پوست بشکافد در آید در میان
(دفتر ۴ ص ۳۷۷)
و در جای دیگر مقلد را رسوای جهان می‌داند و
می‌گوید:

گرچه تقلید است استون جهان هست رسوا هر مقلد زامتحان
همچنان گفتند پنجه شصت امیر جملگان يك يك بتقلید وزیر
(دفتر ۵ ص ۵۲۵)

مقلد در نظر مولوی همچون طفلی است که فقط شیر
و دایه می‌طلبد و لاغیر؛ می‌گوید:

طفل را چه فکر آید در ضمیر یا چه اندیشه کند همچون که‌پیر
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر یا مویز و جوز یا گریه نفیر
آن مقلد هست چون طفل علیل گرچه دارد بحث باریک و دلیل
(دفتر ۵ ص ۴۵۴)

و در باب مضار تقلید داستانهای بسیاری دارد که از
آنها نتیجه می‌گیرد؛ در اینجا برای نمونه یکی از آن
داستانها را به نشر بیان می‌دارد.

داستان فروش خر صوفی توسط صوفیان

صوفئی پس از مسافرت بسیار به خانقاهی رسید
و الاغ خود را در آخور بست و آب و علف او را فراهم
آورد و تمام احتیاطهای لازم را برای مراقبت از الاغ
خود بعمل آورد؛ اما چون صوفیهای مقیم خانقاه بی‌چیز
و بی‌زاد و توشه بودند، برای براه انداختن سواروسات
خود بهتر آن دیدند که الاغ صوفی تازه وارد را
بفروشند و با بهای آن نیازهای آنی خود را مرتفع

سازند؛ این تصمیم بزودی صورت عمل بخود گرفت، یکی از صوفیان آهسته از خانقاه خارج شد و الاغ را به بازار برد و فروخت و آنچه لازم بود خریداری کرد و نزد صوفیان آورد؛ صوفی، مسافر از راه رسیده و خسته بود، بدین سبب صوفیان دورش را گرفتند، لباسهایش را تکاندند، دست و پایش را مالیدند و مشت و مالش دادند، صورتش را بوسیدند و از هرگونه اکرامی درباره اش کوتاهی نکردند؛ پس از آن بر سر سفره نشستند و خوردنیها را با اشتهای تمام صرف کردند، سپس آغاز سماع نمودند و به پای کوبی و دست افشانی پرداختند و در حالت وجد و سماع با خنده و شادی سخنان بهجت انگیزی بر زبان راندند و همه با هم آواز دادند که: «خر برفت و خر برفت»

صوفی تازه وارد نیز که از آن همه اکرام و تجلیل در شگفت شده بود، با آنان هماهنگی آغاز کرد و بتقلید از ایشان نغمه‌ی خر برفت و خر برفت را تکرار می نمود. سرانجام شب پایان رسید، بامداد صوفیان پراکنده شدند و هریک بسوئی رهسپار گردیدند؛ صوفی مسافر لوازم خود را برداشت و از خانقاه خارج شد و سراغ الاغ خود رفت تا به سفرش ادامه دهد؛ اما با کمال شگفتی متوجه شد که الاغی در طویله وجود ندارد؛ تصور کرد که خادم خانقاه حیوان را بیرون برده است تا آبش دهد؛ ولی هنگامی خادم را دید الاغ را نیافت از او پرسید؛ پس الاغ من چه شد؟ خادم در پاسخ گفت صوفیان آمدند و الاغ را بردند و چون تعدادشان بسیار بود، نمی توانستم با آنان مقابله کنم، مثل این بود که جگری را میان گربه های گرسنه انداخته باشی؛ پیداست که گربه ها از جگر دست نخواهند کشید؛ صوفی شدیداً

او را مورد اعتراض قرار داد و گفت اگر نمی‌توانستی در برابر آنها مقاومت کنی، پس می‌خواستی موضوع را بمن خبر دهی، تا خود درصدد نجات الاغم برآیم، پیش از آنکه الاغ را ببرند، صدها راه برای بازگردانیدن آن حیوان موجود بود؛ اکنون این بلا را تو بسرم آورده‌ای، زیرا نیامدی و خبرم نکردی؛ خادم جواب داد خدا شاهد است، بسراغت آمدم و خواستم که موضوع بردن الاغ را باطلاعت برسانم؛ اما دیدم هیچ فایده‌ای ندارد، زیرا خودم شنیدم که با تمام صوفیان هماهنگ شده‌ای و خودت می‌گوئی؛ خر برفت و خر برفت و این آهنگ را از آنان رساتر و با ذوق‌تر تکرار می‌کنی؛ بهمین سبب دانستم که باین امر واقفی و بدین کار رضایت داری و گرنه چگونه می‌گفتی که خر برفت، در صورتی که از آن اطلاع نداشتی؛ صوفی بیچاره پاسخ داد که چون آنان این جمله را می‌گفتند، منم از آنان تقلید کردم و همان کلمات را کورکورانه تکرار نمودم؛ در اینجا است که مولوی می‌گوید:

مر مرا تقلیدشان بسر باد داد که دوصد لعنت براین تقلید باد
(دفتر ۲ ص ۱۱۹)

اجتماع ضدین و اهمیت موقع‌شناسی

مولوی داستانی دارد که در آن پدر به دختر خود توصیه می‌نماید که خود را از شوهرش دور نگاه دارد تا حامله نشود ولی پس از چندی مشخص می‌گردد که دخترش حامله است؛ پدر دخترش را باین جهت سرزنش می‌کند که چرا نصیحت مرا نپذیرفتی؛ بدین ترتیب:

این چنین قومی بمالم هم بدند
 حامله شد ناگهان دختر ازو
 از پدر آن را ننهان می داشتش
 گشت پیدا گفت بابا چیست این
 این وصیت های من خود باد بود
 گفت بابا چون کنم پرهیز من
 پنبه را پرهیز از آتش کجاست
 نیست هر عقل حقیری پایدار
 خربزه چون در رسد شد آبناک
 کز چنین نوعی نصیحتگر شدند
 چون که بد مردو جوان خاتون و شو
 پنجمه گشت کودک یاکه هوش
 من ترا گفتم کزو دوری گزین
 چون نکردت وعظ و پندم هیچ سود
 آتش و پنبه است بیشک مرد و زن
 یا در آتش کی حفاظ است و تقاست
 وقت حرص و وقت خشم کارزار
 گر بنشکافی تبه گشت و هلاک
 (دفتر ۵ ص ۵۱۶)

از این داستان چنین نتیجه حاصل می شود که اولاً
 آتش و پنبه را نمی توان در کنار هم نگاهداشت؛ زیرا
 ایندو ضدهم اند و اجتماع ضدین عقلاً و عملاً محال
 است؛ پس هرکس چنین تصویری داشته باشد، زیان آن
 را خواهد دید؛ ثانیاً اگر انسان موقع شناس نباشد و
 طرز استفاده از فرصتها را نداند زود باشد که به عواقب
 وخیمی گرفتار گردد.

راه شناخت اشیاء

در موضوع تعرف الاشیاء باضدادها یعنی هرچیز
 باضد آن شناخته می شود به کرات مولوی مطالبی را بیان
 کرده است؛ چنانکه برآنست؛ شب را وسیله ی روز و
 خوب را وسیله ی بد می شناسیم و کفر را وسیله ی ایمان
 تشخیص می دهیم؛ قسمتی از اشعارش چنین است؛
 می گوید:

رنج و غم را حق پی آن آفرید
 بس نهانیها به ضد پیدا شود
 نور حق را نیست ضدی در وجود
 تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
 چون که حق را نیست ضد پنهان بود
 تا به ضد آن را توان پیدا نمود

لاجرم ابصارا نا لاتدرکه و هو یدرک بین تو از موسی و که
 صورت از معنی چوشیر از پیشه دان یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
 این سخن و آواز از اندیشه هاست تو ندانی بحر اندیشه کجاست
 (دفتر ۱ ص ۳۱)

مولوی از بیان اشعار فوق این نتیجه را بدست می دهد که چون ضد خدا وجود ندارد؛ بنابراین او را نمی توان دید و کاملاً درک کرد، یعنی دیدگان او را نمی بینند و حال آنکه او همه را می بیند، همچنان که حضرت موسی (ع) در کوه طور نتوانست خدا را ببیند؛ مجموعه ای این مطالب از اندیشه ها ناشی می شود و تو نمی دانی که دریای اندیشه به کجاها منتهی می شود.
 و نیز در مورد تز و آنتی تز و سنتز که با اصطلاح فلاسفه ای مانند هگل آلمانی مدار کار و تحولات آنست و هر یک موجد دیگری است، مولوی مکرر اشاراتی دارد؛ از جمله گوید:

ضد ضد را بود و هستی کی دهد بلکه زوبگر یزد و بیرون جهد
 ند چبود مثل مثل نیک و بد مثل مثل خویشتن را کی کند
 چون که دو مثل آمدند ای متقی این چه اولیتر از آن در خالقی
 (دفتر ۶ ص ۵۷۱)

مناسبت روحی و جنسیت

مولوی در بسیاری از موارد در خصوص همدلی و مناسبات روحی و همفکری و خلاصه تجانس و هماهنگی

۱- اشاره به آیه ی کریمه لاتدرکه الابصار و هو یدرکه الابصار (سوره ی انعام آیه ۱۰۳) یعنی چشمها او را نمی بینند و او یعنی خدا چشمها و صاحبان آنها را می بیند؛ همین معنی است که شاعر حماسه گوی ما فردوسی نیز گفته است: به بینندگان آفریننده را نبینی مرنجان دو بیننده را.

بین انسانها سخن می‌گوید و اهمیت این موضوع را که امروز درباره‌ی آن بسیار بحث می‌کنند به کرات متذکر می‌شود؛ در حقیقت مولوی عقیده‌ی کسانی که همزبانی و اتحاد لغت را از عوامل وحدت يك جامعه و پایه‌ی تشکیلات قومیت یا ملیت می‌شمارند رد می‌کند و تفاهم و همدلی و همفکری را مهمتر از همزبانی می‌شمارد؛ دلیل آن را می‌توان چنین بیان کرد که هم‌اکنون بعضی از اقوام بيك زبان سخن می‌گویند ولی برضد هم می‌کوشند، بمانند قوم عرب؛ بالعکس مللی هستند که وحدت زبان ندارند اما با اینحال کمتر با یکدیگر اختلاف پیدا می‌کنند مانند سویسیها که به سه زبان رایج آلمانی، فرانسه و ایتالیائی تکلم دارند.

باید دانست همانطور که مولوی اساس یگانگی را هماهنگی دل و جنسیت و مناسبات روحی و بااصطلاح امروز اشتراك منافع و وحدت خواطر می‌داند، امروز نیز این نظر طرفداران بسیار دارد و مصادیق فراوان آن را می‌توان مشاهده کرد؛ می‌توان گفت که مولانا همزبانی را بخویشی و پیوند روحی تفسیر کرده و از راه اختلاف و بیگانگی دو تن که بيك لغت حرف می‌زنند، عقیده‌ی خویش را بیان داشته است؛ شعرش چنین است:

همزبانی خویشی و پیوندی است	مرد با نامحرمان چون بندی است
ای بسا هندو و ترك همزبان	ای بسا دو ترك چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگر است	همدلی از همزبانی بهتر است
غیر نطق و غیر ایماء سبیل	صدهزاران ترجمان خیزد زدل

(دفتر ۱ ص ۲۶ ك)

بنابراین بنظر مولوی آنچه برای وحدت نظر اهمیت دارد همزبانی نیست، بلکه این همدلی و مناسبات روحی

است که دلها را بهم نزديك و علاقه‌مند می‌سازد؛ پس اگر دو همزبان را بیکدیگر نزديك و صمیمی می‌بینیم باید حکم کنیم که همزبانی آنها نتیجه‌ی همدلی و علائق مشترکشان است؛ این موضوع برای دولتمردان و سیاستمداران نیز می‌تواند دستورالعمل ارزنده‌ای باشد؛ زیرا اگر بتوانند بین افراد يك ملت همدلی و علائق و خواستهای مشترك ایجاد کنند، مسلماً به هدفهای متعالی خود خواهند رسید.

علل منازعات مردم و اختلاف اندیشه‌ها

مولوی برآنست که ریشه‌ی بسیاری از اختلافات و منازعات مردم در عدم تفاهم است؛ مردمان چون حرف یکدیگر را نمی‌فهمند با هم به اختلاف برمی‌خیزند، پس اگر این تفاهم بوجود آید، اختلافات از میان برمی‌خیزد؛ این موضوع امروز در روانشناسی اجتماعی و در جامعه‌شناسی بااثبات رسیده است؛ بهمین سبب دانشمندان روانشناس و جامعه‌شناس معتقدند که وحدت زبان برفع اختلافات کمک بسیار می‌کند.

در این خصوص بعضی از شعبات سازمان ملل در اندیشه‌ی پیدا کردن راه‌حلهائی هستند و زبان اسپرانتو که هم‌اکنون طرفدارانی پیدا کرده است، ممکن است در آینده به تفاهم بین جوامع مختلف کمک کند.

مولوی در آن روزگار دقیقاً متوجه این امر بوده و نظر خود را برای رفع اختلافات و منازعات به شکلهای مختلف بیان کرده است، از جمله در داستان منازعات چهار تن که همه يك هدف داشتند با یکدیگر به‌زدوخورد پرداختند که پیش از این بیان شده است. بنابراین

ملاحظه می‌شود که مولوی چگونه با يك مشکل مهم اجتماعی روبرو می‌شود و راه حل آن را هم مطابق طرز تفکر صوفیانه‌ی خود بیان می‌دارد که باعتقاد او این پیر طریقت و شیخ است که با حدیث خود می‌تواند تفرقه را به جمعیت و تنازع و تشتت را به وحدت و تفاهم تبدیل نماید، بمانند سلیمان که زبان جانوران را می‌دانست و همه را در کنار هم بصلح و سلم نگه می‌داشت. همچنین مولوی با اندیشه‌ی والای خودمنازعات و کشمکشهای خلقهای جهان را بیهوده می‌داند و بهیچ می‌شمارد و جنگ آنان را همچون نزاعهای کودکانه می‌پندارد؛ چنانکه می‌گوید:

جنگ خلقان همچو جنگ کودکان	جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مہان
جمله باشمشیر چوبین جنگشان	جمله در لاینبغی آهنگشان
جمله‌شان گشته سواره بر نئی	کاین براق ^۲ ماست یا دلدل پئی
حاملند و خود زجہل افراشته	راکب و محمول ره پنداشته

(دفتر ۱ ص ۹)

در جایی دیگر هم می‌گوید؛ اگر این جنگها و صلحهای را که قدرتمندان در طول تاریخ براه انداخته‌اند و هم اکنون نیز درصدد براه انداختن جنگها و نزاعهای منطقه‌ای و جهانی هستند، بفرض اینکه ریشه‌های اقتصادی آنها را بپذیریم، باز هم دلیل کوتاه نظریهای بسیار است؛ بنابراین اگر درست موضوع مورد اختلاف آنها را مورد بررسی و دقت قرار دهیم، خواهیم دید که همه‌ی آنها ریشه‌های خیالی و آرمان گرائیهای پست کودکانه دارند؛ بهمین جهت است که گفته:

۲- براق و دلدل را مرکبهای مخصوص پیامبر (ص) دانسته‌اند.

با خیالی صلحشان و جنگشان با خیالی نامشان و ننگشان
(دفتر ۳ ص ۱۷۱ ك)

رمز خلقت جهان در تانی است

مولوی معتقد است که در کارها باید تانی داشت و احتیاط پیش گرفت و سختیها را تحمل نمود تا بمقصود رسید؛ استدلالش بدینگونه است که می‌گوید، خداوند نیز با تانی و تدریجاً جهان را آفریده است؛ رشد و تربیت انسان نیز با تانی و تدریجی است؛ شعرش چنین است:

با تانی گشت موجود از خدا	تابه شش روز این زمین وین چرخها
ورنه قادر بود کز کن فیکون	صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندك اندك آن همام	تا چهل ^۳ سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاندک يك نفس	از عدم پران کند پنجاه کس
بود عیسی را دمی کز يك دعا	بی توقف برجهاندی مرده را
خالق عیسی بن تواند که او؟	بی توقف مردم آرد تو بتو؟
این تانی از پی تعلیم تست	که طلب آهسته باید نی سکست ^۴

پس بنا بنظر مولوی این تانی و تأمل خود يك دستورالعمل زندگی است که آدمیان باید بدان توجه کنند و آن را آویزه‌ی گوش خود قرار دهند، تا جائی که رسیدن به مقامات مادی و معنوی و طلب درجات نیز باید با تانی صورت گیرد.

۳- چهل سال اشاره به زندگانی حضرت پیامبر اسلام (ص) است که در چهل سالگی از طرف خداوند بعثت یافته است.
۴- سکستن بمعنی گسیختن و یکدفعه پاره کردن است.

تنازع بقا از نظر مولوی

مولوی بمانند فلاسفه بزرگ مدار کار جهان را
بر تنازع بقا و مبارزه و جنگ اصداد می‌داند و می‌گوید:

این جهان جنگ است چون کل بنگری	ذره ذره همچو دین با کافری
آن یکی ذره همی پرد به چپ	و آندگر سوی یمین اندر طلب
ذره ای بالا و آن دیگر نگون	جنگ فعلیشان بین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان	زین تخالف و ان تخالف را بدان
این جهان زین جنگ قائم می‌شود	در عناصر درنگر تا حل شوه

(دفتر ۶ ص ۵۳۲)

در این مبارزه و تنازع بقا آن مبارزه و جنگی را
نیکو می‌شمارد که موجب صلحها باشد و جنگی را تأیید
می‌کند که برای خدا و در راه خدا صورت گیرد؛ در همین
زمینه گفته است:

طرفه آن جنگی که اصل صلحهاست شاد آن کاین جنگ او بهر خداست
(دفتر ۶ همان صفحه)

در مورد تنازع، مولوی بر آنست که هر تنازع و
تحولی دو بعد و دو جهت دارد؛ یکی بسوی ترقی و
تعالی راهبر می‌شود و دیگری بجانب حسیض و انحطاط
سقوط می‌نماید و این امر بستگی به همت مراد و
خواست مرید دارد؛ چنانکه خود گوید:

گردد و عالم پر بود خورشید و نور	چون روی در ظلمتی مانند کور
هی نصیب آبی از آن نور عظیم	بسته روزن باشی از ماه کریم
تو درون چاه رفتستی ز کاخ	چه گنه دارد جهانهای فراخ
مر رمن را نیست جرمی ای عنود	چون ترا سودای مریالا نبود

(دفتر ۳ ص ۲۷۳)

و نیز این تنازع و مبارزه را حتی در فعالیتهای

مغزی و روانی انسانها هم ساری و جاری می‌داند؛ آنجا که گوید:

هست احوالت خلاف یکدیگر	هر یکی با هم مخالف در اثر
چونکه مر دم راه خود را می‌زنی	با دگر کس سازگاری می‌کنی
فوج لشکرهای احوالت ببین	هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگر در خود چنین جنگ‌گران	پس چه مشغولی بجنگ دیگران

(دفتر ۶ ص ۵۳۲)

و بر همین ترتیب مولوی بر آنست که اندیشه‌های متفاوت هم با یکدیگر در ستیز و تنازعند، بطوری که يك اندیشه، اندیشه‌ی دیگر را از میان برمی‌دارد و این برخورد افکار با یکدیگر و این جدال همیشه در جوامع ادامه دارد؛ چنان که هم‌اکنون مصادیق آن را شاهد هستیم؛ مولوی می‌گوید:

موجهای تیز دریاهاى روح	هست چندان که بود طوفان نوح
در بلندی کوه فکرت کم نگر	که یکی موجش کند زیرو زبر

(دفتر ۶ ص ۵۸۲)

و باز در جایی دیگر این معنی را بصورت دیگری بیان داشته و گفته است:

هر خیالی را خیالی می‌خورد	فکر آن فکر دگر را می‌چرد
تو نتانی گز خیالی واره‌ی	یا بنحسی یا از آن بیرون جمی
فکر زنبور است و آن خواب تو آب	چون شوی بیدار باز آید ذباب

(دفتر ۵ ص ۴۴۰)

مولوی و نظریه تطور و تکامل

یکی از خصوصیات بارز مولوی اینست که وی

متفکری است قائل به تطور و تکامل؛ این نظریه پیش از وی در آثار ابن مسکویه دیده شده است؛ بنابراین او یعنی مولوی در این باب با ابتکار خود چنین نظری را نداده، بلکه نظر پیشینیان را تأیید و تکمیل کرده است؛ بنظر وی هیچ چیز مرده نیست، پس ماده هم صورتی از حیات دارد؛ چنانکه گفته است:

بادو خاک و آب و آتش بنده اند با من و تو مرده با حق زنده اند
(دفتر ۱ ص ۳۵ ک)

پس بنظر مولوی ماده خود صورتی از حیات است، هرچند پست ترین صورت حیاتی است که می شناسیم ولی آیا ماده وجودی مستقل از ذهن دارد؟ خیر؛ مولوی چون ذهن گرایی تمام عیار است، عالم بنظر وی چیزی جز صورت ظاهری و گذر معنی نیست؛ چون خدا خواست تجلی کند آینه ای ساخت که روی آن جانست و پشتش جهان، جسم محصول جان است نه جان محصول جسم؛ در عالم ظاهر، ماده نخستین صورت وجود بود. شاید بتوان چنین گفت که جان موجودیت خود را بصورت ماده ای آغاز کرد، شامل جوهرهای فردی که خود آگاهی بس ضعیفی داشته و دورانی بس دراز به همین مکان بسر برد و بی اختیار و بی اراده به این سو و آن سو کشیده شد و بصورت آتش و ابر و باد زندگی کرد تا بمرتبهای بالاتر عروج نمود به مرحله ی نباتی.

مطابق با نظریات مولوی تنها يك راه برای صعود از مرحله ی پست تر بمرحله ی بالاتر وجود دارد و آن اینست که دانی بدل مایتحلل عالی شود؛ بدین ترتیب ماده نبات و نبات چون بدل مایتحلل حیوان شد به زندگی حیوانی می رسد.

و نیز مولوی بر آنست که احتیاج نه تنها مادر اختراع است، بلکه مادر خلق هم هست؛ در همین مورد است که زندگی را به میدان جنگ مانند کرده است، جنگ همه چیز با همه چیز، هر ذره‌ای با ذره‌ی دیگر درگیر است، خلق همان جنگ اضداد است، بدون این جنگ همگانی عالمی وجود نخواهد داشت؛ تنها عالم روح عالم صلح است و تنها آن بخش از عالم که خود را با آن هستی یکتائی که بیرون آن کشاکش ایستاده است یکی ساخته، به صلح کل می‌پیوندد، عالی بر پشت‌دانی زیست می‌کند و در این بیدادی نیست، عالی به این وسیله پرورش می‌یابد و دانی بالاتر می‌رود؛ می‌گوید:

خلق حیوان چون بریده شد به عدل خلق انسان رست گشت افزون فضل
(نقل با اختصار و تغییر از کتاب عرفان مولوی)

چگونگی تحولات و مراحل تکامل

مولوی تطور خلقت و تحول جماد به نبات و نبات به حیوان و حیوان به انسان را به زبانهای مختلف بیان کرده است؛ از جمله:

آمده اول به اقلیم جهاد	وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد	وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون بحیوان افتاد	نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همان میلی که دارد سوی آن	خاصه در وقت بهار و ضیمران
باز از حیوان سوی انسانیش	می‌کشد آن خالقی که دانیش

(دفتر ۳ ص ۴۱۴)

طبق نظر مولوی همه چیز در تحرك و تحول است و هیچ چیز ثابت نیست؛ لیکن این تصور ماست که می

پنداریم حرکتی نیست؛ شعرش چنین است:

هر نفس نو می‌شود دنیا و ما بیخبر از نوشدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو می‌رسد مستمری می‌نماید در جسد
(دفتر ۱ ص ۳۰ ك)

باز هم در باب تحول و حرکت دائمی و مستمر همه
چیز در جایی دیگر تجدید مطلع می‌کند و می‌گوید:

مرد بالغ شد و آن طفلی بمرد رومنی شد صیغه‌ی رنگی سترد
خاک زر شد هیات خاکی نماند غم فرح شد خار غمناکی نماند
(دفتر ۶ ص ۵۵۰)

درباره‌ی حرکت تدریجی و تانی خلقت جهان دیگر
بار به تأکید می‌پردازد و می‌گوید:

در تانی گوید ای عجول خام پایه پایه بر توان رفتن بیام
حق نه قادر بود بر خلق فلک در یکی لحظه بکن بی‌هیچ شك
پس چرا شش روز آن را برکشید كل يوم الف عام ای مستفید
خلقت آدم چرا چل صبح بود اندر آن گل اندك اندك می‌فزود
خلقت طفل از چه اندر نه مه‌است زان‌که تدریج از سننهای شه‌است
زین سحر تا آن سحر سالی برآر تا به آخر یافت این صورت‌قرار
نی چو توای خام کاکتون تاختی طفلی و خود را توشیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه کوترا پای جهاد و ملحه‌ه
(دفتر ۶ ص ۵۶۱)

درباره‌ی تحولات جهان و نوی و کهنگی و تبدلات
آن مطالب جالبی دارد، بدین شرح:

همچنین دان جمله احوال جهان قحط و خصب و جنگ و صلح و افتتان
این جهان با این دو پر اندر هواست زیند و جانها موطن خوف و رجاست

۵- ملحه بمعنای محل جنگ و خود جنگ است.
• افتتان مصدر باب افعال و بمعنی فتنه‌انگیختن است.

در شمال و در سموم بعث و مرگ بشکند نرخ خم صد رنگ ما هرچه آنجارت بی تلوین شده است می‌کند یکرنگ اندر گورها خود نمکزار معانی دیگر است از ازل آن تا ابد اندر نویست وان نوی بی ضد و نداشت و عدد صد هزاران نوع ظلمت شد ضیاء (دفتر ۶ ص ۵۷۶)	تا جهان لرزان بود مانند برگ تا خم یکرنگی عیسی ما کان جهان همچون نمکزار آمده است بین که خاک این خلق رنگارنگ را این نمکزار جسم ظاهر است این نمکزار معانی معنوی است این نوی را کهنگی ضدش بود آن چنان کز نور روی مصطفی
--	--

تحولات اجتماعی

در مورد تحولات اجتماعی و پیداشدن گرفتاریهای فراوان برای آدمی و بدست آمدن نتیجه‌ی هر حالتی مکرر سخنان نغزی دارد؛ از جمله در یکجا نخست بداستان گرفتاری حضرت یوسف (ع) در چاه و نجات او اشاره‌ای می‌کند، آنگاه نتیجه می‌گیرد که آن گرفتاری و بردباری موجب صفا و جلا شده و از آن رستگاری پدید آمده است؛ البته از این اشعار تعبیرات عرفانی هم تراوش می‌شود که مورد بحث ما نیست؛ شعرش چنین است:

گفت آن زنجیر بود و ما اسد ما نداریم از رضای حق گله بر همه زنجیرسازان میر بود گفت همچون در محاق و کاست ماه نی در آخر بدر گردد بر سما نور چشم دل شد و دفع گزند پس ز خاکش خوسه‌ها بر ساختند قیمتش افزود و نان شد جانفزا گشت عقل و جان و فهم سودمند	یاد دادش جور اخوان و حسد عار نبود شیر را از سلسله شیر را برگردن از زنجیر بود گفت چون بودی تودر زندان و چاه در محاق ارماء نو گردد دو تا گرچه در دانه بهاون کوفتند گندمی را زیر خاک انداختند بار دیگر کوفتندش ز آسیا باز نان را زیر دندان کوفتند
--	---

باز آن جان چون که محو عشق گشت یعجب الزراع آمد بعد کشت
 باز آن جان چون بعق او محو شد باز ماند از سکرو سوی صحو شد
 عالمی را زان صلاح آمد ثمر قوم دیگر را فلاح منتظر
 (دفتر ۱ ص ۸۳)

در جایی دیگر هر نوع تحول را همچون جامعه‌شناسان
 طرفدار مکتب تکامل امروز سبب ارتقاء و پیشرفت
 شناخته است؛ همچنان که در این اشعار مولوی آمده
 است؛ بدین صورت:

هر شریعت را که حق منسوخ کرد او، گیا برد و عوض آورد ورد
 شب کند منسوخ شغل روز را و آن جمادی آن خرد افروز را
 باز شب منسوخ شد از نور روز تاجمادی سوخت زان آتش فروز
 گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات^۶ نی درون ظلمت آب حیات
 نی در آن ظلمت خردها تازه شد سکه‌ی سرمایه‌ی آوازه شد
 که ز ضدها ضدها آید پدید در سویدا^۷ روشنائی آفرید
 جنگ پیغمبر مدار صلح شد صلح این آخر زمان زان جنگ شد
 صدهزاران سر برید آن دلستان تا امان یابد سر اهل جهان
 باغبان زان می‌برد شاخ خضر تا بیابد نخل قامتها و بر
 (دفتر ۱ ص ۱۰۰)

مبنای قضاوت‌های مردم

مولوی بر آنست که قضاوت هرکس بر حسب ذوق
 و زمینه‌ی انفعالی و علائق اوست؛ بهمین سبب اشخاص
 مختلف العقیده در موارد واحد قضاوت‌های متفاوتی
 دارند و اظهار نظرهای مختلفی می‌کنند؛ این معنی را
 بصورت زیبایی چنین بیان داشته است:

۶- سبات بمعنی خواب است.

۷- سویدا بمعنی سیاهی است.

زید اندر حق آن شیطان بود در حق آن دیگری انسان بود
این بگوید زید صدیق و منی است وان بگوید زید گبر و کشتنی است
زید يك ذات است بر آن يك چنان و او بر این دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کوترا باشد شکر پس ورا از چشم عشاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را بین به چشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند از آن خوش چشم تو عاریت کن چشم از عشاق او
(دفتر ۴ ص ۳۲۶)

و باز در مورد دیگر اظهار نظر می‌کند که هر کس
باندازه‌ی درك و فهمش جهان را می‌بیند و مطابق سطح
فکر و زمینه‌ی انفعالی خویش قضاوت می‌کند شعرش
بدین عبارات است.

تو جهان را قدر دیده دیده‌ای
کو جهان سببت چرا مالیده‌ای
عارفان را سرمه‌ای هست آن بجوی
تا که دریا گردد این چشم چو جوی
ذره‌ای از عقل و هوش ار با من است
این چه سودای پریشان گفتن است
چون که مغز من ز عقل و هوش تهی است
پس گناه من در این تخلیط چیست
(دفتر ۵ ص ۴۶۹)

و در داستان ایاز و اتهاماتی که بزرگان و
درباریمهای محمود غزنوی بر او زده‌اند و سپس معلوم
شده که همه‌ی آنان مغرض و حسود بوده‌اند چنین نتیجه
می‌گیرد:

بد گمان باشد همیشه زشت کار
نامه‌ی خود خواند اندر حق یار
آن خسان کاندز کژیها مانده‌اند
انبیا را ساحر و کثر خوانده‌اند

و آن امیران خسیس قلب ساز
این گمان بردند بر حجره‌ی ایاز
کو دینه دارد و گنج اندر آن
ز آینه خود منگر اندر دیگران
(دفتر ۵ ص ۴۷۱)

درباره‌ی مبنای قضاوتها و زمینه‌ی انفعالی اشخاص در جامعه داستانهای بسیاری دارد که نظر ویرا مشخص می‌دارد؛ از جمله آنها داستان کر و همسایه‌اش می‌باشد که در اینجا باختصار از آن یاد می‌شود.

داستان کر و همسایه‌ی رنجور او

مولوی داستان کری را بیان می‌کند که برای احوال‌پرسی بدیدن همسایه‌ی مریضش می‌رود تا او را عیادت و از او دلجوئی کند. اما پیش از رفتن بخانه‌ی همسایه با خود می‌اندیشد، وقتی بدیدن همسایه رفتم، از وی خواهم پرسید که احوال شما چطور است؛ او در پاسخ خواهد گفت که خوبم؛ و من در جواب او خواهم گفت: الحمدلله، خدایرا شکر؛ آنگاه از او سؤال خواهم نمود؛ خوب غذا چه خورده‌ای و او در جواب می‌گوید؛ فلان شربت و فلان غذا؛ آنوقت من خواهم گفت: نوش و گوارایت باشد.

سپس نام پزشك معالج را از او می‌پرسم و او نامی را در پاسخ می‌گوید؛ منمهم در جوابش می‌گویم: قدمش مبارک‌باد، زیرا طبیب حاذقی است که پایش به‌رجا برسد شفا خواهد بود؛ لیکن در برابر این جوابهای پیش‌بینی شده مرد کر، عکس آن واقع شد.
بهرصورت مرد کر بدیدن همسایه رفت و پس از

سلام از او پرسید: خوب دوست من، حالت چطور است؟
همسایه که بعلمتی از مرد کر رنجیده خاطر بود؛ در
پاسخش گفت: مردم! وقتی دو لب همسایه‌ی مریض از
هم باز شد، مرد کر روی پنداشت قبلی خود گفت: خدای
را شکر.

آنگاه از او پرسید، غذا چه خورده‌ای؟ همسایه در
جواب او گفت: زهر!

مرد کر هم همان پاسخی را که قبلاً پیش‌بینی کرده
بود بخاطر آورد و گفت: نوشت باد!

پس از آن از مریض پرسید: طبیعت کیست؟
همسایه که از نوع جوابهای کر بخشم آمده بود، در
جواب سؤالش گفت: عزرائیل!

مرد کر هم بلافاصله گفت: قدمش مبارك باد!
در اینجا است که مولوی از داستان خود نتیجه می‌گیرد
و می‌گوید:

خود گمانش از کری معکوس بود
این زیان محض را پنداشت سود
گفت رنجور این عدوی جان ماست
ما ندانستیم کوکان جفاست
خاصه ای خواجه قیاس حس دون
اندر آن وحیی که شد از حد برون
خواجه پندارد که طاعت می‌کند
بیخبر از معصیت جان می‌کند
همچو آن کر کو همی پنداشتست
که نکوئی کرد آن خود بد بد است
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام
حق همسایه بجا آورده‌ام
این قیاس خویش را رو ترک کن
کز قیاس تو شود ریشت کهن

گوش حس تو بحرف ار در خور است
 دان که گوش غیب گیر تو کر است
 (دفتر ۱ ص ۸۹)

همگانی بودن مشکلات

مولوی براین نظر است که مشکلات و گرفتاریها
 همگانی و همه جائی است، النهایه نوع و شدت و ضعف
 آن متفاوت است؛ حتی در زندان هم ممکن است، آرامش
 حاصل نشود، پس باید تحمل داشت و با مشکلات مبارزه
 کرد؛ شعرش چنین است:

هیچ گنجی بی دد و بی دام نیست
 جز به خلوتگاه حق آرام نیست
 کنج زندان جهان ناگزیر
 نیست بی پا مزد و بی دق الحصیر^۸
 والله ار سوراخ موشی در شوی
 مبتلای گربه چنگالی شوی
 آدمی را فربهی هست از خیال
 گر خیالاتش بود صاحب جمال
 ور خیالاتش نماید ناخوشی
 می‌گدازد همچو موم از آتشی
 (دفتر ۲ ص ۱۲۰)

نیازهای انسان از نظر مولوی

نظر مولوی برآنست که تمام تلاشهای انسانی در

۸- دق الحصیر بمعنی بوریاکوبی است و مراد ولیمه برای سکونت در
 خانه‌ی تازه ساز است.

مرحله‌ی اول جهت تغذیه و رفع نیازهای مادی است و سپس به مسائل دیگر توجه می‌کند، سرانجام از راه خودشناسی به خداشناسی می‌رسد؛ همچنانکه عقول کلیه بر عقول انسانی مقدم است و ماهیان در دریای وجود همه از عالم بالا نشأت می‌گیرند؛ بدین‌سان می‌گوید:

جنبش خلق از غذا و وعده است
تیزی دندان ز سوز معده است
عقل اول راند بر عقل دوم
ماهی از سر گنده گردد نی ز دم
لیک هم میدان و خر میران چو تیر
چون که بلغ^۹ گفت حق شد ناگزیر
تو نمی‌دانی که آخر کیستی
جهد کن چندان که دانی چیستی
(دفتر ۳ ص ۲۷۹)

و نیز در جای دیگر درباره ترتب و اولویت نیازها چنین بیان مطلب کرده است:

آدمی اول حریص نان بود
زان که قوت نان حدیث جان بود
سوی کسب و سوی غصب و صد حیل
جان نهاده بر کف از حرص و امل
چون به نادر گشت مستغنی ز نان
عاشق نام است و مدح شاعران
تا که اصل و نسل او را بر دهند
در بیان فضل او منبر نهند
(دفتر ۴ ص ۳۵۳)

۹- بلغ اشاره به آیه‌ی کریمه قرآن «یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک» (سوره‌ی مائده آیه‌ی ۷۱) منظور آنست که خداوند ابلاغ خود را توسط رسولش اعلام داشت تا انسانها وظیفه‌ی خود را بشناسند.

بنظر مولوی نخست نیازهای اولیه مطرح است،
آنگاه نیازهای عالی پیش می‌آید، چنانکه گوید:

مرد اول بسته‌ی خواب و خور است
آخر الامر از ملائک برتر است
در پناه پنبه و کبریت‌ها
شعله‌ی نورش بر آید تا شها
عالم تاریک روشن می‌کند
کنده‌ی آهن به سوزن می‌کند
(دفتر ۴ ص ۳۷۰)

نظر مولوی نسبت به قیاس

با اینکه مولوی ظاهراً مذهب سنت داشته و اهل
سنت چهارمین دلیل از ادله اربعه را قیاس می‌دانند، ولی
او همیشه با قیاس مخالفت ورزیده و در همه جا قیاس
را مردود انگاشته است؛ از جمله گوید:

اول آن کس کاین قیاسکها نمود پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بی‌شک بهتر است من ز نارو او ز خاک اکدر است
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
(دفتر ۱ ص ۸۹)

در اینجا اشاره‌ی مولوی به روایت منسوب به
حضرت صادق (ع) است که فرموده: «لا تقس فان اول من
قاس الشیطان حیت قال خلقتنی من نار و خلقته من طین»
و این روایت به آیه‌ی کریمه‌ی «اذ قال للملائکة اسجدوا
آدم، فسجدوا الا ابلیس ابی و استکبر» ناظر است.

(سوره‌ی بقره آیه ۳۲)

در داستانی دیگر که مربوط به صوفی است که
بخانه آمده و زن خود را با بیگانه‌ای دیده‌است نیز قیاس
را مردود می‌شناسد و می‌گوید:

اعتمادش بود از روی قیاس	خانه نتوان کرد در کوی قیاس
آن قیاسش راست نامد از قضا	گرچه ستار است هم بدهد جزا
چون که بدکردی بترس ایمن مباش	زان که تخم است و برویاند خدش

(دفتر ۴ ص ۳۲۱)

مورد دیگر مربوط به داستان بقال و طوطی
است؛ طوطی هنگامی که جولقی^{۱۰} را با سر بی‌مو و کچل
می‌بیند، تصور می‌کند که او هم روغنهای بقال را ریخته
و مانند او توسری خورده است، روشن است که قیاس او
هم درست نیست؛ می‌گوید:

طوطی اندرگفت آمد در زمان	بانگت بروی زد بگفتش کای فلان
گر چه‌ای کل با کلان آمیختی	تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را	کو چو خودپنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خودمگیر	گرچه باشد در نوشتن شیر شیر

(دفتر ۱ ص ۸ ک)

مولوی و بحث در باب روحیات زنان

مولوی مانند بسیاری از قدما معتقد است که در
بسیاری از اختلافات و منازعات تأثیر زن را باید جستجو
کرد؛ در این باره از اختلاف هابیل و قابیل یاد می‌کند

۱۰- جولقی بر وزن زورقی، جرق در اصل بمعنی خار و جولقی خارکف
بوده، اما اگر مخفف جوالقی باشد بمعنی حامل است که بعضی نوشته‌اند معرب
حمال است.

که بخاطر زن بوده است و سپس از حوا سخن می گوید که به کید ابلیس فریب خورد و با خوردن میوه‌ی ممنوع موجب رانده شدن خود و آدم از بهشت گردید؛ سپس با اشاره به لوط و نیرنگ زلیخا، نظر کلی خود را درباره‌ی بلایائی که در جهان از رفتار زنان عیان می شود بیان می دارد؛ بدین ترتیب:

اولین خون در جهان ظلم و داد	در کف قابیل بهر زن فتاد
چند با آدم بلیس افسانه کرد	چونکه حوا گفت خور آنگاه خورد
مکر زن بر فن او چیره شدی	آب صافی و عظم او تیره شدی
لوط را زن همچنان بد کافره	خوانده باشی قصه‌ی آن فاجره
یوسف از کید زلیخای جوان	مانده در زندان برای امتحان

(دفتر ۶ ص ۶۴۰)

در مورد زنان مولوی چنان نظر داده است که احساسات آنان بر عقلشان فزونی دارد و در حقیقت اکثرشان اسیر احساسات خود هستند، نه تابع عقلشان و لذا کمتر می توانند بر احساسات تند خود بزنند؛ از همین سبب است که سریع التأثرند و گاه کینه توزی بسیار شدید دارند؛ در برابر مردان خردمند حسب المعمول مغلوب زنان خود هستند؛ زیرا رفتار غیر عقلائی از شوهرانشان کمتر سر می زند؛ در عوض جهال و آدمهای کم عقل نیز چون تابع احساسات هستند بعلت تندی و خیره سری که دارند، غالباً زنان خود را مغلوب و مجبور به اطاعت از خود می سازند؛ زیرا اینگونه مردان رقت و لطف ندارند و بر جودشان طبع حیوانی غالب است؛ شعر مولوی چنین است:

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان	غالب آید سخت بر صاحبان
باز بر زن جاهلان غالب شوند	زان که ایشان تند و بس خیره سرنده

کم بودشان رقت و لطف و وداد زن که حیوانی است غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود خشم و شهوت وصف حیوانی بود
(دفتر ۱ ص ۶۴)

مولوی در جائی دیگر مجدداً از حوا و آدم و نافرمانی
او از امر خدای تعالی و همچنین از پشیمانی زن از
بدرفتاری با مرد گفتگو می‌کند و از آن نتیجه می‌گیرد:
که:

رستم زال ار بود وز حمزه پیش هست در فرمان اسیر زال خویش
آنکه عالم مست گفتش آمدی کلمینی یا حمیرا ۱۱ می‌زدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب ز آتش او جوشد که باشد در حجب
چون که دیگی حائل آمد هر دو را نیست کرد آن آبرا کردش هوا
ظاهراً بر زن چو آب از غالبی باطناً مغلوب و زن را طالبی
این چنین خاصیتی در آدمی است مهر حیوان را کم است آن از کمی است
(دفتر ۱ ص ۶۴)

مولوی در مورد آیه‌ی کریمه قرآن «الرجال قوامون
على النساء» چنین استدلال می‌کند که چون مردان
عاقبت بین و دور نگرند بر زنان برتری دارند؛ شعرش
چنین است:

فضل مردان بر زن ای حالی پرست زن بود که مرد پایان بین تر است
مرد کاندرا عاقبت بینی خم است او ز اهل عاقبت چون زن کم است
فضل مردان بر زنان ای بوشجاع نیست بهر قوت و کسب و ضیاع
ورنه شیرو پیل را بر آدمی فضل بودی بهر قوت ای عمی
(دفتر ۴ ص ۳۶۴)

۱۱- حمیراء اسم مصغر حمراء است و بمعنی سرخ‌روی کوچک، نام کوچک
عایشه زوجه پیامبر اسلام (ص) و این عبارت مربوط به روایتی است که ترجمه‌اش
اینست «ای حمیراء با من حرف بزن».

عاقبت اندیشی

توجه به پایان کار و عاقبت اندیشی و ژرف نگری را در بسیاری از موارد و به مناسبت‌های مختلف مورد تأکید قرار داده و گاه برای روشن شدن مطلب داستانی هم در این خصوص آورده است؛ در یکجا می‌گوید:

حبذا ۱۲۱ دو چشم پایان بین راد که نگهدارند دین را از فساد
آن که پایان دید احمد بود کو دید دوزخ را همینجا تو بتو
دید عرش و کرسی و جنات را بر دریده پرده‌ی غفلت را
گر همی خواهی سلامت از ضرر چشم ز اول بند و پایان را نگر
(دفتر ۶ ص ۵۶۵)

در همین زمینه است که در دفتر اول نیز این موضوع را با عبارات دیگری عنوان کرده است؛ بدین صورت:

چشم آخرین تواند دید راست چشم آخور بین غرور است و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود لیک زهر اندر شکر مضمحل بود
(دفتر ۱ ص ۶۸)

در امر دورنگری و عاقبت اندیشی می‌توان به داستان مرد زرگر اشاره کرد؛ مولوی در این باب بیان داشته است که مرد پیری با دست‌های لرزان نزد زرگری که همسایه اش بود آمد و از او تقاضا کرد تا ترازویش را برای وزن کردن زر بدو عاریت دهد؛ مرد زرگر در پاسخ او گفت: ما غربال نداریم
پیر مرد باو گفت: عجب مرا مسخره مکن و آنچه می‌خواهم بده

ولی زرگر باز در پاسخش گفت: متأسفانه جاروب ندارم!

پیر مرد لرزان که از این جوابهای نامفهوم عصبی شده بود زرگر را گفت: بس است بیش از این حرفهای مضحك من؛ من از تو ترازو می‌خواهم و تو این‌طور جوابم را می‌دهی!

زرگر در جوابش گفت: اشتباه می‌کنی من کر نبودم، ترا مسخره هم نمی‌کنم، بلکه چون می‌دانم پیری و دستت لرزان است؛ وقتی خرده طلاها را در ترازو گذاشتی و خواستی وزن کنی، دستت خواهد لرزید و مقداری از خرده طلاها، روی زمین خواهد ریخت؛ آنگاه از من جاروب خواهی خواست تا خرده‌ها را جاروب و جمع کنی و سپس غربال می‌خواهی تا خرده طلاها را از خاک و خاشاک جدا نمائی و لذا من از ابتدا پاسخ آخری را بتو دادم و مطلب را این‌طور تمام می‌کند و نتیجه می‌گیرد:

من از اول دیدم آخر را تمام	جای دیگر رو از اینجا و السلام
هر که اول بین بود اعمی بود	هر که آخر بین چه با معنی بود
هر که اول بنگرد پایان کار	اندر آخر او نگرده شرمسار
حکم چون بر عاقبت‌اندیشی است	پادشاهی بنده‌ی درویشی است
عاقبت‌بینان بوند اهل رشاد	در نگر والله اعلم بالسداد

(دفتر ۳ ص ۲۴۲)

اغتنام فرصت

مولوی در موارد بسیار تأکید دارد که کار امروز را نباید بفردا افکند، زیرا از فردا کسی خبر ندارد و فردا ممکن است برای انجام کار اوضاع و احوال فراهم

نباشد و اگر هم در تربیت نفس اهمال شود، زیان بزرگی حاصل خواهد شد؛ خود او چنین می گوید:

تو که می گوئی که فردا این بدان	که بهر روزی که می آید زمان
آن درخت بد جوانتر می شود	وین کننده پیرو مضطر می شود
خار بن هرروز و هر دم سبز و تر	خارکن هر روز زار و خشکتر
او جوان تر می شود تو پیرتر	زودباش و روزگار خود مبر

(خلاصه‌ی مثنوی ص ۱۸۸)

در موارد دیگر توصیه می کند که باید از فرصت استفاده کرد و آنچه از عمر باقی مانده است، در راه عفاف و صلاح و بهره‌مند ساختن خلق خدا بکار برد، خدمت بخلق و ترك شهوات و لذات را آویزه‌ی گوش ساخت؛ چنان که گوید:

کرم در بیخ درخت تن افتاد	بایدش بر کندو در آتش نهاد
هین و هین ای راهرو بیگاه شد	آفتاب عمر سوی چاه شد
این دوروزت راکه زورت هست زود	پر بر افشانی بکن از راه جود
این قدر تخمی که ماندست بباز	تا بروید زین دو دم عمر دراز
تا نمر دست این چراغ با گهر	هین فتیلش سازو روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت	تا بکلی نگذرد ایام کشت
پند من بشنو که تن بند قویست	کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر برگشا	بغل تن بگذار پیش آور سخا
ترك شهوتها و لذتها سخاست	هر که در شهوت فروشد بر نخاست
این سخا شاخ است از سرو بهشت	وای اوکز کف چنین شاخی بهشت
عروۃ‌الوثقی است این ترك هوا	برکشد این شاخ جانرا بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب‌کیش	مر ترا بالا کشان تا اصل خویش

(خلاصه‌ی مثنوی ص ۱۸۹)

باز هم در این خصوص سخنان تازه و سحرآمیزی دارد و به همگان توصیه می کند تا پیش از آنکه ایام

پیری فرا رسد باید هوشیار بود و به خدمت پرداخت
شعر بسیار زیبایش چنین است:

پیش از آن کایام پیری در رسد	کردنت بندد به حبل من مسد
خاک شوره گردد وریزان و سست	هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع	او زخویش و دیگران نا منتفع
ابروان چون پاردم زیر آمده	چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار	رفته نطق و طعم و دندانها زکار
پشت دو تا گشته دل‌سست و طپان	تن ضعیف و دست و پا چون ریسمان
بر سر ره زاد کم‌مرکوب سست	غم قوی و دل تنک تن نادرست
خانه ویران کار بی‌سامان شده	دل پرافغان همچو نی انبان شده
عمر ضایع، سعی باطل، راه دور	نفس کاهل، دل سیه، جان ناصبور
موی بر سر همچو برف از بیم مرگ	جمله اعضا لرز لرزان همچو برگ
روز بیگه، لاشه لنگ و ره دراز	کارگه ویران، عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده	قوت برکندن آن کم شده

سپس از این بیانات اعجاز انگیز چنین نتیجه می‌گیرد
که:

ای خنک آن را که او ایام پیش	مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود	صحت و زور و دل و قوت بود

(دفتر ۲ ص ۱۳۵)

ارزش کسب و کار در نظر مولوی

در باب کسب و کار به کرات سخنانی دارد؛ از جمله
می‌گوید:

کسب را همچون زراعت دان عمو	تا نکاری دخل نبود آن تو
آنچه کاری بدروی آن آن تست	ورنه این بیداد بر تو شد درست
رو بده مال مسلمان کث مگو	رو بجو وام و بده باطل مگو

(دفتر ۳ ص ۲۶۱)

و نیز در جائی دیگر کسبه را بکار تشویق و امیدوار می‌سازد؛ بدین عبارات:

بامدادان چون سوی دکان رود	بر امید و بؤك روزی می‌رود
بؤك روزی نبود چون می‌روی	خوف حرمان هست تو چونی قوی
خوف حرمان ازل در کسب‌لوت ۱۳	چون نکردت سست اندر جست‌جوست
گوئی ارچه خوف و حرمان هست پیش	هست اندر کاهلی این خوف بیش
هست در کوشش امید بیشتر	دارم اندر کاهلی افزون خطر
پس چرا در کار دین ای بدگمان	دامت می‌گیرد این خوف زمان
یا ندیدی کاهل این بازارها	در چه سودند انبیا و اولیا
زین دکان رفتن چه کانشان رونمود	اندرین بازار چه بستند سود

(دفتر ۳ ص ۲۸۰)

و نیز در جائی دیگر با عباراتی خاص توصیه می‌کند که باید رنج برد تا گنج یافت و کار کرد تا به نتیجه رسید؛ می‌گوید:

کار کی می‌کن تو و کاهل مباش	اندك اندك خاک چه را می‌تراش
کار می‌کن کوش‌هان از بهر آب	اندك اندك دور کن خاک و تراب
هرکه رنجی برد گنجی شد پدیده	هرکه جدی کرد در حدی رسید
گفت پیغمبر رکوع است و سجود	بر در حق کوفتن حلقه‌ی وجود
حلقه‌ی آن در هر آن کو می‌زند	بهر او دولت سری بیرون کند

(دفتر ۵ ص ۴۷۳)

طبق نظر مولوی کمترین فایده‌ی کار و کوشش گرچه بظاهر بیپه‌وده باشد، همان ایجاد نشاط درونی و صحت بدن است؛ این مطلب را چنین بیان کرده است:

دوست دارد یار این آشفته‌گی	کوشش بیپه‌وده به از خفته‌گی
آنکه او شاهست او بی‌کار نیست	ناله از وی طرفه کو بیمار نیست

بهر این فرمود رحمن ای پسر کل یوم ۱۶ هو فی شان ای پسر

مشورت و رای‌زدن با دیگران

مولوی با اینکه عارف بزرگ ربانی و عالم الهی است، بنظر راقم این‌سطور خود يك جامعه‌شناس و يك دانشمند واقف به امور اجتماعی است؛ بهمین سبب بیش از بسیاری از بزرگان علم و ادب به مسائل و مشکلات اجتماعی پرداخته و هر مسأله‌ای را مطابق مقتضیات جامعه‌ی آن روزگار و اندیشه‌ی صوفیانه‌ی خود پاسخ شایسته داده که بسیاری از آن نظرات هم‌اکنون در جامعه‌ی ما قابل اعمال است و گاه مثل اینست که او واقعیات جامعه‌ی کنونی ما را بیان کرده است؛ از جمله بطوری که پیش از این توضیح داده شد، در مورد زن کلا بدبین است و بمانند قدما اصولاً بیشتر زنان را مکار و خدعه‌گر و در موارد بسیار شایسته‌ی شفقت و ترحم و در مواردی دیگر احساساتی و دور از منطق و تعقل صحیح می‌شناسد؛ اینک بعنوان مثال چند نمونه از اشعاری را که درباره‌ی زنان سروده است ذکر می‌نماید:

گفت امت مشورت با که کنیم	انبیا گفتند با عقل امیم
گفت اگر کودک درآیه یا زنی	کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن و آنچه گفت	تو خلاف آن کن و در راه افت
	(دفتر ۲ ص ۱۱۴ ك)

و سپس نفس اماره‌ی انسان را بمنزله‌ی زن و از آن بدتر می‌خواند؛ زیرا نفس اهل منطق و استدلال

۱۴- کل یوم هو فی شان؛ یعنی خداوند همیشه و در هر زمان در تجلی است با اینکه نیاز و حاجت در ساحت کمال او راه ندارد (از سوره‌ی رحمن آیه ۲۹)

نیست، بلکه همیشه تمناهای بسیار دارد، بدون آن که به حسن و قبح آنها توجه نماید؛ می‌گوید:

نفس خود را زن شناس و زان بتر	زان که زن جزواست و نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر می‌کنی	هرچه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه می‌فرمایدت	نفس مکار است مکاری زایدت
مشورت با نفس خود اندر فعال	هرچه گوید عکس آن باشد کمال

(دفتر ۲ ص ۱۶۱)

نظر مولوی بر آنست که انسان گرچه خود را عاقل می‌داند و هم دانا می‌پندارد و بقول سعدی که گفته است:

گر از بسیطر زمین عقل منهدم گردد بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

با این حال بهتر است که انسان در کارها به مشورت بپردازد و با صلاح‌دید آدمهای مجرب و مورد اعتماد تصمیم بگیرد؛ شعرش چنین است:

ورچه عقلت هست با عقل دگر	یار باش و مشورت کن ای پسر
با دو عقلی از بلاها وارهی	پای خود بر اوج گردونها نهی

(دفتر ۳ ص ۳۵۵)

در موضوع مشورت به کرات و بمناسبت‌های مختلف سخن گفته و هر بار مطلب را بنوعی خاص بیان داشته است؛ در يك جا عبارت «امرهم شوری» را آورده و منظورش آنست اگر بدستور قرآن کریم رفتار شود و با یاران یگانه مشورت بعمل آید، یاران همیشه پشت و پناه انسانند و راه را از چاه می‌نمایند، در نتیجه انسان گمراه نمی‌شود؛ می‌گوید:

امرهم شوری بخوان اندر صحف	یار را باش و مکن از ناز اف
یار باشد راه را پشت و پناه	چون که نیکو بنگری یارست راه

چون که در یاران رسی خامش نشین اندر آن حلقه مکن خود را نگین
(دفتر ۶ ص ۵۷۰)

و در جائی دیگر بمناسبت، اندیشه‌ها و آراء مختلف
را در امر مشورت به چراغهای متعدد تشبیه می‌کند که
با وجود آنها روشنی بیشتر و مشکل آسانتر می‌شود؛
چنین می‌گوید:

امرهم شوری برای این بود
کز تشاور ۱۵ سهو و کژ کمتر شود
کاین خردها چون مصابیح ۱۶ انور است
بیست مصباح از یکی روشنتر است
بوکه ۱۷ مصباحی فتد اندر میان
مشتمل گشته ز نور آسمان
(دفتر ۶ ص ۵۹۴)

بنظر مولوی اهمیت موضوع وقتی بیشتر می‌شود که
شاید یکی از چراغها (آراء) از نور آسمان روشن شده
باشد و لذا ما را بهتر و زودتر به حقیقت برساند.
و نیز در جای دیگر مطلب را با عبارات خاص بیان
کرده است؛ این طور:

عقل را با عقل دیگر یار کن
امرهم شوری بخوان و کار کن
(دفتر ۵ ص ۴۲۶)

همچنان که در قرآن کریم عبارت مشورت به دو شکل
آمده یکی «و امرهم شوری بینهم» و دیگری «و شاورهم

۱۵- تشاور مصدر باب تفاعل است و بمعنی بایکدیگر رای زدن و تبادل
نظر کردن.

۱۶- مصابیح جمع مصباح و بمعنی چراغ است.

۱۷- بوکه بمعنی شاید که آمده است.

فی الامر» و هر کدام شأن نزول و توجیه و تفسیر خاصی دارد که برای اطلاع از آنها باید به تفاسیر معتبر مراجعه کرد؛ مولوی نیز این مطلب را بدو صورت بیان کرده که صورت دوم آن را چنین توضیح داده است:

مشورت کن با گروه صالحان بر پیامبر امر شاور هم بدان
(دفتر ۶ ص ۵۹۲)

در جایی دیگر باز هم از مشورت چنین یاد کرده است:

مشورت ادراك و هشیاری دهد عقلها مرعقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بسکن ای رای زن مشورت کالمستشار مؤتمن
(دفتر ۱ ص ۴ ک)

آئین دوستیابی از نظر مولوی

با چه کسی باید دوست شد و در چه صورتی می توان با دوست همخو گردید؟ مولوی در این موضوع به کرات اظهار نظر کرده است؛ از جمله گوید:

خوی با او کن که خور را آفرید خویهای انبیا را پرورید
بره ای بدهی ربه بازت دهد پرورندهی هر صفت خود رب بود
بره پیش گرگ امانت می دهی گرگ و یوسف را مفرما همری
گرگ اگر با تو نماید روبهی هین مکن باور که ناید زوبهی
جاهل ار با تو نماید همدلی عاقبت زخمت زند از جاهلی
(دفتر ۶ ص ۵۶۶)

درباره ی همین موضوع است که داستان دوستی دده خرسه را با لطف خاصی بیان می کند و موضوع راندن مگس را با بکار بردن سنگ بر روی دوست خود نمونه ی

کامل دوستی نادان نشان می‌دهد و از آن نتیجه می‌گیرد که:

وین مثل بر جمله عالم فاش کرد کین او مہراست و مہر اوست کین گفت او زفت و وفای او نحیف بشکند سوگند مرد کٹ سخن تومیفست از عہد و سوگندش بہ دوغ صد ہزاران مصحفش خود خوردہ گیر گر خورد سوگند زان بدتر کند کہ کنی بندش بہ سوگند گران حاکم آن را بر درہ بیرون چہ ہم زند بروی او سوگند را (دفتر ۲ ص ۱۵۸)	سنگت روی خفته را خشخاش کرد مہر ابلہ مہر خرس آمد یقین عہد او مست است ویران و ضعیف گر خورد سوگند ہم باور مکن چونکہ بی سوگند گفتش بد دروغ نفس او میراست و عقل او اسیر چون کہ بی سوگند پیمان بشکند زان کہ نفس آشفته گردد چون از آن چون اسیری بند بر حاکم نہد بر سرش کوبد ز خشم آن بند را
---	---

در این زمینه باز ہم گفتار مکرری دارد و ہمگان رادر انتخاب دوست ہشدار می‌دهد و دوست بد را ہمچون مار بد، بلکہ بدتر می‌شمارد؛ چنان کہ می‌گوید:

تا نریزد بر تو زہر آن زشتگو مرد نبود آن کہ باشد راہزن گر نپیوندد بہم بادش برد پس نتایج شد ز جمعیت پدید (دفتر ۶ ص ۵۴۴)	یار بد مار است ہین بگریز ازو یار را از رہ برد آن راہزن این حصیری کہ کسی می‌گسترد حق زہر جنسی چو زوجین آفرید
--	--

مولوی دوستی جاہل را با دوستی گرگ برابر می‌شمارد و ہر دو را خطرناک می‌داند؛ جائی کہ گوید:

ہین مکن باور کہ ناید زوبہی کم شنو، کان ہست چون سم کہن (دفتر ۶ ص ۵۶۶)	گرگ اگر با تو نماید روبہی دوستی جاہل شیرین سخن
---	---

مولوی بر آن نظر است کہ انسان می‌تواند از

طریق احسان و نیکوکاری برای خود دوست فراهم آورد و یا از این طریق از دشمنی کردن دشمنان بکاهد که این خود دستورالعملی برای بهبود وضع اجتماعی است؛ این رویه امروز نیز قابل اجراست؛ شعرش گویای این امر است:

پس صله‌ی یاران ره لازم شمار ورعدو باشد هم این احسان نکوست ورنگردد دوست کینش کم شود پس فوائد هست غیر این و لیک حاصل این آمد که یار جمع باش زان که انبوهی و جمع کاروان	هر که باشد گر پیاده ور سوار که به احسان هم عدو گشتست دوست زان که احسان کینه را مرهم شود از درازی خائفم ای یار نیک همچو بتگر از حجر یاری تراش رهزنان را بشکند پشت و سنان (دفتر ۲ ص ۱۵۸)
---	--

در وقت صحت و سلامت همه یار انسانند، ولی در زمان غم و گرفتاری بجز خداوند کسی غمگسار نیست؛ پس بهتر آنست که همان درد و غم همراه انسان باشد؛ چنان که می‌گوید:

وقت صحت جمله یارند و حریف وقت درد و غم بجز حق هیچکس پس همان درد و مرض را یاد دار پوستین آن حالت درد تو است	وقت درد و غم بجز حق کوالیف ^{۱۸} خود نباشد مرترا فریاد رس چون ایاز از پوستین گیر اعتبار که گرفته است آن ایاز آن را به دست (دفتر ۵ ص ۵۰۲)
---	--

در هنگام عیادت پیروان ذوالنون از او باز هم موضوع دوستی را پیش می‌کشد، و می‌گوید:

دوستان بین کو، نشان دوستان دوستان را رنج باشد همچو جان

۱۸- الیف صیفه‌ی فعلیل بمعنی دوست و دمساز است.

کی‌گران گیرد زرنج دوست‌دوست	رنج مغز و دوستی آن را چوپوست
نی نشان دوستی شد سرخوشی	در بلا و آفت و محنت کشی
دوست همچون زر بلا چون آتش است	زر خالص در دل آتش خوش است
رنج بر خود گیر گر تو دوستی	رو مگردان گر تو نیکو خوستی

(دفتر ۲ ص ۱۴۱)

در باب دوستی با اشخاص باز هم سخنان جالبی دارد؛ از جمله گوید:

عاقل آرد معرفت را در میان	جاهل آرد معرفت را بر زبان
گفت پیغمبر عداوت از خرد	بهر از مهری که از جاهل رسد
دوستی با مردم دانا نکوست	دشمن دانا به از نادان دوست
دوستی ابلهان رنج و ضلال	این حکایت بشنو از بهر مثال

(دفتر ۲ ص ۱۵۱)

نکته‌ای در روانشناسی امروز

مولوی در ارتباط با تمایلات تکبیت شده و عقده‌های روانی مثالهای مکرری آورده است؛ از جمله درباره‌ی کسی که از امیری اسبی خواسته و آن اسب بعلت اینکه سرکش بوده است باعث عدم رضایت متقاضی شده است، مولوی از این تمثیل نتیجه گرفته و نظر خود را چنین بیان داشته است:

آن یکی اسبی طلب کرد از امیر	گفت رو آن اسب اشهب ۱۹ را بگیر
گفت آن را من نخواهم گفت چون	گفت او واپس رواست و پس حرون ۲۰
سخت پس پس می‌رود او سوی بن	گفت دمش را بسوی خانه کن
دم این استور نفست شهوت است	زان سبب پس پس رود آن خود پرست
شهوت او را که دم آمد ز بن	کن مبدل شهوت عقبیش کن

۱۹- اشهب اسب سفید را گویند.

۲۰- حرون بمعنی اسب سرکش است.

چون ببندی شهوتش را از رغیف^{۲۱} سر کند آن شهوت از عقل شریف
 همچو شاخی که ببری از درخت سرکند قوت زشاخ نیکبخت
 چون که کردی دم او را آن طرف گر رود واپس رود تا مکتف^{۲۲}
 (دفتر ۶ ص ۵۵۹)

این امر یکی از قوانین روانی با اهمیت است، هنگامی که یکی از فعالیتهای روانی سرکوب شود، فعالیت دیگری بجای آن قدرت بیشتر پیدا می کند امروز ثابت شده است که تقریباً تمام این عوامل باطنی پس رانده شده و سرکوفته و امیال غریزی که با شرائط زندگانی اجتماعی سازگاری نداشته، تحت تعلیم و تربیت و اوضاع و احوال محیط بصورت دیگری خود نمائی کرده است؛ نتیجه آنکه تنها تعلیم و تربیت صحیح است که نیروهای ذخیره شده از غرائز طبیعی را با استخدام عقل و فعالیتهای وجدانی و تیزکردن هوش در می آورد؛ همین معنی است که می گویند گاهی نبوغها و آثار هنری ارزنده نیز نتیجه همان تمایلات سرکوفته است؛ و لذا مولوی معتقد است چنانچه انسان با نفس خود مبارزه کند و از اجرای تمنیات نفسانی سر باز زند، زود باشد که به مقامات معنوی و والای بشری دست یابد، همچون شاخه‌ی ضعیف درخت که پس از قطع شدن درخت را بارورتر و محصول آن را بهتر و مرغوب تر می سازد، می بینیم که این موضوع مهم مربوط به روانشناسی نیز چگونه مورد توجه مولوی قرار گرفته است؛ و نیز در پاره‌ای از موارد دیگر باز هم به مناسبت نکته‌های دیگری در باب روانشناسی عملی را گوشزد می نماید؛ بمانند این اشعار:

۲۱- رغیف بمعنی نان کرده آمده.

۲۲- مکتف بمعنی پناه جوینده است.

مرء مخفی لدی طی اللسان ^{۲۳}	گفت پیغمبر به تمییز کسان
رحمت کن مهر من در دل نشان	رنگ رو از حال دل دارد نشان
رنگ روی زرد دارد صبر و نکر ^{۲۴}	رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر
آدمی و جانور جامد نبات	درمن آمد آنچه در وی گشت مات
رنگ روی و قوت سیما برد	در من آمد آن که دست و پا برد

(دفتر ۱ ص ۳۵)

هر سخن جائی و هر نکته مقامی دارد

داستان مؤذن زشت‌آواز

مولوی نقل می‌کند، مؤذنی بود بسیار کریه آواز، صدای زشت او همه شب خواب خوش را بر مردم حرام و آنان را به دردسر دچار می‌کرد؛ کودکان از آواز سهمناک او بلرزه می‌افتادند؛ بدینجهت مردم بر او گرد آمدند و از وی درخواست کردند، که اگر ممکن است یک چند از اذان گفتن صرف نظر نماید؛ ولی او نپذیرفت و کار ناراحت‌کننده‌ی خویش را ادامه می‌داد؛ در آن زمان چون قافله‌ای عازم خانه‌ی کعبه بود، باو پیشنهاد کردند که خوب است تو هم همراه قافله حرکت کنی و به سفر بیت‌الله روی و سورات او را برای این مسافرت طولانی فراهم کردند؛ مؤذن زشت‌آواز این پیشنهاد را پذیرفت و همراه قافله براه افتاد؛ شبی که کاروان به سر منزل کفار رسیده و در آنجا اطراق کرده بود؛ مؤذن بعادت معمول آهنگ اذان کرد، هرچند همراهان او را نصیحت کردند که اذان تو در اینجا موجب نزاع و

۲۳- یعنی انسان در زیر زبان خود پنهان است.

۲۴- نکر بمعنی ناسپاسی و هم بمعنی مرد زیرک آمده است.

گرفتاری ما با کفار خواهد شد، او نپذیرفت و بانگ نماز برداشت؛ کاروانیان با ترس و لرز انتظار فتنه‌ای را داشتند که او با اذان خود ایجاد می‌کرد.

ناگهان یکی از کفار را دیدند که با شمع‌ها و چراغ‌ها و شیرینی و تحفه‌های فراوان پیش می‌آید و پیرسان پیرسان جویای مؤذن مذکور است و می‌گویند: این مؤذن کیست و کجاست که صدای او راحت جان من شده است؟

کاروانیان از او جریان را پرسیدند؛ در پاسخ گفت: دختری بسیار زیبا و دلربا دارم؛ او مدتی است که عاشق دین اسلام شده است و آرزو دارد که مسلمان شود؛ هرچه او را پند می‌دهم، مؤثر واقع نمی‌شود و این سودا از سرش بیرون نمی‌رود، و من در این باره چاره‌ای نمی‌شناختم، تا اینکه آواز کریه این مؤذن را شنید؛ پرسید این صدای زشت و ناراحت‌کننده از کیست و برای چیست؟ زیرا من در تمام عمر این چنین صدای زشتی نشنیده‌ام؟ خواهرش گفت: این آواز اعلام و شعار مسلمانان است ولی او باور نکرد و موضوع را از دیگران جویا شد. آنها هم حرف خواهرش را تصدیق کردند و چون برای او یقین حاصل شد، صورتش زرد و از مسلمانی دلش سرد گشت؛ در نتیجه من از تشویش و عذاب آسوده شدم، تا جایی که ادامه می‌دهد:

راحتم این بود از آواز او	هدیه آوردم بشکر آن مرد، کو
چون بدیدش گفت این هدیه بگیر	چون مرا گشتی مجیر و دستگیر
هست ایمان شعله‌ی زرق و مجاز	راهنم همچون که آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق با یزید	چند حسرت، بردل و جانم رسید

(دفتر ۶ ص ۵۴۸)

مولوی از بیان این داستان می‌خواهد نتیجه بگیرد

که تظاهرات دینی اگر نامتناسب باشد بجای اینکه موجب تبلیغ و ارشاد و ایجاد علاقه‌ی دینی شود ممکن است گاهی اثر منفی بوجود آورد و در نتیجه بر خلاف انتظار گروهی را بدبین و از پذیرفتن آئین پاك اسلام فراری سازد.

حکمت و عقل بدون ثمر

مولوی برای بیان حقایق زندگی قصه‌های کوتاه و زیبایی دارد؛ در جایی داستانی آورده که برگردان آن به نثر چنین است:

عربی در یکطرف شترش جوال گندمی را بار کرده بود و در طرف دیگر جوالی را پر از ریگ نموده تا تعادل بار شتر برقرار شود و شتر بتواند بار را به آسانی حمل کند؛ خود او نیز بر سر هر دو جوال نشسته بود و شتر را می‌راند.

مردی باو رسید و پس از سلام و احوال‌پرسی از وی پرسید؛ خوب دوست من بگو ببینم چه در بار داری؟ عرب در پاسخش گفت: در يك جوال گندم و در جوال دیگر ریگ گذاشته‌ام تا هر دو جوال هم‌وزن باشند.

مرد باو گفت می‌توانستی نصف گندم را در يك جوال و نصف دیگرش را در جوال دیگر بریزی تا بار شتر سبکتر شود و بهتر و راحت‌تر حرکت کند؛ عرب به عقل و درایت آن مرد آفرین گفت و چون او را این چنین هوشیار دید، پیشنهاد کرد بر شتر او سوار شود و سواره با هم حرکت کنند. در بین راه عرب به مرد فیلسوف نما گفت: خوب ای برادر، حالا از احوال خودت

برایم شرحی بیان کن، زیرا تو با چنین هوش و فهمی باید وزیر یا شاه باشی!

مرد پاسخ داد: خیر من يك آدم معمولی هستم نه شاه و نه وزیرم.

عرب او را گفت: پس بگو ببینم چقدر کالا و اجناس مختلف در دكانت هست؟

مرد جواب داد: خیر، من کالا و قماش و مال و منالی ندارم.

عرب از او سؤال کرد: بگو بدانم، چقدر نقدینه و زر و سیم داری و با این اندیشه و هوشیاریت گنجهایت را کجا پنهان کرده‌ای؟

مرد در جواب گفت: بخدا قسم آه در بساط ندارم، پا و تنم برهنه است و به نان شب محتاجم و هرچا نانی باشد بدانجا می‌روم و این حکمت و فضلیم برایم دردسری بیش نیست.

مرد عرب از این پاسخ در شگفت و عصبی شد، بر سر او فریاد کشید که پس از من دور شو، زیرا تو شومی و حکمت خود را از من دور بدار که می‌ترسم نحوست تو در من اثر کند؛ زیرا من با يك جوال گندم و يك جوال ریگ بهتر از تو زندگی می‌کنم و این حمق و نادانی برایم نیکوتر و مبارك است؛ تو هم اگر می‌خواهی از این شقاوت نجات یابی، عقل و حکمت را از خود دور ساز؛ مولوی نتیجه می‌گیرد که:

گر تو خواهی کت شقاوت کم شود جهد کن تا از تو این حکمت رود

بنظر مولوی حکمت و عقلی که زاده‌ی طبع و خیال و بدون فیض خداوندی باشد، موجب ظن و شك می‌شود و لذا بی‌ارزش است و هوش سرشار و فکر وقتی مفید

فایده و مؤثر خواهد بود که راهگشای خلق باشد و در راه حل مشکلات خود شخص یا جامعه مؤثر افتد؛ و گرنه از اندیشه‌های والائی که مردم مسلمان از آن برخوردار نشوند و خود حکیم و فیلسوف نیز از آن بهرمنند نگردد سودی عاید نخواهد شد.

نسبی بودن امور جهان

مولوی بر این نظر است که در این جهان، همه چیز نسبی است و کمال مطلق مخصوص ذات الهی است و نقص و نسبت در ساحت مقدس او راه ندارد؛ پس خوبی و بدی، زشتی و زیبائی، بزرگی و کوچکی و هرچیز که قابل درک و احصاء باشد، اعم از پدیده‌های کمی و کیفی نسبی و ناقص خواهد بود؛ شعرش بدین صورت است:

پس بد مطلق نباشد در جهان	بد به نسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست	کان یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای‌بنه	مر یکی را زهر و دیگر را چوقند
زهر مار آن مار را باشد حیات	نسبتش با آدمی آمد مامت
خلق آبی را بود دریا چو باغ	خلق خاکی را بود آن درد و داغ
همچنین برمی‌شمر ای مرد کار	نسبت این از یکی تا صد هزار
منگر از چشم خودت آن خوب را	بین بچشم طالبان مطلوب را

(دفتر ۲ ص ۳۲۵)

و نیز مولوی بر آن نظر است که مردم بر حسب محیط زندگی و مقتضیات سیاسی و اقتصادی و اجتماعی خود با یکدیگر تفاوتها و اختلاف نظرهای دارند و بهمین مناسبت ممکن است بعضی از اعمال و رفتار آنان در یکجا خوب و همان اعمال و رفتار در جایی دیگر بد و مذموم جلوه کند؛ چنان که در این خصوص چنین گوید:

هرکسی را سیرتی پنهاده‌ایم هرکسی را اصطلاحی داده‌ایم
 در حق او مدح و در حق تو ذم در حق او شهد و در حق تو سم
 (دفتر ۲ ص ۱۰۶ ك)

و در جائی دیگر باز هم از نسبی بودن امور جهان
 یاد کرده است؛ بدین عبارات شعری:

خیر مطلق نیست زینها هیچ‌چیز شر مطلق نیست زینها هیچ‌چیز
 نفع و ضرر هر یکی از موضع است علم‌زین رو واجب است و نافع است
 (دفتر ۶ ص ۳۹۰ ك)

بی‌اعتنائی به جهان و مظاهر مادی آن

مولوی به این جهان و ساکنان آن از افق بلندی
 می‌نگرد و معتقد است که زمین برای اشخاص ژرف بین
 و کسانی که دارای سعه‌ی صدر هستند همچون گهواره
 تنگ و تاریک است؛ پس توقف و استقرار در آن و
 دلبستگی فوق‌العاده را نسبت به آن مناسب نمی‌داند؛ این
 معنی را می‌توان چنین توضیح داد که از نظر مولوی
 اظهار علاقه‌ی شدید و حرص فراوان به این گهواره
 که سکنائی موقت و ناپایدار است موجه نیست؛ زیرا
 ممکن است موجب ویرانیها و تضییع حقوق دیگران و در
 تنگنا قرار دادن آنان شود؛ البته این امر با کار و کوشش
 و خدمت و ایثار به افراد جامعه منافات ندارد؛ بهمین
 سبب مولوی بر آن نظر است که هوشیاران و آگاهان به
 این امر مایلند که بزودی از این گهواره‌ی کودکانه بگذرند
 و به جهان پهن‌تر دیگر که همان نشئه آن جهان است
 رو آورند؛ شعرش در این زمینه چنین است:

این زمین چون گاهواره‌ی کودکان
 بالفان را تنگ می‌دارد مکان
 بهر طفلان حق زمین را مهد خواند
 شیر در گهواره بر طفلان نشاند
 خانه تنگ آمد از این گهواره‌ها
 طفلکان را زود بالغ کن شها
 هان مکن ای گاهواره خانه تنگ
 تا تواند رفت بالغ بی درنگ
 (دفتر ۶ ص ۶۴۸)

به‌همین مناسبت مولوی با آن طرز تفکر صوفیانه،
 لذت‌های معنوی را ارزنده و پایدار و لذت‌های مادی را
 بی‌ارزش و زودگذر می‌شناسد و در این باب مکرر داد
 سخن داده است؛ در یکجا گفته است:

راه لذت از درون دان نز برون	ابلهی دان‌جستن از قصر و حصون
آن یکی در کنج زندان مست و شاد	وان دگر در باغ ترش و بیمراد
قصر چیزی نیست ویران کن بدن	گنج در ویرانه است ای میر من
آن نمی‌بینی که در بزم شراب	مست آنکه خوش شود کو شد خراب

(دفتر ۶ ص ۶۱۳)

موضوع ترجیح لذایذ معنوی را بر لذایذ مادی،
 فلاسفه و دانشمندان غیر صوفی و علمای اخلاق نیز
 پیش از مولوی و بعد از وی بشکلهای متفاوت متذکر
 شده و اهمیت و ارزش لذات معنوی را مدلل داشته‌اند؛
 از آن جمله است، موضوع مباحثه‌ی محمد زکریای رازی
 دانشمند معروف و شهید بلخی که در کتاب صوان الحکمه
 مذکور شده است.

اما مولوی این مطلب را جای جای بتفاوت یاد کرده
و در یکجا، لذات مادی جهان را مکر و نیرنگ، دارای
نور کوتاه و ظلمات دراز معرفی می‌کند و می‌گوید:

جمله لذات هوا مکر است و زرق	موز تاریکی است گرد نور برق
برق نور کوتاه و کذب مجاز	گرد او ظلمات و راه تو دراز
نی بنورش نامه تانی خواندن	نی به منزل اسب تانی راندن
لیک جرم آن‌که باشی رهن برق	از تو روی اندرکشد انوار شرق

(دفتر ۶ ص ۶۳۰)

در همین زمینه است که مولوی جهان و نعم آن را
به دهان تمساح و کرمهای کنار دندانهای آن تشبیه می
کند، و می‌گوید:

این جهان پر ز نقل و پر ز نان	چون دهان باز آن تمساح دان
بهر کرم و طعمه‌ای روزی تراش	از فن تمساح دهر ایمن مباش

(دفتر ۶ ص ۶۳۰)

نتیجه آن که بنظر مولوی نعمتهای جهان همچون
سراب است که از دور انسان را گول می‌زند و از نزدیک
خالی بودن آنها معلوم می‌شود در این باب می‌گوید:

همچنین جمله نعیم این جهان	بس‌خوش است از دور پیش از امتحان
می‌نماید در نظر از دور آب	چون روی نزدیک آن باشد سراب
گنده پیر است او و از بس چاپلوس	خویش را جلوه دهد چون نوعروس
هین مشو مغرور آن گلگونه‌اش	نیش نوش آلوده‌ی او را مچش

(دفتر ۶ ص ۵۳۹)

اجتماعی بودن دین اسلام

مولوی معتقد است که اسلام يك دین اجتماعی است

و مقررات این دین به حفظ جامعه از بلیات و آسیبها توجه کافی دارد و کلا رهبانیت و گوشه‌گیری و ترك دنیا در اسلام نهی شده است و این مطلب را در موارد بسیار بروشنی گوشزد کرده است؛ از جمله گوید:

مرغ گفتش خواجه در خلوت مایست
دین احمد را ترهب نیک نیست
از ترهب^{۲۶} نهی فرمود آن رسول
بدعتی چون بر گرفتگی ای فضول
جمله شرطست و جماعت در نماز
امر معروف و زمنکر احتراز
رنج بدخویان کشیدن زیر صبر
منفعت دادن به خلقتان همچو ابر
خیر ناس ان ینفع الناس ای پسر
گر نه سنگی چه حریفی با مدر^{۲۷}
هر میان امت محروم باش
سنت احمد* مهل محکوم باش
چون جماعت رحمت آمد ای پسر
جهد کن کز رحمت آری تاج سر
در جوابش گفت صیاد عیار
نیست مطلق این که گفتی هوشدار
هست تنهایی به از یاران بد
نیک چون با بد نشیند بد شود
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه
مصلحت در دین عیسی غار و کوه
(دفتر ۶ ص ۵۴۳)

اشعار فوق‌الاشعار نظر مولوی را در باب اینکه

۲۶- ترهب، مصدر باب فاعل بمعنی راهب شدن است و راهب بمعنی کسی که در دیر منزوی باشد و به عبادت مشغول شود؛ معنای دیگر آن شیر درنده است.

۲۷- مدر بمعنی کلوخ و گل است. * - مهل یعنی مگذار.

عزالت و گوشه نشینی مردود است بروشنی نشان می‌دهد و صریحاً متذکر می‌شود که این امر در اسلام بدعت است؛ زیرا دین اسلام مسلمانان را به کارهای اجتماعی و حتی عبادات اجتماعی از جمله نمازهای جماعت توصیه می‌فرماید و می‌افزاید که مسلمان باید مانند ابر سودش به خلق خدا برسد؛ پس بنظر او بهترین مردم کسانی هستند که سودشان عاید دیگران شود که البته حشر و نشر مسلمان باید با مردم نیک سیرت باشد نه بد اندیش؛ و تأکید دارد که دین اسلام پیروان خود را به تلاش و کوشش و کوشش و جنگ و درگیری با مخالفان ترغیب و تشویق می‌نماید، و حال آنکه در دین مسیح پناه بردن به غارها و کوهها توصیه شده است؛ حدیث «لا رهبانیه فی الاسلام» مؤید نظر مولوی است و او در اشعار یادشده دوبار از منع ترهب یاد کرده و نیز حدیث دیگر الجماعة رحمة را نیز در اشعار خود مکرر آورده است. در همین زمینه است که همکاری و یارمندی را نیز در فعالیت‌های اجتماعی گوشزد می‌نماید؛ جائی که می‌گوید:

یار می‌جو تا نیابی راه را	ورنه کی دانی تو راه و چاه را
گفت صدق دل بیاید کار را	ور نه یاران کم نیاید یار را
راه سنت با جماعت به بود	اسب با اسبان یقین خوشتر رود
همراهی را جو کزو یابی مدد	همدل و همدرد جویان صمد

(دفتر ۶ ص ۳۵۹ ک)

در موضوع مذموم بودن رهبانیت مطلب را بصورت های دیگر نیز توضیح داده است؛ از جمله برآنست که وقتی دشمن نباشد جهاد، صورت نمی‌گیرد و اگر تمایلات جنسی وجود نداشته باشد، نسل ادامه پیدا نمی‌کند، و

نیز برای آنکه انسان بتواند در راه خدا انفاق نماید، باید به کسب و کار پردازد و درآمدی بدست آورد؛ شعرش چنین است:

چون عدو نبود جهاد آمد محال
 شهوت ار نبود نباشد انتسال^{۲۸}
 هین مکن خود را خصی^{۲۹} رهبان مشو
 زآن که عفت هست شهوت را گرو
 بی هوی نهی از هوی ممکن نبود
 هم غزا با مردگان نتوان نمود
 انفقوا گفته است پس کسی بکن
 زان که نبود خرج بی دخل کهن
 گر چه آرد انفقوا را مطلق او
 تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا^{۳۰}
 پس کلوا از بهر دام شهوت است
 بعد از آن لا تسرفوا زان عفت است
 (دفتر ۵ ص ۲۸۸ ك)

نظر مولوی نسبت به نوع بشر

بنا به اعتقاد مولوی نفس اماره بدو شرور است، همانطور که حضرت علی بن ابیطالب (ع) فرموده: «ان النفس امارة بالسوء الا مارحم الله»؛ همین معنی در قرآن کریم نیز چنین آمده است: «ان الانسان لفی خسر الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات و تواصوا بالحق و تواصوا بالصبر» (سوره ی عصر آیه ۲ و ۳)

۲۸- انتسال مصدر باب افتعال بمعنی تولید نسل کردن.

۲۹- خصی یعنی کسی که بیضه ندارد و مقطوع النسل است.

۳۰- یعنی کسب درآمد کنید و سپس در راه خدا انفاق نمائید.

پس بدین سبب بشر به تربیت و ارشاد نیاز فراوان دارد و علت اصلی بعثت پیامبران نیز همین است. مولوی در این باب به کرات مطالب جالبی بزبان شعر سروده است؛ از جمله گوید:

مر بشر را پنجه و ناخن مباح کو نه دین اندیشد آنکه نی سداد

و پس از تمثیلی که درباره‌ی نافرمانی آدم و خوردن گندم و پیروی او از نفس اماره می‌آورد، نتیجه می‌گیرد که وقتی بشر تابع نفس خود می‌شود کافر نعمت و گمراه می‌گردد؛ شعرش چنین است:

آدمی اندر بلا کشته به است
نفس کافر نعمت است و گمراه است
نفس کافر خود همی ندهد امان
گشت طاغی چون که فارغ شد ز نان
آدمی خود مبتلا بهتر بود
زان که زار و عاجز و مضطر بود
(دفتر ۶ ص ۶۴۸)

و نیز مولوی در جایی دیگر وجود انسان را مجمع تضادها اعم از خوبیها و بدیها می‌داند و نظرش آنست که هر دو جنبه ممکن است بر اثر تربیت خوب یا بد تقویت گردد؛ بهتر است از شعر خود او بهرمنند شویم، آنجا که می‌گوید:

ظاهر و باطن اگر باشد یکی
نیست کس را در وجود او شکی

در وجود ما هزاران گرگ و خوک
 صالح و ناصالح و خوب و خشوک^{۳۱}
 حکم آن خو راست کو غالبتر است
 چون که زر بیش از مس آمد آن زر است
 سیرتی کان در وجودت غالب است
 هم بر آن تصویر حشرت واجب است
 ساعتی گرگی در آید در بشر
 ساعتی یوسف رخی همچون قمر
 می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها
 از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
 (دفتر ۲ ص ۱۴۰)

شاید بتوان ایندو حالت متضاد را همچون نفس
 اماره و نفس مطمئنه دانست که در اسلام آمده است و
 پیشوایان بزرگ دینی از آن یاد کرده‌اند.

ارزش مال و منال و شرط تجارت در نظر مولوی

بنظر مولوی مال و منال و هرچه مربوط به امور
 دنیوی است، از قبیل خوراک، پوشاک و مسکن، زن و
 فرزند و امثال آنها چنانچه سبب فراغ دل و اطمینان
 خاطر و آمادگی انسان برای فکر و ذکر و عمل نیک باشد
 و سالك را در نیل به حقیقت یاری و او را در طریق خیر
 مدد نماید، مذموم نیست، بلکه از لوازم زندگی است
 و بمنزله‌ی بال و پر مرغی است که بدون آن پرواز
 نتواند کرد؛ بنابراین داشتن مال و منال برای کسی که

۳۱- خشوک بمعنی زشت و حرامزاده، چرب‌زبان آمده است در صورتی
 که به فتح خاء باشد؛ اما اگر به ضم خاء خوانده شود ظاهراً تخفیفی و تلمیحی از
 کلمه‌ی خوش است، چنان که هم‌اکنون در یزد معمول است و گاهی خوش را
 خش می‌گویند.

دلش بخدا متوجه باشد ناپسند و مذموم نیست، بلکه سبب پیشرفت او در کار دین و امور اخروی نیز هست؛ ولی اگر این مال و منال ایجاد تعلق کند و تمام افکار او را بجمع مال و ثروت و حفظ آن متوجه سازد، در آن صورت مذموم است و موجب هلاک و تباهی است؛ بمانند آب که اگر در کشتی جریان یابد موجب غرق آن می‌شود ولی در زیر کشتی سبب حرکت آن می‌گردد؛ در اینجا مولوی به حدیث نعم المال الصالح للرجل صالح (یعنی چه اندازه مال شایسته برای مرد شایسته مطلوب است) اشاره می‌کند و می‌گوید:

مال را کز بهر دین باشی حمل نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک گشتی است آب اندر زیر کشتی پشتی است
(دفتر ۱ ص ۷۲ ك)

با این حال مولوی در موارد بسیار مادی‌گرایان و زر دوستان را به شدت مورد انتقاد قرار می‌دهد؛ چنان که می‌گوید:

چون ببیند سیم و زر آن بینوا بهر زر گردد ز خان و مان جدا
زر خرد را واله و شیدا کند خاصه مفلس را که خوش رسوا کند
(دفتر ۱ ص ۶ ك)

اما در مورد تجارت، مولوی اظهار نظر می‌کند که اگر تاجر در تجارت خود ترس داشته باشد، سود نخواهد برد؛ لذا او باید در کارش با دل و جرئت باشد؛ چنان‌که می‌گوید:

تاجر ترسنده طبع شیشه دان در طلب نی سود دارد نی زیان
بل زیان دارد که محروم است و خوار نور او باشد که باشد شعله‌خوار
(دفتر ۳ ص ۳۸۰ ك)

در همین زمینه مولوی برآنست که اگر برحسب اتفاق امکاناتی فراهم شود و کسی مالی بچنگ آورد، این امر از شذوذ و نادر است زیرا قانون خلقت ایجاب می‌کند که باید در طلب کوشید و در جستجو و تلاش بود، تا نتیجه بدست آید؛ چنان که می‌گوید:

گر یکی گنجی بیابد نادر است	ور باستد از طلب هم قاصر است
هرکه چیزی جست بی‌شک یافت او	چون بجد اندر طلب بشتافت او
چون نهادی در طلب پا ای پسر	یافتی و شد میسر بی‌خطر
هین مباش ای‌خواجه یکدم بی‌طلب	تا بیابی هرچه خواهی بی‌تعب
عاقبت جوینده یابنده بود	چون‌که در خدمت شتابنده بود
در طلب چالاک شو وین فتح باب	در نگر والله اعلم بالصواب

(دفتر ۳ ص ۲۳۸ ک)

خوش‌بینی نتیجه‌ی بردباری است

مولوی معتقد است که بسیاری از مشکلات با بردباری آسان می‌شود و نومیدیم‌ها به امید منجر می‌گردد، بشرط آن که در امور خوش‌بین باشیم؛ در این خصوص چنین نتیجه گرفته است:

ای بسا کارا که اول صعب گشت	بعد از آن بگشاده شد سختی‌گذشت
بعد نومیدی بسی امیدهاست	از پس ظلمت بسی خورشیدهاست

(دفتر ۳ ص ۲۷۵)

به‌همین سبب نظر مولوی برآنست که در هنگام بلاها نباید مضطرب و ناامید بود و نیز هنگام زیان نشاید که اندوهناک شد؛ شعرش چنین است:

گر بلا آید ترا انده مبر	ور زیان بینی غم آن را مخور
کان بلا دفع بلاهای بزرگ	وان زیان منع زیانهای سترگ

راحت جان آمد ای جان فوت مال مال چون جمع آمدای جان شد و بال
(دفتر ۳ ص ۲۷۴)

بنا بنظر مولوی انسان گاهی در رسیدن به هدفهای
خود موفق می‌شود و گاهی هم ناموفق است؛ می‌گوید:

عزمها و قصدها در مآجرى	گاهگاهی راست می‌آید ترا
تا به طمع آن دلت نیت کند	بار دیگر نیت را بشکند
و ربکلی بی مرادت داشتی	دل شدی نومید امل کی کاشتی
و رنکاریدی امل از موریش	کی شدی پیدا براو مقهوریش
عاقلان از بی‌مرادیهای خویش	با خبرگشتند از مولای خویش

(دفتر ۳ ص ۳۱۴)

بنابراین تکلیف انسان آنست که به تلاش و عمل
بپردازد، اگر نتیجه حاصل شد که توفیق یافته و گر نه
همان بیمرادی و عدم موفقیت موجب توجه به خدا می
شود.

خوش‌بینی مولوی نسبت به همگان

مولوی کلا عارفی خوشبین است، بهمین سبب غالباً
همه را به خوش‌بینی و صلح و سلم و دوستی و محبت
دعوت می‌کند و هر جا بمناسبتی باین امر توجه را جلب
می‌نماید؛ مثلاً در جایی می‌گوید:

بد چه می‌گویی تو خیر محض را	هین تو رفعی کم‌شمر این خفص را
بد چه باشد مس محتاج مهان	شیخ کبود کیمیای بیکران
گر بهشت اندر روی تو خار جو	هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
دائم آتش را بترسانند ز آب	آب کی ترسید هرگز زالتهاب
در رخ مه عیب‌بینی می‌کنی	در بهشتی خار چینی می‌کنی
می‌پوشی آفتابی در گلی	رخنه می‌جوئی ز بدر کاملی
آفتابی کو بتابد در جهان	بهر خفاشی کجا گردد نهان

عیبها از رد پیران عیب شد غیبها از رشك پیران غیب شد
(دفتر ۲ ص ۱۸۷)

و این امر تقریباً مورد توجه کلیه‌ی عرفای بزرگ است که نسبت به نوع انسان خوش‌بین‌اند ولی در نفس خودبین و خودپرست نیستند، چنان‌که سعدی این توصیه را از مرشد خود شیخ شهاب‌الدین سهروردی پذیرفته و از او نقل می‌کند که گفته است:

مرا پیر دانای مرشد شهاب دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آنکه در نفس خودبین مباش دگر آنکه در جمع بد بین مباش

با اینحال همچنان که پیش از این اشارت رفت مولوی نسبت به انسانی که ارشاد نشده باشد بدبین است که گفته: «آدمی خوارند اغلب مردمان» ولی چه بسیار که کینه‌توزی را منع می‌کند و کینه‌جویان را اهل دوزخ می‌شمارد و می‌گوید:

کین‌مدار آنها که از کین گمرهند گورشان پهلوی کین‌داران نهند
اصل کینه دوزخ است و کین تو جزو آن کل است و خصم دین تو
چون تو جزء دوزخی هین‌هوشدار جزو سوی کل خود گیرد قرار
ور تو جزو جنتی ای نامدار عیش تو باشد چو جنت پایدار
تلخ‌با تلخان یقین ملحق شود کی دم باطل قرین حق شود
(دفتر ۲ ص ۱۱۳)

اختلاف اندیشه‌ها يك واقعیت است

مولوی معتقد است که مردم از لحاظ عقیده با یکدیگر متفاوت‌اند و این امر لازمه‌ی زندگی اجتماعی است، می‌گوید:

اولا بشنو که خلق مختلف
در حروف مختلف شور و شکی است
از یکی رو ضد یکی رو متحد
پس قیامت روز عرض اکبر است
هر که چون هندو بد، او سودائی است
چون ندارد روی همچون آفتاب
برگ یک گل چون ندارد خار او
و آن که سرتاپا گلست و سوسن است
مختلف جانند از یا تا الف
گرچه از یک رو، ز سرتاپا یکی است
از یکی رو هزل و از یک روی جد
عرض او خواهد که بازیب و فراست
روز عرضش نوبت رسوائی است
او نخواهد جز به شب همچون نقاب
شد بهاران دشمن اسرار او
پس بهار او رادو چشم روشن است
(دفتر ۱ ص ۷۷)

در این جهان زشت و زیبا، حق و ناحق، خوب و بد در کنار هم وجود دارند؛ بدون وجود یکی دیگری نمودی ندارد؛ این معنی را مولوی چنین بیان داشته است:

این حقیقت دان نه حقند این همه
زان که بی حق باطلی ناید پدید
گر نبودی در جهان نقدی بسدان
تا نباشد راست کی باشد دروغ
بر امید راست کج را می خرنند
گر نباشد گندم محبوب نوش
پس مگو جمله خیال است و ضلال
پس مگو این جمله دینها باطلند
حق شب قدر است در شبها نهان
نی همه شبها بود قدر ای جوان
آن که گوید جمله حق است احمق است
نی بیاطل گمراهانند این رمه
قلب را ابله بیوی زر خرید
قلبها را خرج کردن کی توان
آن دروغ از راست می گیرد فروغ
زهر در قندی رود آن که خورند
چه برد گندم نمای جو فروش
بی حقیقت نیست در عالم خیال
باطلان بر بوی حق دام دلند
تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود خالی از آن
و آن که گوید جمله باطل او شقی است
(دفتر ۲ ص ۱۷۷)

عدالت و بیدادگری از نظر مولوی

مولوی همچون یک دانشمند اجتماعی امروز عدل و

ظلم را مورد بررسی قرار داده است و تعریفی ساده و کوتاه و در عین حال جامع و وافی به مقصود برای هر دو بدست می‌دهد؛ در نظر او منظور از عدل آنست که هر چیز در موضع خود قرار بگیرد و به اندازه‌ی لیاقت و کفایت و مرتبتی که دارد به‌رمنند گردد و باین ترتیب ظلم در جایی واقع خواهد شد که هر چیز در موضع اصلی خود قرار نگرفته و لیاقت و کفایت و ثمره‌ی کوشش و کوشش مورد توجه نباشد و باصطلاح علماء «استعمال شئی در غیر مآوضع‌له» باشد؛

بنابراین اگر اشجار مثمر آب داده شوند و در نتیجه برای ابناء بشر مفید قرار گیرند، عدل متجلی شده‌است، همچنان که در جامعه هرکس نتیجه کوشش خویش را بیابد و از دسترنج خود بهره برد و منافع فعالیتش بدست خودش برسد؛ در این صورت مفهوم عدالت حاصل شده است؛ ولی اگر خارهای بی‌فایده آبیاری شوند، بدون آن‌که از آنها سودی عاید گردد، در واقع همانند آنست که انسانها بدون آن‌که کار مفیدی برای جامعه انجام دهند، از نتیجه‌ی فعالیتها و زحمات جامعه متنعم گردند. در این صورت می‌توان قاطعاً اظهار داشت که امر ظلم وقوع یافته است؛ سپس همه‌ی کسانی که سر بار جامعه هستند همانند خارهایی که آبیاری هم می‌شوند مرتکب ظلم شده‌اند و تمام افرادی که وقت خود را در خدمت جامعه قرار داده‌اند، عدالت را اجرا کرده‌اند.

شعر مولوی چنین است:

عدل چبود وضع اندر موضعش	ظلم چبود وضع در ناموضعش
عدل چبود آب ده اشجار را	ظلم چبود آب دادن خار را

(دفتر ۶ ص ۵۹۴)

اول اندیشه وانگهی گفتار

مولوی برآنست که گفتار بدون تعقل و اندیشه زیانهای جبران ناپذیر بیار می آورد ولی اگر این گفتار با عقل و فکر قبلی توأم باشد، بسا ممکن است گنج بی پایانی عاید گوینده کند؛ پس زبان را می توان به نیکی واداشت، در این صورت گفتار جامع حسنات خواهد بود و هم ممکن است بدون در نظر گرفتن و اندیشیدن به عواقب کار آن را به زشتی کشانید و مثلاً به بدگوئی مردمان و دشنام دهی دیگران پرداخت؛ در آن حال آتش در خرمن نیکیها خواهد زد و گوینده را یکسره گرفتار تبعات آن خواهد نمود.

بدین سبب مولوی در داستان تاجر و طوطی از این که تاجر نتوانسته زبان خود را از گفتن آنچه دیده است نگهدارد و در نتیجه از داشتن طوطی خوش بیان خود هم محروم شده است، دریغاگوی می شود و از آن نتیجه می گیرد و می گوید:

ای زبان تو بس زیانی مرا	چون توئی گویا چه گویم مرا ترا
ای زبان هم آتشی هم خرمنی	چنداین آتش دراین خرمن زنی
درنهمان جان از تو افغان می کند	گرچه هرچه گوئیش آن می کند
ای زبان هم گنج بی پایان توئی	ای زبان هم رنج بی درمان توئی
چند امانم می دهی ای بی امان	ای تو زه کرده به کین من کمان
یا جوابم را بگو یا داد ده	یا مرا اسباب شادی یاد ده

(دفتر ۱ ص ۴۶ ک)

حق سرانجام بر مسند خویش خواهد نشست

نظر مولوی برآنست که هرکس هر حالت و وضعی

که دارد مستحق آنست، زیرا صوفیان چون کلا به تقدیر خداوندی اعتقاد دارند و سرنوشت محتوم را از پیش تعیین شده می‌شناسند پس هرکسی را مستوجب همان حالتی می‌دانند که واجد آنست و این امر خرسندی‌خاطر آنان را از وضع موجود نشان می‌دهد که همواره شکرگزارند و از کسی و چیزی و حادثه‌ای شکوه نمی‌کنند؛ البته بسیاری از اهل شریعت براین اعتقاد نیستند، بلکه مبارزه با ظلم و فساد را سرلوحه‌ی اقدامات خویش قرار می‌دهند؛ ولی مبارزه‌ی صوفیان جنبه مقاومت منفی دارد؛ مولوی در این زمینه فرموده است:

هرکه در زندان قرین محنتی است	آن جزای لقمه‌ای و شهوتی است
هرکه در قصری قرین دولتی است	آن جزای کارزار و محنتی است
هرکه را دیدی به زر و سیم فرد	وان که اندرکسب کردن صبرکرد
آن که بیرون از طبایع جان اوست	منصب خرق ۳۲ سببها آن اوست

(دفتر ۲ ص ۱۵۱)

نتیجه‌ای که مولوی از این نظر می‌گیرد، البته مثبت است، زیرا بدین ترتیب وضع و حالت انسان را نتیجه‌ی اعمال و رفتارش می‌داند، یعنی او عملی را انجام داده و در برابر کیفر و پاداش آن را دیده و این خود قانونی است که عدالت خداوندی را متجلی ساخته است؛ در این خصوص، می‌گوید:

چون به قعر خوی خود اندر رسی پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
و چند سطر بعد:

مؤمنان آئینه‌ی یکدیگرند این‌خبر را از پیامبر آورند

پیش چشم داشتی شیشه کبود زان سبب عالم کبود می نمود
(دفتر ۱ ص ۳۶ ك)

اما باید این امر را مورد بررسی قرار داد که آیا هر زندانی در نتیجه افساد بزدان رفته است؟ و آیا همه ی کسانی که در قصرها قرین دولت اند جزای کارزارها و محنت های خود را می بینند؟ اینجاست که باید دقیقاً قائل بتفکیك شد.

وظیفه ی انسانها نسبت به یکدیگر

مولوی برآنست که افراد انسانی در زندگانی اجتماعی همه مسؤول یکدیگراند و هر يك وظائفي دارند که برای سلامت و بقای جامعه باید آن وظائف را انجام دهند؛ وی در این بیان از حدیث نبوی که فرموده است «کلکم راع و کلکم مسؤول عن رعیت» یعنی هریک از شما چوپان و در ضمن گوسفند یکدیگر و مسؤول دیگران هستید و پیامبر چوپان و حافظ تمامی رمه محسوب می شود یاد می کند و می گوید:

کلکم راع نبی چون راعی است	خلق مانده ی رمه او ساعی است
از رمه چوپان نترسد در نبرد	لیکشان حافظ بود از گرم و سرد
گر زند بانگی ز قهر او بر رمه	دان ز مهر است آن که دارد بر همه
هر زمان گوید بگو شم بخت نو	گر ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا غمگین و گریان زان کنم	تا کت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو	تا بگردد چشم بد از روی تو

(دفتر ۳ ص ۳۰۶)

پس همچنان که چوپان وقتی از خشم بانگی بر رمه می زند و هدفش حفظ رمه از بلایاست، خداوند نیز اگر بر افرادی خشم گرفت و آنها را بدردی مبتلا ساخت

اهمیتی ندارد، زیرا مقصد اصلی نگهداری سلامت آن جامعه است، بهمین سبب است که انسان باید در مصیبت‌ها نیز بردبار و خدا را شاکر باشد؛ بمصداق آیه‌ی کریمه قرآن «وعسی ان تکرهوا شیاً و هو خیر لکم» اما منظور از مسؤولیتهای اجتماعی همان یار و غمخوار بودن افراد جامعه‌ی اسلامی نسبت به یکدیگر است که شریعت مقدس اسلام بر آن تأکید فراوان دارد و مولوی در پایان بسیاری از داستانها این مطلب را به شکل‌های متفاوت بیان داشته است؛ مثلاً در باب عیادت بیماران و فوائد آن و بجمع پیوستن و یار گرفتن و خلاصه اجتماعی بودن گفته است:

پس صله‌ی یاران ره لازم شمار	هر که باشد گر پیاده و سوار
ورعدو باشد هم این احسان نکوست	که به احسان هم عدو گشتست دوست
ورنگردد دوست کینش کم شود	زان که احسان کینه را مرهم شود
پس فوائد هست غیر این و لیک	از درازی خائفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش	همچو بتگر از حجر یاری تراش
زان که انبوهی و جمع کاروان	رهزنان را بشکند پشت و سنان

(دفتر ۲ ص ۱۵۸ ک)

کدام جامعه‌شناس و روانشناس اجتماعی تا این اندازه به مسائل اجتماعی و همکاری و مسؤولیتهای اجتماعی افراد جامعه را متوجه ساخته است؟

ثبات و جاودانگی حقایق

نظر مولوی بر آنست که حقیقت همیشه ثابت و پایدار است و ربطی به واقعیات ندارد؛ آنچه می‌گذرد و عوض می‌شود ظواهر است نه بواطن؛ بنابراین اگر چند روزی حقیقت در زیر ابرهای ظاهری پنهان بماند؛ بزودی ابرها بر کنار می‌رود و حقایق آشکار می‌گردد،

چنانکه در طول قرون عدالت تغییر نکرده و همیشه مورد ستایش بوده و فضل و دانش در هر حال دارای قدر و قیمت خواهد بود؛ بدین نحو می‌گوید:

قرنها بگذشت و این قرن نویست	ماه آن ماهست آب آن آب نیست
عدل آن عدل است و فضل آن فضل هم	لیک مستبدل شد آن قرن و امم
قرنها بر قرنها رفت ای همام	وین معانی برقرار و بر دوام
آب مبدل شد در این جو چند بار	عکس آن خورشید دائم برقرار

(دفتر ۶ ص ۶۰۸)

مفهوم از خودگذشتگی و ایثار

برای رسیدن به حقیقت و کمال مطلوب، باید از اوصاف بشری که همانا، کینه‌توزی، کوتاه‌بینی، تنگ‌نظری، حسادت و امثال آنست پاک و منزّه شد؛ هنگامی که مولانا داستان مرد نحوی و کشتیبان را بیان می‌کند، از آن نتیجه می‌گیرد و می‌گوید:

محو می‌باید نه نحو اینجا بدان	گر تو محوی بی‌خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد	ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمرده‌ی تو ز اوصاف بشر	بحر اسرار نهد بر فرق سر

(دفتر ۱ ص ۷۵)

و درجائی دیگر درباره‌ی ایثار و از خودگذشتگی، چیرگی بر نفس و مبارزه با هوای نفسانی را شرط موفقیت می‌داند و می‌گوید:

ای که می‌خواهی که از خود بگسلی	تا کی اندر بند این جان و دلی
جان به‌جانان واگذاری جان من	تا ببینی یار دل رنجان من
دل به دل‌داری ده و آزاد شو	غم‌خور او باش و از وی شاد شو

نفس خود بر خود مگردان چیر تو زود او را بازگیر از شیر تو
(دفتر ۶ ص ۶۴۸)

گفتار در مزایای ادب

صوفیه از ادب بسیار یاد کرده‌اند ولی منظورشان
از ادب شکر نعمت است و بی‌ادب را کسی می‌دانند که
کفران نعمت کند و گستاخ باشد؛ مولوی در این باره
گفته است:

از خدا خواهیم توفیق ادب بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد
بی‌ادب محروم ماند از لطف رب در میان قوم موسی چند کس
بلکه آتش در همه آفاق زد منقطع شد خوان و نان از آسمان
بی‌ادب گفتند کو میر و عدس ماند رنج زرع و بیل داسمان

و سپس ادامه می‌دهد که:

ای مسلمان خود ادب اندر طلب هر که را بینی شکایت می‌کنند
کان‌فلان کس راست‌طبع و خوی بد این شکایت گوید آنکو بدخوی است
که مرآن بدخوی را او بدگوی است زان که خوشخو آن بود کو در خمول
باشد از بدخوی و بدطبعان حمول (دفتر ۴ ص ۳۴۲)

و در جایی دیگر گوید:

بینود از می با ادب گردد تمام لیک اغلب چون بدند و ناپسند
با خود از می بی‌ادب گردد مدام می همه جا بینودی شر می‌کند
بر همه می را محرم کرده‌اند گر بود عاقل نکوتر می‌شود
بی‌ادب را بی‌ادب‌تر می‌کند پیر پیر عقل باشد ای پسر
ور بود بدخوی بدتر می‌شود برگزیده حسرت آوردن خطاست
نی‌سفیدی موی اندر ریش و سر (دفتر ۴ ص ۳۷۲)

و نیز در جائی دیگر اظهار می‌دارد که آسمان بعلت
ادب داشتن و تعظیم و تکریم قامت خم کرده و با ادب
شمرده شده است؛ ملائک نیز چون بامر خدا همواره عمل
می‌کنند، از این جهت معصوم‌اند؛ لیکن آفتاب از گستاخی
گرفتار کسوف می‌شود و ابلیس از جسارت و بی‌ادبی
رانده و مطرود گردیده است؛ اشعارش چنین است:

از ادب پر نور گشتست این فلک وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بسد زگستاخی کسوف آفتاب شد عزازیلی ۲۲ زجرات رد پباب
(شرح مثنوی ص ۷۷)

و نیز در جائی دیگر کجروی آفتاب را موجب
سیاهروئی او می‌داند و می‌گوید:

آفتاب اندر فلک کج می‌جهد در سیه روئی خسوفش می‌دهد
کز ذنب پرهیزکن هین هوش‌دار تا نگردي تو سیه رو دیگوار
(دفتر ۶ ص ۶۳۰)

امتیاز انسانها به رنگ نیست

بنظر مولوی نژاد و رنگ و طایفه و عشیره نباید
موجب امتیاز انسانها بر یکدیگر باشد و این سخنی است
که هنوز هم بشر متمدن با آن همه ادعا عملاً نتوانسته
آن را در همه‌جا مورد قبول قرار دهد؛ او در این باره
می‌گوید:

هندو و قباچاق و رومی و حبش جمله یکرنگ‌اند اندر گور خوش
تا بدانی کان همه رنگ و نگار جمله‌روپوش است و ملک مستعار

رنگ باقی صبغة الله است و بس غیر آن بر بسته دان همچون جرس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین تا ابد باقی بود بر صادقین
(دفتر ۶ ص ۶۴۶)

و در جای دیگر همان مفهوم «انما المؤمنون اخوه
و ان اكرمکم عند الله اتقیکم» یعنی برابری سید قرشی و
سیاه حبشی را که یکی از شعارهای اصلی مسلمانان است
بصورت خاصی بیان می‌کند؛ اینطور:

مرد حبی همراهی طلب خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست و هماهنگ تو است توسفیدش خوان که همرنگ تو است
(دفتر ۱ ص ۷۶)

پس بنظر مولوی آنچه اهمیت دارد آهنگ و عمل
اشخاص است نه رنگ و نژاد و اصل و نسب و قبیله و
مانند آن.

مکافات در دو جهان است

مکافات طبیعت و تقاص در این جهان و هم پاداش
و کیفر در آن جهان وجود دارد؛ در این خصوص مولوی
می‌گوید:

آنچه بر خود خواهدت بودن پسند بر دگر کس آن‌کن از رنج و گزند
آنچه تو بر خود روا داری همان می‌بکن از نیک و از بد باکسان
و آنچه نپسندی بخود از نفع و ضرر بر کسی می‌پسند هم ای بی‌هنر
وان که بر مرصاد حق اندر کمین می‌دهد پاداش پیش از یوم دین
آن عظیم‌المرش عرش او محیط تخت دادش بر همه جانها بسیط
گوشه‌ی عرشش بتو پیوسته است هین مجنبن جز بدین و داد دست
رو مراقب باش بر احوال خویش نوش بین در دادو بعد ظلم نیش

پس همینجا خود جزای نیک و بد می‌رسد با هرکسی چون بنگرد
و آن جزا کاینجا رسد در یوم دین هیچ آن با این نماند نیک بین
گفت آری آنچه کردم استم است لیک هم می‌دان که باوی اعظم است
(دفتر ۶ ص ۶۴۱)

در باب مکافات طبیعت و عکس‌العمل ظلمها و جور
هائی که بر انسانها وارد می‌شود، باز هم سخنان جالبی
دارد؛ چنانکه در یکجا می‌گوید:

این جهان کوه است و فعل ماندا سوی ما آید نداها از صدا
گرچه دیوار افکند سایه دراز باز گردد سوی او آن سایه باز
(دفتر ۱ ص ۷ ک)

و این معنی را در داستان شیر و خرگوش که برای
او قرار بود غذا ببرد هنگامی که شیر عکس خود و
خرگوش را در آب دیده و خود را به چاه افکنده است،
چنین بیان می‌دارد:

چاه مظلّم گشت ظلم ظالمان این چنین گفتند جمله عالمان
هرکه ظالمتر چشش پر هول‌تر عدل فرموده است بدتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی می‌کنی از برای خویش دامی می‌تنی
بر ضعیفان گر تو ظلمی می‌کنی وانگه اندر قعر چاه بی بنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن بهر خود چه می‌کنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی‌خصمی مدان از نبی اذ جاء ۳۶ نصرالله بخوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید نك جزاطیرا ۳۵ ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدنانش گزی پر خون کنی درد دندانست بگیرد چون کنی
(دفتر ۱ ص ۳۶)

۳۴- اشاره به آیه قرآن کریم: اذا جاء نصر الله والفتح، و رأیت الناس
یدخلون فی دین الله افواجا (سوره ی نصر آیه‌های ۱ و ۲).
۳۵- اشاره به آیه ی کریمه: فارسل علیهم طیرا ابابیل (سوره ی فیل آیه ۳).

تنوع هدفهای افراد جامعه

مولوی بر آنست که افراد بشر در قشرهای مختلف هر کدام هدفها و منظوره‌های خاصی دارند که برای رسیدن به آنها به تلاش می‌پردازند، گرچه ممکن است هدفهای مشترکی هم داشته باشند ولی چون خصوصیات جسمی و روحی و روشهای تربیتی آنان متفاوت است، اندیشه‌های آنان نیز یکسان نیست. همچنین گروههای مختلف نیز از هر جهت نمی‌توانند هم عقیده باشند و بدین ترتیب تفاوت باوریه‌ها و گرایشها موجب اختلاف نظرهایی می‌شود و این يك امر طبیعی است و بقول سعدی اگر جز این بودی عجب بودی و این امر یکی از مهمترین نوامیس خلقت است؛ شعرش چنین است:

قبله‌ی باطن نشینان ذوالمنن ^{۲۶}	قبله‌ی ظاهر پرستان روی زن
قبله‌ی زاهد بود یزدان بر	قبله‌ی طالع بود همیان ^{۲۷} زر
قبله‌ی مردان حق اعمال نیک	قبله‌ی نا اهل جهل مرده ریک
قبله‌ی معنی وران صبر و درنگ	قبله‌ی صورت پرستان نقش‌سنگ
قبله‌ی عارف بود نور وصال	قبله‌ی عقل مفلس ^{۲۸} شد خیال
قبله‌ی عاشق حق آمد ای پسر	قبله‌ی باطل بلیس است ای پدر
قبله‌ی فرعون دنیا سر بسر	قبله‌ی خر بنده ^{۲۹} چبود کون خر
همچنین بر می‌شمر تازه و کهن	ور ملولی رو تو کار خویش کن
لایق آنکه بدو خو داده‌ایم	در خور آن رزق بفرستاده‌ایم
	(دفتر ۶ ص ۳۸۰ ك)

۳۶- ذوالمنن کنایه از خداوند است.

۳۷- کیسه و چیزی که در قدیم سکه‌های طلا را در آن می‌گذاشتند و غالباً به کمر می‌بستند.

۳۸- کسی که فلسفه می‌داند.

۳۹- کسی که بدنبال الاغ و چهارپا می‌رود، چاروادار.

اثر وهم و خیال در انسان

انسان در بسیاری از موارد گرفتار اوهام خویش است، مولوی در این مورد بحثها و گفتگوهای بسیاری دارد و مطلب را بصورت خاصی مجسم ساخته، جایی که می‌گوید:

برزمین گر نیم گز راهی بود آدمی بی‌وهم ایمن می‌رود
 بر سر دیوار عالی گر رود گر دوگز عرضش بود کج می‌رود
 بلکه می‌لغزد ز لرزو دل بوهم ترس و وهمی را نکو بنگر بفهم
 (دفتر ۳ ص ۱۶۲ ک)

و نیز در این مورد داستانهای هم آورده؛ از جمله داستان مکتب‌دار و کودکان است که او را مریض خواندند و تدریجاً امر برای وی مشتبه شد خود را مریض پنداشت و به بستر خویش رفت و از پای افتاد؛ شعرش چنین است:

او در آمد گفت استا را سلام خیر باشد رنگ و رویت زرد فام
 نفی کرد اما غبار وهم بد اندکی اندر دلش ناگاه زد
 خیر باشد رنگ تو بر جای نیست این اثر یا از هوا یا از تبی است
 اندر آمد دیگری گفت اینچنین اندکی آن‌وهم افزون شد بر این
 همچنین تا وهم او قوت گرفت ماند اندر حال خود بس در شگفت
 گشت استا سخت‌سست از وهم بیم برجهید و می‌کشانید از گلیم
 خشمگین با زن که مهراوست سست من بدین حالم نپرسید او نخست
 خود مرا آکه نکرد از رنگ من قصد دارد تا رهد از ننگ من
 آمد و در را بتندی بر گشاد کودکان اندر پی آن اوستاد
 گفت زن خیر است چون زود آمدی که مبدا ذات نیکت را بدی
 گفت کوری رنگ و حال من ببین از غم بیگانگان اندر حنین ۴۰

جامه‌ی خواب مرا روگستران تا بخشیم که سر من شد گران

و بعد از بیان داستان نتیجه می‌گیرد که:

فال بدر رنجور گرداند همی آدمی را که نبودش غمی
(دفتر ۳ ص ۲-۲۴۱)

این نوع تصور و گرفتار وهم شدن ممکن است برای بسیاری از مردمان روی داده باشد، چه بسیار اشخاص که در زندگانی گرفتار توهمات خویش‌اند و بهمین سبب از آن توهمات زیانهای بسیار می‌بینند؛ شاید بتوان اظهار داشت که قسمتی از ناراحتیهای اعصاب امروزی نیز پایه و مایه‌ی توهم دارد، از جمله بسیاری از افسردگیها و بعضی امراض روانی که روانشناسان و روانکاوان برای اینگونه مرضی معالجات طولانی در نظر می‌گیرند.

خصائص مردان بزرگ

مولوی معتقد است که وقتی انسان آگاه و مستعد ترقی معنوی به مقام والای انسانیت رسید و از فناء فی‌الله گذشت و به بقاء‌بالله واصل گردید؛ در زمره‌ی اهل‌الله در می‌آید و بمرحله‌ای می‌رسد که بقول سعدی:

رسد آدمی بجائی که بجز خدا نبیند بنگر تا چه حداست مکان آدمیت

در آن صورت است که تلخیها در کامش شکر و سنگ اندر راهش گوهر می‌نماید؛ در حقیقت استغنای طبعی پیدا می‌کند که دیگر زخارف دنیوی او را فریفته نخواهد کرد؛ او می‌گوید:

هرچه آید پیش ایشان خوش بود آب حیوان گردد او آتش بود
 زهر در حلقومشان شکر بود سنگ اندر راهشان گوهر بود
 کفر باشد نزدشان کردن دعا کای اله از ما بگردان این قضا
 (دفتر ۳ ص ۲۴۹)

بدین ترتیب پیری و فرسودگی هم در دل عرفا راه ندارد و آنان پیغمبرگونه آنچنان سعه‌ی صدری دارند که همه‌ی سختیها و دردها و رنجها و ناکامیها و گرفتاریها در نظرشان جزء امور عادی و محتمل الوقوع جلوه می‌کند؛ شعرش را مولوی چنین سروده است:

در دل ما لاله‌زار و گلشنی است پیری و پژمردگی را راه نیست
 دائماً ترو جوانیم و لطیف تازه و شیرین و خندان و ظریف
 پیش ماصدسال و یکساعت یکی است که دراز و کوتاه از ما منفکی است
 آن دراز و کوتاهی در جسمهاست خوددراز و کوتاه اندر جان کجاست
 سیصدونه سال آن اصحاب کهف بیششان یکروز بی‌اندوه و لهف ۴۱
 وانگهی ننمودشان یکروز هم که به تن باز آمد ارواح از عدم
 چون نباشد روز و شب یا ماه و سال کی بود سیری و پیری و ملال
 (دفتر ۳ ص ۲۷۶)

انتقاد مولوی از حرص پیران

نظر کلی مولوی بر آنست که پیران به نسبت پیرشدن و گذشت زمان بجای اینکه نسبت به مسائل دنیوی کمتر اظهار علاقه کنند به بعضی مظاهر زندگی بخصوص به مال و منال علاقه بیشتری نشان می‌دهند و حرصشان بیشتر و توجهشان زیاده‌تر می‌شود و حال آنکه قاعدتاً باید موضوع بعکس باشد؛ این موضوع در عرف عامه‌ی

۴۱- لهف اندوهگین شدن است.

امروز نیز چنین است، چنان که در بسیاری از موارد گفتار مولوی را هم اکنون می‌توان صادق دانست. لیکن همه‌ی پیران چنین نیستند، چه بسیار از آنان که دارای نظر بلند و گذشت فراوانند و به معنویات توجه کافی مبذول می‌دارند. در هر حال مولوی از پیران حریص با لحن بسیار تند و خشمگینانه یاد می‌کند؛ بدین عبارات:

ای شقی کش خدا این حرص داد	حرص در پیری جهودان را مباد
ترك مردم کرد و سرگین گیر شد	ریخت دندانهای سگ چون پیر شد
هر دمی دندان سگشان تیزتر	این سگان شصت ساله را نگر
این سگان پیر اطللس پوش بین	پیر خر را ریخت پشم از پوستین
دمبدم چون نسل سگ بین بیشتر	عشقشان و حرصشان در فرج و زر
مر قصابان غضب را مسلخ است	زین چنین عمری که مایه‌ی دوزخ است
می‌شود خوشدل دهانش از خنده باز	چون بگویندش که عمر تو دراز
چشم نگشاید سری بر نارد او	این چنین نفرین دعا پندارد او
اوش گفتی این چنین عمر تو باد	گر بدیدی یکسر موی از معاد

(دفتر ۶ ص ۲ - ۵۶۱)

اما این حرص مخصوص و مختص پیران نیست، بلکه جوانان و کودکان نیز در مواردی ممکن است گرفتار حرص و آز شوند، چنانکه مولوی در داستان ایاز غلام محمود غزنوی و مخالفان حریص وی این معنی را توضیح داده است؛ بهر صورت حرص و آز از صفات زشت و ناپسندی است که هنگامی در افراد جامعه شدت یابد موجب گرفتاری فراوان خواهد بود؛ مولوی در داستان ایاز این معنی را چنین متذکر شده است:

عقل گوید نیک بین کاین نیست آب	حرص تازد بیهده سوی سراب
گفت اینست این متاع رایگان	حرص غالب بود بر زر همچو جان

کودکان را حرص لوزینه و شکر از نصیحتها کند دو گوش کر
چون که درد دملش آغاز شد در نصیحت هر دو گوشش باز شد
(دفتر ۵ ص ۴۷۳)

تأسف از جلوه‌های از دست رفته‌ی جوانی

مولوی درباره‌ی جوانی و آثار و تبعات آن تعابیر بسیار زیبایی دارد، به دیگر سخن وی در این اشعار جوانی و نشاط آن روزگار را بیاد می‌آورد و از آن با سوز و گداز خاصی یاد می‌کند، بطوری که عبارات و کلمات سحرآفرین وی نوعی هشدار و عبرت برای نیروهای جوان امروز می‌تواند قرار گیرد و سپس خصائص و پدیده‌ها و آثار پیری را با لطافت و ظرافتی یاد می‌کند که تا کنون کمتر شاعری توانسته است با این لطف و زیبایی آثار پیری را تجسم نماید، در محتوای این اشعار بیشتر تأمل کنیم؛ می‌گوید:

ای خنک آنرا که او ایام پیش	مفتنم دارد گزارد دام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود	صحت و زور و دلو قوت بود
و آن جوانی همچو باغ و سبزو تر	می‌رساند بیدریفی بار و بر
چشمه‌های قوت و شهوت روان	سبز می‌گردد زمین تن ببدان
خانه‌ای معمورو سقفش بس‌بلند	معتدل ارکان بی تخلیط و بند
نور چشم و قوت ابدان بجای	قصر محکم خانه روشن پر صفا
هین غنیمت‌دان جوانی ای پسر	سرفرود آور بکن خشت و مدر
پیش از این کایام پیری در رسد	گردنت بنده به جبل من مسد ^{۴۲}
خاک شوره گردد و ریزان و سست	هرگز از شوره نبات‌خوش نرسد
آب زور و آب شهوت منقطع	او زخویش و دیگران نا منتفع
ابروان چون پاردم زیر آمده	چشم را نم آمده تا ری شده

۴۲- اشاره به آیه‌ی قرآن کریم «فی جیدها جبل می‌مسد».

از تشنچ رو چو پشت سوسمار رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
پشت، دو تا گشته دل سست و طپان تن ضعیف و دست و پا چون ریسمان
(دفتر ۲ ص ۱۳۶)

چگونگی اهداف و اغراض مردم

افرادی که در جامعه روزگار مولوی زیست می‌کردند هر کدام برای خود اهداف و اغراضی داشتند، بنابراین هرکس در معاشرت و برخوردهای با دیگران سود خود را در نظر می‌گرفته و بدنبال رسیدن به هدف و غرضی که در اندیشه داشته می‌رفته است؛ بدین ترتیب کسانی که زندگی خود را صرف راحت دیگران می‌کردند و اهل ایثار و از خودگذشتگی بودند، تعدادشان بسیار اندک بود؛ فقط خداوند است که توجهش به موجودات بخاطر صلاح خود آنان است؛ مولوی این مطلب را چنین بیان داشته است:

این ریاضتهای درویشان چراست این ریاضتهای درویشان چراست
تا بقای خود نیابد سالکی تا بقای خود نیابد سالکی
دست کی جنبد به ایثار و عمل دست کی جنبد به ایثار و عمل
آنکه بدهد بی‌امیدی سودها آنکه بدهد بی‌امیدی سودها
یا ولی حق که خوی حق گرفت یا ولی حق که خوی حق گرفت
کو غنی است و جز او جمله فقیر کو غنی است و جز او جمله فقیر
تا نبیند کودکی که سیب هست تا نبیند کودکی که سیب هست
این همه بازار بهر این غرض این همه بازار بهر این غرض
صد متاع خوب عرضه می‌کنند صد متاع خوب عرضه می‌کنند
يك سلامی نشنوی ای مرد دین يك سلامی نشنوی ای مرد دین

۴۳- سقیم بمعنی مریض است.

۴۴- شسته مخفف نشسته است.

بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام من سلامی ای برادر و السلام
جز سلام حق توهین آنرا بجو خانه خانه، جا بجا و کو به کو
(دفتر ۳ ص ۲۸۶)

قبض و بسط در نظر مولوی

چنانکه در آغاز و صفحات اولیه اشاره شد؛ در این کتاب منظور بررسی مدارج و اصطلاحات صوفیانه نیست؛ زیرا این خود دریای بیکران و عمیقی است که راقم این سطور پروای ورود در آن را ندارد و کار ارزنده‌ایست که پژوهشگران بزرگ با ذوق لطیف و حال مناسب را در بایست؛ اما چون مولوی بسیاری از مطالب و عناوین صوفیانه را طوری بیان کرده است که برای افراد عادی و کسانی هم که با مشرب صوفیگری چندان آشنائی ندارند قابل استفاده است، بعضی از مفاهیم مورد بحث ویرا در ارتباط با مسائل تربیتی و اجتماعی توضیح می‌دهد و نتایج لازم را از اشعار آن عارف بزرگوار بدست می‌آورد؛ از جمله آن مفاهیم قبض و بسط است.

در باره‌ی قبض و بسط بزرگان صوفیه در آثار خود مطالبی گفته‌اند، که در اینجا مطلبی که در کتاب «کشف‌المحجوب هجویری» آمده است عیناً نقل می‌شود: «...قبض عبارت بود از فیض قلوب اندر حالت حجاب و بسط عبارتست از بسط قلوب اندر حالت کشف و این هر دو از حق است بی‌تکلف بنده و قبض اندر روزگار عارفان چون خوب باشد اندر روزگار مریدان و بسط اندر روزگار عارفان چون رجا باشد اندر روزگار مریدان بقول این گروه که قبض و بسط را برین معنی

حمل کنند. از مشایخ گروهی برآند کی رتبت قبض رفیعتر است از رتبت بسط مردو معنی را؛ دیگر آنکه اندر قبض گدازش و قهرست و اندر بسط نوازش و لطف و لامحاله گدازش بشریت و قهر نفس فاضلتر باشد از پرورش آن، از جهت آنکه آن حجاب اعظم است و گروهی برآند که رتبت بسط رفیعتر است از رتبت قبض...»

(کشف‌المحجوب ص ۴۸۹)

باین ترتیب منظور از قبض و بسط که مولوی در اشعارش بکار گرفته بنظر می‌رسد همان خوف و رجا و سپس گدازش و نوازش باشد؛ چنانکه او می‌گوید:

قبضها بعد از اجل زنجیر شد قبض و دلتنگی دلش را می‌خورد قبض آن مظلوم کز شرش‌گریست باد اصرار آتشش را دم کند گشت محسوس آن معانی زد علم قبض بیخ‌است و برآرد شاخ‌بیخ قبض و بسط اندرون میخی شمار تا نروید زشت خاری در چمن چون‌که سرها جمله می‌روید ز بن چون‌برآید میوه با اصحاب ده (دفتر ۳ ص ۱۱-۲۱۰)	در معاصی قبضها دلگیر شد دزد چون مال کسان را می‌برد اوهمی‌گوید عجب این قبض‌چیست چون بدین قبض التفاتی کم کند قبض دل قبض عوان^{۴۵} شد لاجرم قبضها زندان شدست و چارمیخ بیخ پنهان بود هم شد آشکار چون‌که بیخش بدبود زودش بزن قبض دیدی چاره‌ی آن قبض‌کن بسط دیدی بسط خود را آبد بسط دیدی بسط خود را آبد
--	--

ماندنیها چیست

مولوی بمانند بسیاری از بزرگان و عرفای دیگر

۴۵- عوان بمعنی سختگیر، میانه‌سال هرچیز، مأموران سابق حکومتها.

را هم عوانان می‌گفته‌اند

بر آن نظر است که در این جهان آنچه از میان نمی‌رود و باقی می‌ماند، نیکی و بدی است؛ ظالمان سرانجام کیفر می‌بینند و از میان می‌روند و ننگ بدنامی‌شان بجا می‌ماند و نیکوکاران هم فانی می‌شوند و نام نیکشان جاویدان می‌شود؛ اما بقای نام نیک در حقیقت نیکوکار را زنده نگاه می‌دارد؛ شعر او چنین است:

محسنان مردند و احسانها بماند	ای خنك آن را که این مرکب براند
ظالمان مردند و ماند آن ظلمها	وای جانی که کند مکر و دغا
گفت پیغمبر خنك آن را که او	شد ز دنیا ماند از او فعل نکو
نام نيك او ز فعل نيك دان -	پس نمرده است او یقین بنگرعیان
مرد محسن ليك احسانش نمرد	نزدیزدان دین و احسان نیست فرد
وای آن که مرد و عصیانش نمرد	تا نپنداری به مرگ او جان سپرد

(دفتر ۴ ص ۳-۳۵۲)

اصالت روح

شکی نیست که مولوی با آن تفکر خاص صوفیانه در عین حال يك عالم الهی است و بنا بر این معتقد به روح و اصالت معنویات است که این معنی در بسیاری از اشعار وی با تعبیرات بسیار زیبایی موج می‌زند؛ چنانکه می‌گوید:

گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست	پرتو عاریت آتش زنیست
گرشود پر نور روزن یا سرا	تو مدان روشن مگر خورشید را
ور درو دیوار گوید روشنم	پرتو غیری ندارد این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید	چون که من غایب شوم آید، پدید
سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم	شادو خندانیم و پس زیبا خدیم
فصل تابستان بگوید کای امم	خویش را بینید چون من بگذرم

تن همی نازد بخوبی و جمال روح پنهان کرده فرو پر و بال
گویدش ای مزبله تو کیستی يك دو روز از پرتو من زیستی
غنچ و نازت می‌نگنجد در جهان باش تا که من شوم از تو جهان
پرتو روح است نطق و چشم و گوش پرتو آتش بود در آب جوش
(دفتر ۱ ص ۸۶)

اما در باب روح و ارتباط آن با بدن، معتقد است که بدن سایه‌ی روح و پرتو او و بیک اعتبار مصنوع روح است در این مورد نیز مکرر داد سخن داده است؛ از جمله می‌گوید:

با ده از ما مست شدنی ما از او قالب از ما هست شدنی ما از او
باده در جوشش گدای جوش‌ماست چرخ در گردش اسیر هوش‌ماست
(دفتر ۱ ص ۳۷ ك)

و در جای دیگر، گوید:

جسم سایه‌ی سایه‌ی سایه دل‌است جسم کی اندر خورپایه‌ی دل‌است
(دفتر ۶ ص ۴۰۱ ك)

اما مرحوم استاد جلال‌الدین همائی درباره‌ی ارتباط نفس و بدن موضوع را چنین بیان داشته‌اند: «... نفس و بدن يك حقیقت بیش نیست که هم نفس است و هم بدن؛ از این جهت است که هر بدنی متناسب با خصائص روحانی و نماینده‌ی صفات و احوال نفس است و باز همین نفس بعد از مفارقت از این جهان، جامه‌ای از بدن مثالی که متناسب با نشئه ملکوتی برزخی باشد، می‌پوشد و بدان صورت متمثل می‌گردد و آن خود جسم برزخی صعودی است که از صفات و ملکات نفسانی متکون می‌شود...»

(مولوی چه می‌گوید ص ۸۶۴)

رابطه‌ی دوا و درد، آب و تشنگی

مولوی بر آن عقیده است که انسان تا جستجوگر و خواهنده نباشد به مراد خود نمی‌رسد و این يك اصل کلی است که در تمام مسائل زندگانی صادق است، کسانی که برای خود هدفی تعیین می‌کنند و با اراده‌ی قوی تمام وجود خود را برای رسیدن بدان هدف بکار می‌گیرند، شکی نیست که بزودی به مقصد خود نائل می‌گردند؛ و این همان امری است که دیگر شاعران نیز بتفاوت از آن یاد کرده‌اند.

مولوی در این خصوص اشعار بسیاری دارد؛ از جمله گوید:

حق تعالی کاین سماوات آفرید	از برای رفع حاجات آفرید
هرکه جويا شد بیايد عاقبت	مایه‌اش درد است و اصل مرحمت
هرکجا دردی دوا آنجا رود	هرکجا فقری نوا آنجا رود
هرکجا مشکل جواب آنجا رود	هرکجا پستی است آب آنجا رود
آب‌کم جو تشنگی آور بدست	تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا نزايد طفلك نازك گلو	کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستیها بدو	تا شوی تشنه و حرارت را گرو

(دفتر ۳ ص ۲۸۳)

با اینکه هر دردی درمانی دارد و تا درد نباشد درمان نمی‌پذیرد، با اینحال در همه‌جا خواست خداوند نیز در کار است و گرنه درمانها اثری در بهبودی و رفع درد نخواهد کرد؛ بنابراین پیوسته خواست او مطرح است؛ شعرش چنین است:

هست بر سمع و بصر مهر خدا در حجب ۴۶ پس صورت است و پس صدا

آنچه او خواهد رساند آن بچشم
 آنچه او خواهد رساند آن بگوش
 گرچه هستی تو کنون غافل از آن
 وقت حاجت حق کند آن را عیان
 گفت پیغمبر که یزدان مجید
 از پی هر درد درمان آفرید
 لیک از آن درمان نبینی رنگت و بو
 بهر درد خویش بی فرمان او
 (دفتر ۲ ص ۱۲۲)

مولوی و تعبیر روایات نبوی از نظر اجتماعی

بعنوان حسن ختام، تعبیرات مولوی از چند روایت نبوی را که جنبه‌ی اجتماعی دارد در اینجا نقل می‌کند: توضیح آنکه مولوی در بسیاری از موارد، روایات و احادیث نبوی را به شعر در آورده و در حقیقت آنها را تعبیر کرده است؛ همچنان که بیش از نصف آیات قرآنی را هم تعبیر و تفسیر نموده است؛ بعنوان مثال از قول پیامبر اکرم (ص) که فرموده بر سه گروه باید رحمت آورد؛ گوید:

گفت پیغمبر که براین سه گروه
 رحمت آرید ار زسنگید، ار ز کوه
 آن که اوبعد از عزیزی خوار شد
 و آن که او بعد از عزیزش مال و بی‌دینار شد
 و آن سوم آن عالمی کاند در جهان
 مبتلا گردد میان عالمان
 زان که از عزت بخواری آمدن
 همچو قطع عضو باشد از بدن
 (دفتر ۴ ص ۴۴۲)

و می‌افزاید که این رحمت بر سه گروه یاد شده موجب بقای جامعه و سعادت آن خواهد بود. در جایی دیگر روایت نبوی را چنین بیان کرده

است که رزق و روزی همچون در فرو بسته ایست که باید برپای خاست و در طلب آن برآمد و در را گشود و با جنبش و تلاش رزق را بچنگ آورد؛ شعرش چنین است:

گفت پیغمبر که بر رزق ای فتی	در فرو بسته است و بر دل قفلها
جنبش و آمد شد ما و اکتساب	هست مفتاحی براین قفل و حجاب
بی کلید این در گشادن راه نیست	بی طلب آن سنت الله نیست
گر تو بنشین بیاهی اندرون	رزق کی آید برت ای ذوفنون

(دفتر ۵ ص ۴۸۲)

محتوای شعر یاد شده در بالا يك دستور اجتماعی برای زندگی و شیوه‌ی مطلوبی است که عمل به آن سعادت جامعه و افراد را تأمین می‌کند. در جایی دیگر مولوی حدیث نبوی الجماعة رحمة و الفرقة عذاب را توضیح می‌دهد و این موضوع را چند بار تکرار کرده است؛ این چنین:

این چنین شهر را زلشکر رحمت است ليك همراه شد جماعت رحمت است
و یا اینکه:

جمع کن خود را جماعت رحمت است تا توانم با تو گفتن آنچه هست
و یا اینکه:

راز گویان با زبان و بی زبان الجماعة رحمه را تا ویل دان
(دفتر ۱ ص ۶۰)

بالله التوفیق و علیه التکلان

برخی از انتشارات توس

برگزیده مرصاد العباد

از دکتر محمد امین ریاحی

به تصحیح دکتر محمد سرور

مولایی

رثة الحیات

همراه با

رسالة الطيور

از نجم الدین رازی

به اهتمام: دکتر محمد امین ریاحی

مجموعه آثار یغمای جندقی

جلد دوم

مکاتیب و منشآت

به تصحیح سید علی آل داود

قلندرنامه

از: خطیب فارسی

به تصحیح دکتر حمید زرین کوب

تاریخ اسماعیلیان

برنار لوئیس

ترجمه دکتر فریدون بدره‌ای

تاریخ قم

حسن بن محمد بن حسن قمی

به تصحیح و تحشیه

استاد سید جلال الدین تهرانی

تاریخ زبان ادبیات عربی

حنا الفاخوری

ترجمه عبدالمحمد آیتی

طبقات الصوفیه

خواجه عبدالله انصاری

آلین کشورداری در عهد رشیدالدین

فضل الله همدانی

از: دکتر هاشم رجبزاده

پژوهشی در اساطیر ایران
از دکتر مهرداد بهار

جنبش آزادی‌بخش میهنی در ایران
بانو ایوانوا
ترجمه ناهید کاشی‌چی

تاریخ سیاست جهان
پیتر کالواکوریسی
ترجمه دکتر هاشم رجبزاده

در خاورمیانه چه گذشت
ناصرالدین نشاشیبی
ترجمه م. ح. روحانی

زبان‌شناسی و زبان فارسی
دکتر پرویز ناتل خانلری

وزن شعر فارسی
دکتر پرویز ناتل خانلری

دستور زبان فارسی
دکتر پرویز ناتل خانلری

جغرافیای تاریخی ایران
بارتولد
ترجمه حمزه سردادور

تاریخ جنبش مزدکیان
اوتاکر کلیما
ترجمه دکتر جهانگیر فکری‌ارشاد

میرزا تقی‌خان امیرکبیر
اقبال آشتیانی
به‌اهتمام ایرج افشار
چاپ سوم همراه با اسناد جدید

فردوسی در تبعید
ادموند گاس
ترجمه دکتر منوچهر امیری

بیاض سفر
ایرج افشار

سفرنامه خراسان و کرمان
خلامحسین خان افضل‌الملک
به‌کوشش قدرت‌الله روشنی

سه سفرنامه هرات، مرو، مشهد
به‌کوشش قدرت‌الله روشنی

سفرنامه بهار

به کوشش اکبر خداپرست

حجة الحق بوعلی سینا

استاد سید صادق گوه‌رین

برگهایی در آغوش باد

استاد دکتر غلامحسین یوسفی

یادگارنامه‌ای حبیب یغمایی

به کوشش: ایرج افشار - باستانی

باریزی و استاد غلامحسین یوسفی

تفسیر طبری

به قلم استاد حبیب یغمائی

مقالات فروغی

چاپ دوم

نقد و سیاحت

مقالات دکتر فاطمه سیاح

به کوشش محمد گلین

زندگی و اندیشه نظامی

ع. مبارز، م. آقلی‌زاده، م. سلطانف

ترجمه ح- صدیق

نزاع بر سر قدرت فرهنگ در غرب

از: جلال ستاری

فنون بلاغت

و

صناعات ادبی

استاد جلال‌الدین همایی

ملاحظات در باره

تاریخچه مکتب مزدک

ادنا کرکلیما

ترجمه دکتر جهانگیر فکری‌ارشاد

منتشر می‌شود

ادبیات نمایشی در ایران

از: جمشید ملک‌پور

منتشر می‌شود

چشم‌اندازهای اسطوری

مرسئیا الیاد - ترجمه جلال ستاری

منتشر شد:

خاطرات سیمون دوبووار

ترجمه قاسم صنعوی

سیمون دوبووار با نوشتن «خاطرات» خود که به زعم ناقدی «بهترین اثر ادبی او» به شمار می‌رود به کاری سترگ دست می‌یازد. خاطرات سیمون دوبووار تنها زندگی نامه او نیست بل تحلیل روانی نویسنده است در خلال سال‌های زندگی‌اش، از زمانی که او دختر بچه‌ای است، تا هنگامی که دنیای قرن بیستم او را به عنوان متفکری بزرگ به رسمیت می‌شناسد. خاطرات سیمون دوبووار آینه تمام‌نمایی است از زندگی هنری - ادبی فرانسه و بسیاری از برگزیدگان دنیای ادب و هنر معاصر. این کتاب در چهار جلد منتشر می‌شود:

جلد اول: خاطرات دختری آراسته

در این جلد سیمون دوبووار ماجراهای دوران کودکی و نوجوانی خود را تا زمانی که دانشجوی درخشانی در رشته فلسفه در سوربون شده نقل می‌کند: سال‌های نخستین بدون برخورد در آپارتمان راحتی در بولوار راسپای می‌گذرد ولی ادباری که در سال‌های جنگ جهانی اول به خانواده روی می‌آورد پدر و مادر او را ناگزیر می‌گرداند که اقامتگاه‌های کوچکتر و ارزان‌تری بجویند. سیمون و خواهرش پوپت که بی‌چمپیزه هستند ناگزیر خواهند بود برای تأمین معاش کار کنند. پدر بورژوا از بابت این امر که برایش در حکم انحطاطی است به غیظ درمی‌آید. او بدون رضایت خاطر قلبی شاهد نخستین موفقیت‌های دختر در راهی که خود برایش برگزیده می‌ماند. تضاد بیرحمانه‌ای که مایه‌اندوه و سپس سبب طغیان سیمون شاگرد سر به راه مدرسه دزیر و دانشجوی درخشان سوربون می‌شود او را از محیط بورژوازی خود

جدا می‌کند. آشنائی با يك دانشجوی جوان فلسفه که بمدها باید یکی از بزرگترین فلاسفه و نویسندگان قرن بیستم شود پایان‌بخش این جلد است.

جلد دوم: سن‌کمال

در دومین جلد خاطرات سیمون دوبووار ماجراهائی را که در حد فاصل ۱۹۲۹ تا ۱۹۴۴ براو و سارتر گذشته بیان می‌کند. سارتر در لوهاور و بووار در مارسی به‌کار می‌پردازند. به‌رغم جدائی‌ها و دوری‌ها، دو زندگی برای همیشه به‌هم پیوند می‌خورند. کوشش‌هایی از نظر محل خدمت نیز این دو را به‌هم نزديك می‌گرداند. ده سال صرف نوآموزی زندگی می‌شود؛ کشف‌ها دوستی‌ها، سفرها، نخستین کوشش‌هایی که در راه نویسنده شدن صورت می‌گیرد. تهدید جنگ، اسارت سارتر و فرار او. ایجاد جنبش مخفی مقاومت به‌ابتکار سارتر. چاپ نخستین اثر نویسنده. این جلد با تجلیل از آزادی پاریس به پایان می‌رسد.

جلد سوم: اجپار

در این کتاب خاطرات سال‌های ۱۹۴۴ تا ۱۹۶۲ (آزادی پاریس تا استقلال الجزایر) جای گرفته است. خواننده علاقه‌مند به‌گشت و گذار و سفرنامه، در این جلد خاطرات، شرح سفرهای نویسنده به ایالات متحده آمریکا، چین و شوروی را می‌یابد و گذشته از این در خلال سفرنامه برزیل که خود در حقیقت کتابی مستقل است خواهد توانست با این خطه اندك شناخته شده آشنائی یابد.

جلد چهارم: حسابرسی

در این جلد نویسنده نظم زمانی را که در سه جلد قبلی رعایت کرده است درهم می‌ریزد تا با «توجه به‌کلیه جهات» و طبقه‌بندی‌مبانی برایش مهم بوده به‌يك جمع‌بندی دست بزند. مترجم فارسی برای آن که نکته‌ای از خاطرات نویسنده چاپ

نشده باقی نمانده باشد کتاب «مراسم وداع» - چاپ ۱۹۸۲ - را که شرح زندگی نویسنده در ده سال آخر حیات سارتر است در پایان این جلد آورده است. و بدینگونه این اثر عظیم تقریباً سه هزار صفحه‌ای پایان می‌گیرد.

آثار دیگری از سیمون دوبووار که توس منتشر خواهد کرد

- | | |
|-------------------|---|
| ماندارن‌ها | رمانی برجسته در دنیای ادبیات معاصر که جایزه گنکور را نصیب نویسنده‌اش کرده است. |
| آمریکا روز به‌روز | سفرنامه سیمون دو بووار به ایالات متحده آمریکا. |
| راه‌پیمائی طولانی | مشاهدات سیمون دوبووار در چین سوسیالیست پس از پیروزی مائو. |
| جنس دوم | (چاپ دوم) اثری بزرگ درباره موقعیت زن در جهان از دورترین دوران تا روزگار حاضر. چاپ اول این اثر با اقبال شدید روشنفکران ایرانی مواجه گشت و نسخه‌های آن در اندک زمان نایاب گردید. چاپ دوم این کتاب که با چاپ‌های دیگری مقابله گردیده و در حقیقت ترجمه مجدد و کامل شده‌ای است به‌زودی منتشر خواهد شد. |